

نام رمان: واژه مکرر عشق

نویسنده: فرشته اقیان

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

حالا کره ی جغرافیای من داره می چرخه. اینبار مقصدش کجاست؟! شاید ایران
خودمون باشه، ولی نه! چون هنوز زمانش فرا ترسیده. اون

دختری که دنبالش می گردیم حالا تو ابن کره خاکی و در این زمان خاص، در سرزمینی
زندگی میکنه که هلند نام گرفته و اینکه چطور

سرنوشتش بر خلاف اون چیزی که فکر می کنه به ایران پیوند می خوره، خودش حکایت
به ظاهر دور از ذهنی داره ولی من باورش

کردم. چون عقیده دارم، در حالیکه ما حتی نمی تونیم کلمه واقعیت رو درست معنا
کنیم، پس چطور می تونیم هر چیز دور از ذهنی رو

غیر واقعی بدانیم. با این حال دوست دارم قبل از اینکه این کتابو بخونین، بدونین که اصلا
اصراری ندارم تا نوشته هامو تمام و کمال

بپذیرین. و مثل همیشه باور داشتن و نداشتن این داستان رو هم به خودتون واگذار می کنم.
ف.ا.

فصل اول

آمستردام، هلند- سال ۲۰۰۲ میلادی

پریا از گالری بیرون آمد و در حایکه کوله اش را روی دوش می انداخت نفس عمیقی می کشید و هوای لطیف اواخر ماه آوریل را داخل

ریه هایش فرو داد. به راستی شهرآمستردام یکی از زیباترین فصل های سال را پشت سر می گذاشت.

پسری که یک سروگردن از او بلندتر بود پشت سرش از گالری بیرون آمد و پریا را به جلو راند:

-خانوم جلوی راه دیگران رو نگیر!

پریا به او نگریست و به رویش لبخند زد. حالا هر دو کنار هم روی لبه جدول خیابان نشسته بودند و اسکیت هایشان را به پا می بستند. پریا

به حرف در آمد و گفت:

-دیدی چه جای قشنگی آورده بودمت! هیچ وقت تابلوهای رنگ روغن به این زیبایی دیده بودی؟ همشون شاهکار بود، به خصوص اون

بچه گدا! اونقدر طبیعی کشیده شده بود که ادم فکر میکرد واقعا اشکاش داره از تابلو بیرون میریزه....

سپس رو به پسر افزود:

-تونی یعنی میشه منم یه روز بتونم یه نقاشی تاثیر گذار بکشم؟
 -بس کن دختر، به نظر من همش یه مشت اشغال بود که فقط به درد سوزوندن می
 خورد. این فکرای هنریتو بنداز دور. من که اینبار

ترجیح میدم یه مسابقه مشت زنی برم تا یه جای خسته کننده ای مثل اینجا.
 پریا که از پوشیدن اسکیتها فارغ شده بود ست به کمر و با عصبانیت به پسر موز
 نگریست و فکر کرد او گاهی بیش از حد غیر

قابل تحمل میشود.

تونی یک پسر هلندی تبار بود که با هم در یک دبیرستان درس خوانده بودند و بعد از
 آنکه پی بردند علاوه بر همکلاسی، همسایه دیوار

به دیوار نیز هستند، رابطه ی صمیمانه بینشان برقرار شده بود و هنوز هم بعد از اتمام
 درسشان به ان دوستی پرفراز و نشیب ادامه می

دادند. تونی هم اسکیت هایش را پوشید و بدون آنکه متوجه عصبانیت پریا شود، در کنارش
 در پیاده رو شروع به سر خوردن کرد و ادامه

داد:

-یه نقاش لاغر مردنی به چه دردی میخوره؟خوبه ائم ورزشکار باشه با این هوا عضله روی بازوهاش.

و با دست «این هوا عضله رو» رو به پریا نشان داد:

-غیر از اون باید یه قد دو متری هم داشتن تا مثل هرکول بشه.اخه این هرکول عشق منه!اگه مٹ اون بشی اونوقت یه مشمت تو صورت

طرف بزنی،عین همون تابلوهایی که دیدیم به دیوار می چسبه.تازه اشکاش هم وقعی تر در میاد و با صدای بلند شروع به خندیدن

کرد.پریا که حسابی کفری شده بود بالاخره جوابش را داد:

-اصلا تقصیر منه که توی بی مغز رو همراهم اوردم باید می دونستم که یه پسر موقرمز و بی کله ای مٹ تو هیچ وقت نمی تونه فکرای

قشنگ و لطیف داشته باشه.

-هرکول،مشمت زنی،واقعا که!!

-پریا می دونی مشکل تو جیه؟همیشه فکر می کنی بیشتر از من سررت میشه.چون چند تابلوی احمقانه کشیدی احساس برت داشته و

باورت شده هنرمندی!نه جونم تو قط بلدی بومهای سفید بیچاره رو خط خطی

کنی.تازه!این نقاشایی که هی پزششون رو به من

میدی، همشون از نژاد اروپاییین ولی کله سیاه هایی مٲ تو هیچ وقت چیزی ارشون در نیماځ.
 -او هو! خیلی داری تند میری! اگه ما شرقی ها نبودیم بیچاره هایی مٲ تو واسه کی سر و
 دست میشکوندن؟

-کی و اشه شماها سر و دست شکونده؟

-تونی یادت که نرفته؟ تو منوز منتظر جواب بله منی. پس خیلی دور بر ندار.

تونی ایستاد و پریا در حالی که همچنان به راهش ادامه میداد افزود:

-حالا دیگه با پرساس پر افاده ای اروپایی کاری ندارم. از امروز دیگه دور منو خط بکش و
 دنبال یه دختر مشت زن هر کول مٲ

خودت باش. چون دیگه نمی خوام ببینمت.

با انکه به سرعت از بین عابران می گذشت ولی صدای اسکیت تونی را از پشت سر میشنید.

پریا دختری بود بیست ساله، با قدی متوسط، موهای سیاه *** و براق که همیشه جلوی

را چتری روی پیشانی می ریخت، با چشمانی درشت، سیاه رنگ و کشیده، ولی آنچه بیشتر از

همه در چهره اش جلوه می نمود حلقه ی طلایی رنگی که با نگین کوچک سفیدی بود که

در پره دماغش به چشم می خورد. با انکه هلندی تبار بود ولی در نگاه اول، کاملاً شرقی به

نظر می امد. و تونی که مانند خیلی از مردهای اروپایی عاشق دخترهای شرقی بود، یک سال

پیش برای اولین بار از او خواستگاری کرد ولی پریا تنها در جوابش به او خندید و سر به

سرش گذاشت ولی بعد از یک هفته که تونی کلافه اش کرد، بالاخره در جوابش گفت:

-تونب ما با هم خیلی فرق داریم راه زندگی من و تو از هم جداست. پدر و مادر من ایرانی

هستن و...

-ولی تو که اینجا به دنیا آمده ای.

-اره! ولی من منظورم مذهبمونه. ما مسلمونیم و شما مسیحی. غیر از اون فرهنگمون با هم تفاوت داره.

بعد خندید و در ادامه حرفهایش افزود:

-در ضمن من اگه جای تو بودم ترجیح می دادم برای ازدواج یک دختر کله قرمز مٹ خودم پیدا کنم.

و تونی که انتظار چنین جوابی را نداشت از عصبانیت پریا را وسط باغچه هل داده بود. و سر این موضوع یک ماه با هم قهر بودند، تا بالاخره مادرها واسطه شدند و آنها را اشتی دادند و حالا هم باز یک قهر طولانی انتظارشان را می کشید.

تونی در سکوت پریا را تا کنار در خانه شان بدرقه کرد و وقتی که پریا بدون آنکه نیم نگاهی به او بیندازد وارد حیاط شد و در را پشت سر خود بست، تونی مدتی مردد کنار در مکث کرد و بالاخره به طرف خانه ی خودشان به راه افتاد. با این حال عصر توانست بهانه ای برای زنگ زدن به او پیدا کند:

-سلام پریا.

-سلام بی سلام! من با تو حرفی ندارم.

-قطع نکن کارت دارم.

-باز چیه؟ می خوای مسخره بازی صبح رو از سر بگیری؟

-نه بابا، از بابت صبح معذرت می خوام.

پریا ساکت ماند و تونی ادامه داد:

-حالا به حرفام گوش میدی؟

-اره بگو.

-دنی یه ساعت قبل بهم زنگ زد، انگار فردا چند تا از بچه های دبیرستان مٹ دفعه قبل می

خوان اردو برن.

-خوب؟

-فکر کردم شاید دوس داشته باشی باهاشون بریم.

-تو برو.

-مگه نمیای؟

-نه.

-اگه تو نیای منم نمیرم.

پریا مکثی کرد و گفت:

-حالا بینم چی میشه .

-جوابمو همین حالا بده.اگه بخواب بریم باید سر ساعت ۸ صبح، جلوی رستوران بین راهی

باشم.

پریا از خدا می خواست همراه بچه ها به اردو برود ولی سر لج افتاده بود:

-نه نیام، حالشو ندارم صبح زود بیدار بشم.

-داری منو اذیت می کنی؟

-نه، خوب تو برو.

- پریا باز شروع نکن من تو رو خوب می شناسم. می دونم اگه سرت بره هم دست از این اردو نمی کشی.
- نه نمیام.
- حلا چیکار کنم گه بیای؟
- یه بار دیگه ازم معذرت خواهی کن!
- خیلی بدجنسی... بازم معذرت می خوام، خوبه؟
- اره، فردا ساعت هفت صبح جلوی در خونمون منتظرتم!
- دفعه ی قبل هم قرارمون ساعت هفت صبح بود ولی دو ساعت دیرتر از خواب بیدار شدی.
- نه دیگه خواب نمی مونم. نکنه باز میخوای جر و بحث رو شروع کنی؟
- خیلی خوب، من تسلیمم. فردا ساعت هفت صبح می بینمت.
- درست ساعت هفت صبح بود که بوق گوشخراش ماشین تونی جلوی در بلند شد. پریا یکدفعه از خواب پرید و با چشمانی نیمه باز نگاهی به ساعت انداخت. به سرعت از تخت پایین آمد و فریادش به هوا بلند شد:
- مامان باز که منو بیدار نکردی. ایندفعه تونی پوست از کله ام می کنه.
- پنجره را باز کرد و در حالیکه شلوارش را میپوشید. سرش را از پنجره بیرون برد و به تونی که داخل حیاط استاده بود گفت:
- اومدم. دارم لباس می پوشم.
- تونی سری از تاسف تکان داد. دوچرخه ی پریا را از کنار باغچه برداشت تا پشت ماشین بیندد.
- پریا زود باش، جا می مونیم!

-باشه...خواب موندم

-بار اولت که نیست.دیگه عادت ددارم.

-قول میدم تا پنج دقیقه دیگه دم در باشم.

-اره می دونم!

ساعت هفت و نیم بود که بالاخره پایین امد.حالا مادر داشت داخل اشپزخانه صبحانه را آماده

می کرد.با دیدن پریا که برای رفتن عجله داشت گفت:

-مگه صبحانه نمی خوری؟

-نه مامان حسابی دیر شده.فکر می کردم ساعت شش بیدارم می کنین ولی باز خواب

موندم و حسابی جلوی تونی ضایع شدم.

-عیب نداره،تونی دیگه عادت کرده.

-مامان!

-حالا بیا به چیزی بخور.به تونی میگم بیاد ت خونه...

-نه همیشه بچه ها منتظرن.

کنار در حیاط گونه ی مادرش رو بوسید.مادر جواب سلام تونی را داد و گفت:

-اینده تقصیر من بود که خواب موند.پریا تقصیری نداشت.مبادا بهش غر بزنی.

تونی سرخ شد و خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-نه من هیچ وقت بهش غر نمی زنم.مگه نه؟

پریا لبخند موزیانه ای زد.مادر خندید و رو به پریا پرسید:

-اینبار کی برمی گردین؟

-برای فردا مامان.

-لباس گرم با خودت بردی؟

-بله نگران نباشید

-مواظب خودت باش

پریا تونی به جای پریا

گفت: -من مواظبش

هستم مادر خندید:

-تو که همراهش باشی خیالم

راحته پریا نگاهی به ساعتش

انداخت و گفت:

-ساعت نزدیک هشت

شد تونی زیر لب غر

زد:

-مطمئنم این دفعه دیگه منتظر مون

نمیمونن مادر گفت:

-پس زودتر برین

-خداحافظ خانم

-خداحافظ مامان

-خدا به همراهتون باشه. امیدوارم به موقع برسین

پریا و تونی با عجله سوار ماشین شدند و خانه بیرون آمدند ولی چند دقیقه بعد بدشانسی بزرگتری گریبان گیرشان شد؛ چون در مرکز شهر جایی که بیشتر ساختمان ها قدیمی با کوچه های تنگ و پرپیچ و خم بود، جلوی کلیسا مرکزی قرون وسطا فستیوال گل راه انداخته بودند و همین باعث شده بود جمعیت زیادی انجا جمع شوند و حرکت ماشینها نیز به کندی صورت می گرفت.

تونی دادش بلند شد:

-ابن دیگه چه بساطیه؟

-یادت رفته؟ فستیوال بهاره اس.

-نه یادم نرفته. ولی اگه تو سر موقع حاضر شده بودی، حالا پیش بقیه بودیم.

-تو می خواستی بری، مگه من مجبورم کرده بودم بیای دنبالم؟!

-بس کن پریا

-جلوت رو نگاه کن مگه نمی بینی راه باز شده

تونی به سرعت گاز داد و یک ساعت بعد خارج از شهر و در محل قرار بودند، ولی از ان

گروه ده نفری هیچ خبری نبود.

-حتما رفتن.

-البته که رفتن، فکر کردی دو ساعت منتظرمون می مونن. حالا ساعت ده صبحه و قرار ما

هشت بود.

پریا ساکت ماند. نگاهش متوجه دختری مو طلایی که با دوچرخه جلوی رستوران کوچک

بین راهی ایستاده بود، جلب شد.

-تونی اون دختره رو می بینی؟

-کو؟ اینجا که کسی نیست.

-همونی که بلوز زرد رنگ و شلوار لی پوشیده و داره اب میوه می خوره.

تونی به طرفی که پریا اشاره میکرد برگشت و با دست بالای چشمانش سایه بان ساخت:

-فکر میکنی یکی از بچه ها

باشه؟ پریا به طرف دختر

رفت -اره هلن نیست؟

-یعنی ممکنه؟

-اهر مطمئنم.

داد زد:

هلن

دختر به طرف آنها برگشت و بالاخره لبخند زنان از دوچرخه پیاده شد و به طرف آنها رفت.

-سلام. چرا اینقدر دیر اومدید؟

تونی نگاه معنی داری به پریا

انداخت:

-این طوری نگام نکن خودت خوب میدونی تقصیر من نبوده.

-پس تقصیر کیه؟ آگه...

هلن حرف پریا را قطع کرد:

-شماها هنوز دست از این جروبحث ها برنداشتین؟

پریا اهی کشید و شانه هایش بالا انداخت. تونی حرف را عوض کرد و پرسید:

-تو چرا نرفتی؟

-دنی قرار بود همراهمون بیاد ولی نیومد، منم به همین خاطر نرفتم.

پریا و تونی لبخند معنا داری با هم رد و بدل کردند.

-هی! اوناهاش، بالاخره اومد.

پسری هم ن و سال انها از دور پیدایش شد، تونی خندید:

-به گروه جا مانده ها خوش امدی.

دنی هم خندید، در حالیکه جلو می امد معذرت خواست.

-بیخشید. دنبال رادیوی پدرم می گشتم.

-رادیو برای چی؟

-مگه خبر نداری؟ امروز تیم اژاکس

مسابقه داره تونی به طرف ماشین رفت.

-خوب پس زودتر برگردیم.

هلن اخمهایش را در هم کشید:

-مسسخره بازی در نیارین. ما باید امروز به اردو بریم. من منتظر دنی بودم

وگرنه باهاشون رفته بودم.

تونی گفت:

-خانوم خانوما ما جا موندیم چ، حتی اگه با ماشین هم بریم بهشون نمیرسیم.

پریا زیر لب گفت:

-چاره ای نسیت بهتره برگردیم. بدون راهنما که نمی تونیم بریم.

هلن دادش بلند شد:

-بیخود حرف برگشتن رو ننزید، من از اینجا تکون نمی خورم.
دنی گفت:

-راست میگه، ما امروز به قصد اردو رفتن از خونه بیرون اومدیم. هلن اونا بهت نگفتن از کدوم طرف میرن؟

-نه! اگه تو زودتر اومده بودی. حالا ما هم همراهشون بودیم.

-من که معذرت خواستم

-بس کنید بچه ها. حالا که این طوریه، ما خودمون تنهایی میریم اردو...
پریا گفت:

-تونی چی میگي؟ ما که تنهایی نمی تونیم بریم، جنگل امنیت نداره.

-قرار نیست ادم خورها ما رو بخورن.

هلن گفت:

-فبول کن پریا، چهار نفری بیشتر بهمون خوش میگذره

-اگه مامان و بابام بفهمن بدون راهنما رفتیم، پوستمو می کنن.

دنی گفت:

-کسی به اونا چیزی نمیگه.

تونی گفت:

-پریا نظرت چیه؟ اگه تو موافق باشی منم حرفی ندارم.

پریا سرش را تکان داد:

-خیلی خوب، ولب قبل از رفتن، بریم تو رستوران به چیزی بخوریم. من که حسابی ضعف کردم.

دنی جلوی همه وارد رستوران شد. داخل رستوران هیچ مشربی نبود، غیر از مرد مسنی که گوشه ای دنج، کنار پنجره نشسته بود و به بیرون می نگریست. دنی میزی را انتخاب کرد.

-چی می

خورین؟ پریا

جواب داد:

-چای

-و بقیه؟

-ما هم چای

دنی گفت:

-خیلی خوب. ساندویچ روکلز هم برای تو راه می گیریم.

وقتی دنی رفت تا سفارش بدهد، تونی مشغول خوش و بش با هلن بود که پریا ناخودآگاه

متوجه نگاه تنها مشتری رستوران به خود شد. رویش را برگرداند و به هلن نگریست و

سعی کرد فکرش را متوجه صحبت‌های او کند ولی نمی توانست، چون نگاه سنگین مرد را

هنوز روی خود احساس می کرد. دنی با سینی چای آمد:

-بچه ها سریع تمومش کنین باید زودتر راه بیفتیم.

پریا گفت:

-از فروشنده می پرسیدی این طرفها راهنمایی سراغ دارد یا نه؟

- پرسیدم ولی جواب داد، این موقع از روز هیچ راهنمایی این اطراف نیست.
 - ول کن پریا! ما که قرار نیست تا ته جنگل بریم. همون نزدیکی های جاده چادر می
 زнім. پریا ساکت شد و چایها را سر کشید. به سرعت
 کیفهایشان را روی کولشان انداختند و به طرف در رفتند. پریا به طرف مرد برگشت، او
 همانطور پشت میز نشسته بود و با سماجت به او می نگریست. تونی که متوجه کلافگی پریا
 شده بود پرسید:

- چیزی شده؟

پریا روی سرش دست کشید و با صدای بلند گفت:

- من روی سرم شاخ

دارم؟ همه

خندیدند. هلن گفت:

- چیه؟ دلت شاخ می خواد؟

- نه! ولی فکر کردم شاید شاخ دراوردم.

مرد مسن لبخندی زد و پریا با عصبانیت از رستوران خارج شد.

بیرون رستوران وقتی تونی دوچرخه هایشان را از ماشین پایین می آورد پریا هنوز اهسته غر
 میزد.

- تونی میشه نریم؟

صدایی تقریبا او را از جا پراند. همان مرد غریبه بود که از کنارشان می گذشت.

-حیف نسیت این روز خوب رو برای اردو رفتن از دست بدبدا؟ وقتی دور شر تونی پرسید:

-این یارو کی بود؟

پریا شانه هایش را بالا انداخت:

-نمی دونم. انگار یه جورایی عقلش کمه!

صدای هلن آنها را به خود آورد:

-عجله کنین دیر شد.

یونی رو به پریا پرسید:

-پریا چیکار کنیم؟ بریم؟

-خیلی خوب بریم.

توی جاده سرسبز و همواری که بی نظر بی انتها می نمود، پریا بالاخره حالش بعد از دیدن آن طبیعت زیبا بهتر شد. دنی و تونی در حالیکه صدای رادیو را بلند کرده بودند و گزارش مسابقه ی فوتبال را گوش می دادند، جلوتر در حرکت بودند و هلن و پریا پشت سر آنها زیر لب تران های می خواندند. مدتی بعد صدای فریاد پسرها بلند شد، پریا گفت:

-مثل اینکه گل خوردند.

هلن داد زد:

-هی! همیشه شما دو تا اون رادیو رو خاموش کنین. ما حوصلمون سر رفت.

دنی دو تا ساندویچ به طرف او و پریا پرت کرد:

-شما اینا رو بخورین تا مسابقه تموم بشه.

دخترها ساندویچ ها را روی هوا گرفتند، پریا گفت:

-دارین بچه گول می زنین؟ تونی
و دنی خندیدند.

یک ساعت بعد وقتی همه از رکاب زدن خسته شدند، وسط جنگل، نزدیک دریاچه رسیده بودند. پریا کلاه لبه دارش را برداشت و در حالیکه با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را پاک میکرد پرسید:

-اینجا به نظرتون چگونه؟

همه موافقت کردند. وقتی پسرها سوت زنان چادرها را بر پا می کردند، پریا و هلن از فرصت استفاده کردند و به طرف دریاچه ی زیبا براه افتادند. دریاچه ی کوچک بوسیله ی درختان سر به فلک کشیده احاطه شده بود و سطح اب سبز رنگ به نظر می رسید، در حالیکه زیر ان ابس شفاف و روشنی می نمود. هلن گفت:

-انگار دریاچه یه کیک گردویی دو رنگه.

پریا لبخندی زد و در حالیکه دستهایش را از هم باز کرده بود، نفس عمیقی کشید.

-راستی که این منظره قشنگ و هوای خوب ادم رو برای یه چرت کوتاه وسوسه میکنه.

-دست بردار تنبل. بیا باهات حرف دارم.

کمی ان طرفتر روی سبزه ها لم دادند.

-پریا حالا که دیپلم گرفتی، تصمیمت برای آینده چیه؟

-فعلا تصمیم خاصی ندارم.

-دانشگاه نمیری؟

- نه برای رشته اقتصاد از یه دانشگاه معمولی پذیرش گرفتم، ولی راستش دیگه حوصله ی درس خوندن ندارم. تو چکار میکنی؟
- یه پذیرش برای رشته کامپیوتر دارم.
- خیلی عالیه همون که دوس داشتی
- اره ولی اینجا نه، توی دانشگاه روتردام. راستش دلتنگ خانواده میشم.
- و دنی، این طور نیست؟
- اوهوم! ولی دنی بهم قول داده بعضی وقتها بهم سر بز نه.
- منم حتما میام. راستش بدم نمیاد اونجا نمایشگاهی از تابلوهای نقاشیم ترتیب بدم.
- شنیدم پیشرفت زیادی در نقاشی روی بوم پیدا کردی
- کی گفته؟
- تونی.
- بهش نمیاد از نقاشی های من تعریف کنه... جلوی خودم که فقط مسخره بازی در میاره.
- رابطتون باهم چطوره؟
- زیاد جالب نیست. مدام با هم قهریم.
- هلن خندید و گفت: شماها هر دوتون کله شقین. به ازدواج باهاش فکر کردی؟ - پسر خوبیه ولی...
- صدای فریاد پسرها از پشت سرشان انها را از جا پراند:
- اهان پس اینجا قایم شدین؟
- دخترها از جا بلند شدند.
- کی گفته ما قایم شدیم، اومدیم یه کم با هم حرف بزیم.

-تموم کارها رو گردن ما انداختین، اونوقت می گین اومدین باهم حرف بزنین، اینم از اون کلک های دختر و نس...

پریارو به تونی گفت:

-ولی برای تو بد نیست بیشتر کار کنی، چون لااقل جلوی گنده تر شدن هیکت رو می گیره.

دنی وهلن زیر خنده زدند. تونی امد جلوییش ایستاد. در نگاهش شیطنت اشنایی موج میزد:

-دختر خانم قلمی، هیکتل گنده کردن هنر می خواد.

پ ریا ناغافل او را هل داد و تونی از پشت توی اب افتاد. پریا با خنده گفت:

-حالا توی اب هنر تو نشون بده...

باز صدای خنده هلن و دنی بلند شد. تونی که سر تا پا خیس شده بود از اب بیرون امد و

دست پریا را کشید و او را به طرف دریاچه برد:

-نه تو بیا هنر نمایی کن.

-پریا تقلا کرد دستش را از دست تونی بیرون بکشد ولی تونی روی دنده لچ افتاده بود.

-ولم کن تونی.

-نه! اینبار دیگه ول کن نیستم.

حالا تا زانو توی اب رفته بودند.

-بس کن، می دونی که از اب می ترسم.

-امروز می خوام ازت یه شناگر ماهر بسازم.

-نه، نمی خوام، دنی بیا جلوشو بگیر، این دیوونه شده.

-ولش کن تونی.

-نه خودش شروع کرد، دیدی که من کارش نداشتم.

حالا تا کمر داخل اب بودند و پریا شروع به جیغ زدن کرده بود. هلن با ترس رو به دنی گفت:
-انگار راستی شنا بلد نیست.

دنی هم به اب زد و گفت:

-دست بردار پریا!! این اداها چیه در میاری؟

پریا که حالا تا شانهِ در اب بود در حالیکه سعی میکرد دستش را از دستهای تونی بیرون بکشد فریاد زد:

-چرا نمی فهمین، من دارم غرق میشم.

جیغ زد:

-هلن بیا منو از دست این دیوونه ها نجات بده.

هلن هم به اب زد. حالا پریا دیگر جیغ نمی کشید و رنگش مثل گچ سفید شده بوود. هلن داد زد:

-تونی دستشو ول کن. واقعا حالش بده.

-بیخود ازش دفاع نکن، داره ادا در میاره.

حالا پریا در مرز بیهوشی بود.

هلن دست پریا را از دست تونی بیرون کشید ولی پریا نتوانست خود را داخل اب نگه دارد چون روی بازوهای هلن غش کرده بود. تونی و دنی با دهان باز به پریا می نگریستند. دنی گفت:

-چه غلطی کردی تونی، پریا واقعا بیهوش شده.

هلن داد زد:

-چرا ماتتوون برده؟ بیاین کمک کنید باید از اب ببریمش بیرون...

مدتی بعد در مقابل نگاه مضطرب دیگران بالاخره پریا چشمهایش را باز کرد. حالا افتاب داشت غروب می کرد و هوا سردتر شده بود، بنابراین پتویی دورش پیچیده و او را کنار
 اتش نشانده بودند. صدای هلن را شنید:

-بهتری؟

اشک در چشمان پریا موج زد:

-واقعا مرگ رو جلوی چشم دیدم.

-فکر نمی کردم تا این حد از اب بترسی.

-از اب متنفرم مَث این می مونه که یه نیروی قوی منو زیر اب می کشه. پاهام اونقدر سنگین
 میشه که انگاز یه وزنه ی سنگسن بهشون بستن. به همین خاطر تا حالا شنا یا دنگرفتم و
 توی عمرم طرف هیچ استخر پر ابی نرفتم. ولی امروز...

صدای دنی را شنید:

-ما قصد نداشتیم...

پریا حرفش را قطع کرد:

-چرا شما دو تا قصد داشتید من رو به کشتن بدین. اون دوست دیوونت کجاست؟

-همین جا بود، وقتی دید به هوش اومدی رفت. اون بیشتر از همه ما نگران بود.

-برو بهش بگو دیگه تا عمر دارم نمی خوام قیافشو ببینم.

-پریا بس کن، اون که از قصد اینکارو نکرد.

-ندیدی چطور داشت مثل یه روانی از شکنجه ی من لذت می برد؟

-اصلا این طوری که تو فکر می کنی نیست. خودت بهتر از همه ما می دونی که چقدر دوستت داره. اون فقط می خواست باهات شوخی کنه همون طور که تو باهاش شوخی کردی. هیچ کدو ما فکر نمی کردیم، اونقدر از اب بترسی.

-دنی بس کن دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

هلن لیوان شیری را به طرف پریا گرفت و رو به دنی گفت:

-ولش کن! مگه نمی بینی حالش هنوز جا نیومده.

دنی بلند شد و زیر لب گفت:

-نگاه کن چطوری روزمون خراب شد.

وقتی پریا سیر را مزه مزه می کرد. تونی معذب از جادر بیرون امد. گوشی تلفن همراه دستش بود:

-پریا مامانت پشت خطه، میگه با تو کار داره.

پریا تلفن را از او گرفت، بدون انکه نگاهش کند.

-سلام مامان، بله خوبم، اوهم خیلی خوش می گذره.

هلن و دنی پوزخند زدند.

-بله مامان همه خوبند. باشه فردا می بینمتان.

گوشی را قطع کرد و ان را روی زمین گذاشت. تونی امد جلوییش نشست.

-پریا من واقعا متاسفم.

-فعلا چیزی نگو. هنوز از شوک کاری که باهام کردی بیرون نیومدم.

-به خدا قصد بدی نداشتم. فقط می خواستم باهات شوخی کنم.

پریا ساکت ملند و تونی با ناراحتی سرش را میان دستانش گرفت.

بعد از شان دنی برای انکه اوضاع را بهتر کند رفت و گیتارش را آورد. روی حلبی کنار آتش نشست و شروع به نواختن کرد. تا نیمه شب چهار نفری دور آتش همراه با صدای گیتار خواندند و وقتی آتش رو به خاموشی می رفت بالاخره تصمیم گرفتند به چادرهایشان بروند. ولی صدای مردی که از تاریکی به طرف آنها می آمد همه را شگفت زد کرد:

-سلام بچه ها. شب بخیر.

هر چهار نفر متعجب به طرف او نگریستند. پریا خیلی زود او را شناخت. همان مردی بود که توی رستوران دیده بود. حالا در پس شعله های رو به خاموشی آتش چهره ی او را از نزدیک میدید. مردی بود حدودا پنجاه ساله، با چهره ای آرام، لباسی مندرس و کلاه حصیری روی سر داشت که ان را تا حد ممکن پایین کشیده بود. ترس در چهره ی همه به وضوح دیده میشد. در ان سکوت سنگین، او بدون انکه منتظر تعارف بماند، آمد و کنار آتش نشست تا خودش را گرم کند. نگاهی به پریا انداخت و در حالیکه لبخندی مرموز بر لب داشت گفت:

-شب سردیه، این طور نیست؟

وقتی سکوت و وحشت آنها را دید خندید و گفت:

-از من می ترسید؟ باور کنید قاتل یا دزد نیستم.

تونی زیر لب گفت:

-قبول داری که یه جورایی خیلی عجیب و

غریبی؟ مرد بر خلاف انتظار همه خندید:

-خیلی ها فکر می کنن دیوونم و من تصمیم ندارم نظرشون رو عوض کنم. اونا هر طور بخوان می تونن درباره ام فکر کنن. ولی خوب دوست دارم شماها باور کنین منم یه ادم

معمولیم، یعنی به امد معمولی بودم. ولی از وقتی یاد گرفتم دنیا رو از یه پله بالاتر نگاه کنم اوضاع عوض شد. حالا چیزهای زیادی از جهان اطرافم میدونم. چیزهایی که باری شما قابل درک نیست.

- نمی خوای به زندگی عادی داشته باشی؟

- نمی دونم شاید یه روزی باز سر خونه و زندگیم رفتم. قبل از این مهندس کامپیوتر بودم هلن گفت:

- باورم نمیشه. نکنه ما رو گذاشتی سرکار؟ مرد خندید:

- هر طور راحتی فکر کن. تو ه مرشته ی کامپیوتر رو دوست داری مگه نه؟ شایدم بخواهی یه روز مهندس کامپیوتر بشی. با این حال مواظب باش مثل من نشی.

باز خندید ولی هلن حسابی جا خورد. همه متعجب به هم نگریستند. دنی بالاخره گفت:

- نگفتی برای چی اومدی اینجا؟

مرد دوباهر نگاه نافذش را به پریا دوخت:

- برای دیدن دوستتان.

پریا خودش را جمع و جور کرد و با تردی دبه مرد نگرسیت. مرد خندید و گفت:

چرا از من میترسی؟ باهات کاری ندارم. قصد هم ندارم دیوانه ات کنم. یعنی همنی چیزی که من شده ام.

بعد باز خندید و به سرعت ساکت شد، مکثی کرزد و ادامه داد:

-امروز وقتی توی رستوران دیدمت، حسی بهم گفت باید باهات حرف بزنم. ابتدا سعی کردم اون حسو نادیده بگیرم چون فکر کردم ظرفیت حرفام رو نخواهی داشت ولی خوب اون حس از از صبح تا حالا خیلی قوی داره باهام می جنگه. به خاطر همین اومدم تا به کمی باهات صحبت کنم.

تونی پرسید:

-از کجا میدونستی ما اینجا هستیم؟

-پیدا کردنتون زیاد سخت نبود. من این اطرافو مثل کف دستم می شناسم. تکه چوبی برداشتم و داخل آتش رو به خاموشی انداختم. وقتی بازشعله ی سرخ ان چهره ی همه را روشن کرد رو به پریا گفتم:

-از اب می ترسی، نه؟ چشمهای پریا

از تعجب گرد شد. هلن گفتم:

-تو از کجا می دونی؟

مرد به جای آنکه جواب او را بدهد، در ادامه حرفهایش گفت:

-از شرق آمده ای؟

-چی؟

-منظورم اینه که ترک، عرب یا ایرانی

هستی؟ پریا پوزخند گرفت:

-نه من در هلند به دنیا آمده ام.

مرد که انگار مشغول چیدن پازل بود ادامه داد:

تو یه دختر شرقی هستی. هووم... شاید ایرانی باشی.
 حالا داشت به اتش می نگرسیت و حال پریا حسابی بد بود. تونی به کمکش امد:
 - معلومه هر کی به قیافش نگاه کنه به اسونی می فهمه نژاد اروپایی نداره.
 - پسر جان انقدر حرف نزن، بذار فکرم رو متمرکز کنم.
 تونی می خواست بلند شود و او را از انجا بیرون بیندازد ولی پریا جلوییش را گرفت.
 - نه بذار ادامه بده.
 - بهتره یه سری به کشورت بزنی.
 - کشور من اینجاست.
 - با من بحث نکن دختر! می دونم که مال اینجا نیستی. توی سرزمینت دختری مو قرمز و
 بسیار شبیه به تو منتظرت هست. یه دختر با یه روح بزرگ... اونجا کنار یه بنای سنگی
 قدیمی ایستاده، شاید چشم انتظار تو باشه.
 پریا از شدت اضطراب و سرما می لرزید. هلن داد زد:
 - اگه یه روح خبیث سراغمون می یومد بهتر از تو بود. بلند شو برو.
 مرد از جا بلند شد و خونسرد گفت:
 - اره دیگه باید برم.
 دوباره رو به پریا کرد و افزود:
 - در سرزمینت یا مردی اشنا میشی که عاشق گل و گیاهه. اگه دیدیش سلام منو بهش
 برسون.
 تونی با خشم بلند شد:
 - میری یا...؟

-نه! نه! پسر جان. انرژیت رو بیخود مصرف نکن، خودم دارم میرم. از میهمان نوازیتون هم ممنون. شب خوبی داشته باشین بچه ها!

و در حالیکه باز می خندید در تاریکی شب گم شد.
تونی گفت:

-دیوانه همه ما رو سرکار گذاشته بود.

دنی دستهایش را بالا گرفت و ادا در آورد:

-یو...ها!...ها. من دارم می بینم که روح شیطان به جلد پریا رفته و می خواد همه ی ما رو بکشه!

هلن سرش دادزد:

-بس کن دنی حالا چه موقع این

حرفهاس تونی خندید:

-چیه ترسیدی؟

-نه که شماها نترسیدین! من که میرم بخوابم، پریا نمی یایی؟

-نه می خوام یه کم اینجا بشینم.

-پس من میرم. شب بخیر.

دنی دنبالش راه افتاد و ادا در آورد:

-یوها...ها! من یه روح سرگردانم، میخوام دماغتو ببرم.

تونی خندید ولی هلن کفشش را درآورد و به طرف او پرت کرد.

-اگه طرف چادر من پیدات بشه خودت میدونی.

-خیلی خوب بابا، بد اخلاق

-شب بخیر بچه ها

-شب بخیر دنی خوب بخوابی. پریا چرا نمیری بخوابی؟

-خوابم نیامد. تونی فکر میکنی حرفهایی که زد حقیقت

داشت؟ تونی خوشحال از اینکه پریا ماجرای قهرش را

فراموش کرده گفت:

-ما ور گذاشت هبود سرکار، یارو دیوانه بود!

-واقعا؟!

-نگو که حرفاشو باور کردی. فقط یه ادم احمق حرفای همچین ادمی رو باور می کنه.

پریا با خشم از جا بلند شد و گفت:

-یعنی من احمقم؟

-نه منظورم این بود که...

قبل از انکه حرفش تمام شود پریا رفته بود. تونی زیر لب غرید:

-باز قهر کرد.

روز بعد پریا جلوی ایینه خودش را ورنانداز می کرد و با خود حرف میزد:

-یعنی اینقر تو چهره ام شرقی بودن واضحه؟ اره خیلی راحت میشه گفت نژاد آسیایی

دارم. ولی اون مرد می تونست بگه عرب هستم یا حتی هندی. چطور به این اسونی حدس زد

ایرانی هستم؟

حالا قلبش به تندی می تپید، کنار پنجره نشست و به فکر فرو رفت. «یعنی این دختر مو قرمز

که ازش حرف میزد واقعا... آه. دارم دیونه میشم.» کلافه و با حرص کیفش را برداشت و از

پله ها پایین آمد. پدر مشغول خواندن روزنامه بود. با دیدن او از بالای عینک گفت:

-پریا کجا میری؟

-میرم کتابخونه

-زور بر گرد

پریا با اخم خارج شد و در کنار مادر که مشغول اب دادن به گلها بود ایستاد. در حالیکه بند کتانش را می بست باز غرولند را شروع کرد:

-این بابا اصلا نمی خواد باور کنه حالا داره تو یه کشر اروپایی زندگی میکنه. هنوزم اون تعصبهای خشک ایرانی رو داره. هر وقت می خوام از خونه برم بیرون میگه زود بیا. یا هر وقت تونی رو باهام می بینه اونقدر بد باهاش رفتار میکنه که بیچاره تا بابا رو میبینه رنگش از ترس می پره...اخه این کارایعنی چی؟!

-باز شروع کردی پریا هر چی باشه پدرته.

-اره مامان ولی تا کی باید این امر و نهی های اون رو تحمل کنم. اینجا ایران نیست که برنن تو سر دخترا و صداشون در نیاد. فکر کرده منم پریسام که هر چی بگه بگم چشم.

-مگه پریسا چشه؟

-هیچی ولی من مٹ خواهرم نیستم. دلم نمی خواد این قانونهای دست و پا گیر ایرونی مدام بهم گوشزد بشه.

-نمی فهمم تو چرا اینقدر فکرت نسبت به ایران منفییه. چرا دوس داری منکر این بشی که اصل و نسب ایرانی داری؟

-پریا جوابی نداد.

-بین پریا چه خوشت بیاد و نیاد ایرانی هستی چون من و پدرت ایرانی هستیم و خواهرت هم ت.و ایران بدنیا اومده.پس تو حق نداری عقیده های ما رو زیر سوال ببری

-به خدا نمی خوام فرهنگ شما رو زیر سوال ببرم.ولی منم دوس دارم مٹ همه ی دوستای دیگه ام ازاد باشم.اگه قراره تو هلند زندگی کنم پس باید با فرهنگ اینا خو بگیرم.

-اینجا زندگی کن ولی فرهنگ خودت رو حفظ کن.
-اخچه چطوری؟

-اولین قدمش اینه که ایرونی بودن خودت رو کتمان نکنی.
پریا زیر لب گفت:

-دارم سعی می کنم همین کارو بکنم.الان هم دارم میرم کتابخونه چند تا کتابی ایرانشناسی پیدا کنم.

مادر لبخند عمیقی زد:

-خوشحالم

پریا هم لبخندی زد از پشت پنجره سرک کشید و به پدر که غرق مطالعه شده بود نگاهی انداخت.اهی کشید و ار خانه بیرون رفت.

چند ساعت بعد روی میز مطالعه اش از کتابهای قدیمی و جدید درباره ی ایران پر بود،ولی چون به زبان فارسی آشنایی نداشت تنها به دیدن عکسها اکتفا میکرد.بناهای باستانی قدیمی،مکان های مذهبی با گنبدهای بزرگ و کاشی کاریهای رنگارنگ،حوضهای گرد و

بزرگ محصور در میان درختان سر به فلک کشیده، همه و همه برایش جذاب بود. اگر چه دیدن ان تصاویر برایش تازگی داشت ولی انگار با انها مانوس بود و با دیدنشان احساس خوشایند و در عین حال ناشنایی به آرامی در قلبش رخنه میکرد. وقتی مادر وارد اتاق شد خیره به صفحه ای مینگریست:

-مامان بیا ببین.

-چی رو؟

-دخترا تو ایران این طوری لباس می پوشن؟

-نه همه! عشایرن که لباسهای بلند می پوشن و چارقدر دور سرشون میپنچن...

-عشایر به کیا میگن؟

-اونا مدام کوچ می کنن... زمستونا به جاهای گرمسیر میرن و تابستونام به منازق سردسیر و زندگیشون با پرورش دام می چرخه.

-یه جورایی مث کولی ها زندگی میکنن نه؟

-اره

-جالبه!

مادر کنارش روی تخت نشست و برای مدتی به پریا در حال ورق زدن کتابها نگریست. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

-حالا چی شده یه دفته اینقدر به ایرانشناسی علاقه پیدا کردی؟

-خوب، پریسا چند بار ازم خواسته برم ایران رو ببینم.

-بله می دونم و تو هر دفعه گفتی هیچ علاقه ای به رفتن نداری.

-حالا دارم می فهمم اونجا یه کشور قدیمی و باستانی و بناهای قشنگ زیادی داره.پس می
تونم به عنوان یه توریست ایران برم.

-جدی میگی؟ پریا

خندید.

-نمی دونم شاید...باید بیشتر فکر کنم.

و پیش خود اندیشید:

-آگه اونقدرها هالو باشم که حرفهای یه پیشگو رو باور کنم.بعید نیست.واقعا سر از ایران در
بیارم!

مادر که بیرون رفت،پریا باز به عکس دختر عشایر خیره ماند و زیر لب زمزمه کرد:

-آگه اونجا برم و واقعا با یه دختر مو قرمز آشنا بشم

چی؟ پوزخندی زد و کتاب را گوشه ای پرت کرد.

درست سه روز از ایران شناسی پریا می گذشت که نزدیکیهای غروب آمد . کنار مادرش

روبروی تلویزیون نشست و دل به دریا زد و گفت:

-مامان عکسی که ار اون دختر کولی ایرانی بهتون نشان دادم یادتون هست؟

-اره چطور مگه؟

-آگه منم بخوام برم ایران،میشه اون طور لباس بپوشم؟

-نه البته که نمیشه!

و بعد از این حرف بلافاصله نگاهش را از تلویزیون گرفت و با تعجب به او نگریست.

پریا سریع در ادامه حرفهایش افزود:

-می خوام برم کشور شما و بابا رو از نزدیک ببینم.یه جهانگردی کوچیک از نظرتون که اشکالی نداره؟

-مطمئنی که عقلت سر جاشه؟چطور د می خوامی بری ایران؟

-کاری نداره سوار هواپیما میشم و پیش پریسا میرم.

-ولی پدرت؟

-مامان تو رو به خدا باز شروع نکن.من که بچه نیستم.این کجاش بده که کشور شما رو از

نزدیک ببینم؟

-باز تو به یه چیزی بند کردی؟این ایران رفتنت دیگه نمی دونم چه صیغه ای یه!

-ا خودتون گفتین فرهنگ ایرانی رو یاد بگیر.

-حالا من یه چیزی گفتم.

-پس من میرم.

-من نمی دونم.باید باباتو راضی کنی.

بلند شد و توی اشپزخانه رفت.پریا با لج بازی ادامه داد:

-من هر طور شده میرم ایران...حالا می بینین!

و زیر لب افزود:

-اخره باید ببینم حرفای اون پیشگو درست درمیاد یا نه؟واقعا که چه ادم ابلهی هستم،اگه

تونی بفهمه؟!

دو روز بعد وقتی همراه تونی از زمین اسکیت برمی گشت،تصمیمش را بی مقدمه گفت:

-می خوام سفری به ایران داشته باشم.

تونی بر جای ماند و گفت:

- این اولین باره که این حرف رو ازت می شنوم.نکنه واقعا حرف های اون دیوونه رو باور کردی؟
- نه اصلا ربطی به حرفای اون نداره!میدونی که خواهرم مدتی میشه که ایران رفته و اونجا زندگی میکنه. می خوام برم ببینمش.
- چرا اون نیاید تو رو ببینه؟
- چون از اینجا خوشش نیاید.
- خوب تو هم از اونجا خوشت نیاید،پس دلیلی برای رفتن تو هم وجود نداره.
- کی گفته من از ایران خوشم نیاید.اونجا وطن پدر و مادرمه...
- حرفای جدید میزنی.
- آره!چون می خوام برای یک بار هم که شده ایران رو از نزدیک ببینم.
- انگار حرفای اون روانی حسابی روت اثر گذاشته.
- هر طور که می خوای فکر کن.
- حالا که اینطوره منم میخوام برای ادامه تحصیل به انگلیس برم.
- پریا متعجب نگاهش کرد.
- هیچوقت درباره اش چیزی نگفته بودی.
- تونی سرش را به زیر انداخت.
- آره چون می خواستم بمونم.ولی حالا که تو میری منم دنبال تحصیلم میرم.
- چرا انگلیس؟
- از دانشگاه آکسفورد،بورسیه گرفتم.
- خیلی عالیه!امیدوارم موفق باشی.

تونی آمد جلوی او ایستاد.

-به هلند برمیگردی؟

-آره، حتما! بیشتر از چند هفته ایران نمی مونم.

-پریا من هنوز سر حرفم هستم.

-کدوم حرف؟؟

-خودت رو به اون راه نزن، خوب میدونی منظورم چیه.

-تو بعدها موقعیتهای خیلی زیادی برای ازدواج پیدا میکنی.

-ولی من...

-تونی ما راهمون از هم جداست پس چرا به یه کار نشدنی اصرار داری؟

تونی مدتی مکث کرد ولی بعد بدون هیچ حرفی راهش را گرفت و رفت. این بار نوبت تونی بود که قهر کند. قهری سخت، طوری که حتی حاضر نشد برای خداحافظی از پریا به فرودگاه برود.

* * *

حالا پریا در ایران بود. وسایلش در صندوق عقب ماشین نامزد خواهرش جا خوش کرده بودند و خودش هم در صندلی عقب فرو رفته بود، ولی هنوز باور نداشت در ایران بسر میبرد. سکوت خیابانهای خلوت، در زیر نور نارنجی رنگ تیرهای چراغ برق سر به فلک کشیده را فقط صدای ماشین هایی که با سرعت از کنارشان می گذشتند می شکست. وقتی به میدان بزرگ رسیدند، شیشه ی ماشین را پایین کشید تا آن بنای عظیم وسط میدان را بهتر ببیند. وقتی باد موهایش را زیر روسری که ناشیانه سر کرده بود بیرون کشید خنده اش گرفت.

-پریسا من اینجارو میشناسم.

دختری که چند سال از او بزرگتر مینمود از صندلی جلو به طرف او برگشت و لبخندی به روی پریا زد:

-جدی!

-آره این میدان آزادیه. قبل از اینکه ایران پیام عکس این بنا رو تو به کتاب ایران شناسی دیدم.

-جالبه! خواهر من ایران شناس هم شده.

مرد جوانی که رانندگی میکرد از داخل آئینه به او نگریست و پریا به رویش لبخند زد. با آنکه خواهرش نزدیک یک سال میشد با او نامزد شده بود ولی برای پریا به غریبه ای میمانست. پیش خود اقرار کرد که حتی با خواهرش هم غریبه شده بود. پریسا چهار سال از او بزرگتر بود. وقتی خانواده شان بیست سال قبل به هلند مهاجرت کرده بودند، پریسا خیلی کوچک بود و پریا یک سال بعد در آنجا به دنیا آمد. وقتی چشمش را به روی دنیا گشود، پرستارهای خارجی بالای سرش بودند و در شناسنامه اش ذکر شد که متولد آمستردام است. پس برای او همه چیز حکایت از این داشت که ایرانی نیست بلکه تبعه ی هلند است و به همین دلیل ایران هیچوقت مفهوم خاصی برای او نداشت. البته تا قبل از آنکه با آن پیشگو آشنا بشود. حتی اگر پدرشان قدغن نکرده بود در خانه هلندی حرف بزنند، شاید هیچوقت زبان فارسی را هم یاد نمی گرفت. بر خلاف او پریسا از همان بچگی سئوالهای زیادی درباره ی ایران از پدر می پرسید و او نیز با خوشرویی از کشورش صحبت میکرد. پریسا همیشه دوست داشت بعد از گرفتن دیپلم به ایران بیاید و این آرزوی او جامه ی عمل پوشید، چون دو سال قبل وقتی امین و پدرش برای کار تجاری سر از هلند

در آوردند، در پی آشنایی دو خانواده در یک رستوران محلی نزدیک خانه شان، امین دلباخته ی پریسا شد و وقتی از او خواستگاری کرد پریسا از خدا خواسته جواب مثبت داد، چون همیشه در رویاهایش بود که با مردی ایرانی ازدواج کند. این علاقه ی زیاد او به ایران همیشه برای پریا عجیب بود ولی وقتی او و امین بعد از نامزدی مختصری راهی ایران شدند، با اینکه دوری او برایش سخت می نمود ولی خوشحال بود از اینکه پریسا بالاخره به آنچه می خواست رسید و خودش اگرچه هیچوقت قصد نداشت به ایران بیاید، حالا در کشوری بود که نام آن همیشه احساسی توام با غربت و ترسی ناشناخته در دلش می انداخت.

پریسا بالاخره سکوت را شکست.

-خوب نظرت درباره ی تهران چیه؟

-خوبه.

امین به حرف درآمد:

-صبر کن تا شهر رو در روز ببینی، فکر کنم سرگیجه بگیری.

-امین بیخود نترسونش. پریا داره باهات شوخی میکنه.

-نه به جان پریسا اصلا شوخی نمیکنم پریا خانم شهر تهران هر کی هرکیه، طوریکه مغزت سوت میکشه.

پریا خنده اش گرفت:

هر کی هر کیه یعنی چی؟

پریسا هم خنده اش گرفت:

-بس کن امین، هنوز هیچی نشده داری خودتو به خواهرم می شناسونی.

و رو به پریا افزود:

-راستی پریا نگفتی چطور به سرت زد به ایران بیای.بابا مجبورت کرد؟

-نه! تازه اصلا دلش نمی خواست پیام ایران.می گفت درست نیست تنها مسافرت کنم.یه

جنگ حسابی به راه انداختم تا بالاخره رضایت دادند.

-آخه برای چی؟ تو که از اینجا خوشت نمی اومد.پریا راستشو بهم بگو.

-اگه راستشو بگم،بهم نمی خندی؟

-نه!چرا باید بخندم؟

امین هم که کنجکاو شده بود ساکت به آنها گوش می داد.پریا گفت:

-اگه بهتون بگم به عقلم شک میکنید.

-حالا تو بگو موضوع از چه قراره،بعدا درباره ی عقلت تصمیم می گیریم.

-چند هفته ی پیش با بچه ها به اردو رفته بودیم.اونجا با یه مرد عجیب آشنا شدیم،اول

خیلی راحت حدس زد ایرانیم،یعنی بهش گفتم هلندیم ولی باور نکرد،بهم گفت اینجا

پیام ۰منم حرفشو گوش دادم،چمدونم رو بستم و سر از اینجا درآوردم.

امین وپریسا خنده اشان گرفت.امین گفت:

-پریا چاخان نکن.

-چاخان یعنی چی؟

-باز شروع کردی امین؟راست میگویی پریا؟

-آره،باور کن.در ضمن اون از یه دختری حرف میزد که باید موهای قرمزی داشته

باشه،گفت توی ایران منتظر منه.

-مارو دست انداختی؟

-نه به جون مامان، مرده بهم گفت اون خیلی شبیه خودته، فکر کردم شاید تو باشی.
-دست بردار من که موهام قرمز نیست.

-خوب فکر کردم شاید موهاتو رنگ کرده باشی.
-باورم همیشه تو رو اینطوری سرکار گذاشته باشن.
پریا دمغ شد.

-می دونستم همچین حرفی بهم میزنین، تونی هم همین روبهم گفت.
امین گفت:

-اینکه چطور اومدی مهم نیست، مهم اینه که حالا اینجایی. آن ماجرا هم خود دلیلی شد
که بالاخره سری به ایران بزنی.

پریسا هم گفت:

-آره، امین راست میگه.

پریا لبخندی اجباری زد وساکت ماند. فکر کرد: «چطور گذاشتم اینطوری به بازی گرفته بشم؟ تموم اون چیزایی که از اون دختر مو قرمز گفت یه داستان ساختگی بود که فقط آدمهای هالویی مثل من باورش می کنن. تونی راست میگه، قیافه ی من دادمیزنه که اصلو نسب شرقی دارم. اون فقط حدس زد که ایرانی هستم، چه امد احمقیم من!!» اگر چه پریا همان موقع تمام حرفهایی را که از ان مرد عجیب شنیده بود از ذهنش پاک کرد ولی نمی دانست، ناخواسته قدم در راهی از پیش تعیین شده گذاشته است. راهی که از دویست و شصت سال پیش آغاز شده بود!!...

ادامه دارد...

پایان فصل اول

کوه های بختیاری با آن همه شکوه و صلابت، در نبرد با دیو شب، دگر باز می رفت تا قافله را ببازد. در آخرین اشعه های پا بر جا مانده ی خورشید، اینک سایه ی مخوف تاریکی بر گوشه گوشه ی بلندی ها، پنجه انداخته بود و دیری

نمی پائید که همه جا را به کام خود می کشید تا روز دیگری از روزهای زیبای خداوندی نیز به پایان برسد. لیلی دختر نازپرورده و زیبای علی مردان خان باز هم همراه پدر در بلندترین نقطه ی تپه ی سرسبز مشرف به کوه و سوار بر اسب چون همیشه لبخندی از غرور بر لب داشت. علی مردان به او نگریست و دید چطور غروب در چشمان سبز دخترک با شیطنت، رقص نور گرفته بود. دست در بازوی دخترش انداخت و او را به خود نزدیک کرد و پیشانی اش را بوسید. لیلی سر بر شانه ی پدر گذاشت تا در سکوت، تسلی خاطر ی بر روح نا آرام اولین و آخرین مرد زندگیش باشد. علی مردان خان آهی کشید و با ابروانی در هم گره خورده، به نقطه ای محو در دور دستها خیره ماند و آن لحظه لیلی به روشنی میدانست در دل آن سردار دلیر چه می گذشت...

* * *

دگر باره ایران یکپارچه در جنگ و خونریزی غوطه ور شده بود و وحشت و ترس در دل هر پیر و جوانی سایه می گستراند. بدبختی و جنایت های مداوم، خواب و خوراک از همگان ربوده و مسبب همه ی آنچه بر سر مردم می آمد، کسی جز نادر شاه افشار نبود. مردی که حالا بعد از پشت سر گذاشتن سلسله ی متزلزل شده ی صفوی، زمام امور را در دست گرفته بود و اینطور نشان میداد که دیگر احدی توان قابله با آن نابغه ی ظالم و خون ریز را ندارد. وی در اوج اقتدار، با ایجاد هر شورشی در گوشه و کنار ایران، با انبوهی از لشکریان تعلیم دیده و مجهز، به جانب شورشیان می تاخت و تنها وقتی دست از جنایت هایش

برمیداشت که همه را با فجیع ترین وضع ممکن به خاک و خون کشیده باشد و اینک آوازه ی قساوت های بی مانندش حتی به دربار عثمانی، دشمن پر قدرت و قسم خورده ی ایرانی نیز رسیده بود، طوری که آنان نیز محتاطانه تر برای این کشور همسایه، خط و نشان می کشیدند. نادر شاه افشار به راستی چون دژخیمی بی زوال می رفت تا برای همیشه نام خود را در تاریخ ثبت کند. با این حال هنوز هم دلیرانی یافت می شدند تا بدون هراس از نام و نقاب او، برای کوچکترین حق خود که همان آزادی روح

باشد، جانشان را به ودیعه گذارند و برستم های شاه تازه به دوران رسیده بتازند و سر بر شورش آورند. و علی مردان خان یکی از همین آزادگان بود. مردی مقتدر و در عین حال دل سوز میهن که جنگجویی بی همتا می نمود و مدتهای مدیدی میشد که در پی مخالفت با نادر شاه سر به شورش گذاشته بود و بوسله ی قدرت رو به فزونیش با طایفه های چهار لنگ و هفت لنگ و حتی گروهی از لرهای خرم اباد متحد شده بود و فکر ایجاد حکومتی مستقل در همدان و فارس را در سر می پروراندند و اینک نادر شاه بعد از ناکامی های پیاپی در شکست وی، به خوبی پی برده بود که اگر نتواند بزودی جنبش علی مردان خان را سرکوب کند، دشمن قسم خورده اش خواب و خوراک را برای همیشه از او می گیرد. بنابراین این بار با لشکر کشی بی سابقه ای به جانب قلمرو علی مردان خان در حرکت بود تا بتواند برای ابد نام این دلاور را از صفحه ی روزگار پاک کند.

* * * *

وقتی خورشید با همه ی عظمتش چون گلوله ای گداخته در دریایی از نور سرخ فام غرق شد، لیلی سر از شانه پدر برداشت و زیر لب گفت:

-روز دیگری هم گذشت.

-یک روز از باقی مانده ی عمرمان بود که تمام شد.کسی چه می داند فردا،روز چه سرنوشتی برایمان رقم خورده؟

-سرنوشت،هر چه باشد از سرزمینمان جدا نیست زیرا عشق به این دیار است که ما را زنده نگه می دارد.

-لیلی نمی دانی که چطور با شنیدن این حرفها از جانب تو به خود می بالم.دختر کم،سرزمین ما همیشه به دلیرانی چون تو احتیاج دارد،به خصوص آنکه بزودی نیز جنگ سرنوشت سازی در پیش داریم.

غم در نگاه لیلی لانه کرد و با تردید رو به پدر پرسید:

-پدر این بار چگونه خواهیم توانست با نادر شاه مقابله کنیم!؟

-فرزند از یاد مبر که ما دلیران کوهستانییم،پس یقین بدار این بار هم کوههای بلند بختیاری چون دژی تسخیر ناپذیر ما را در پناه خود حفظ می کنند و شکست ناپذیر باقی خواهیم ماند.

-پدر می خوام بدانید من چون دیگر سربازان جان بر کف،تا آخرین نفس در کنارتان باقی خواهم ماند.

علی مردان خان با دیدن نگاه راسخ دخترک چهارده ساله اش به قهقهه خندید.درخشش چشمانش حاکی از ان بود که با شنیدن حرفهای لیلی تا چه حد احساس غرور می کند.به خوبی می دانست که او دختر معمولی نیست چون وی تمام سعی خود را انجام داده بود تا از این دخترک زیبا و باوقار جنگجویی بی همتا بسازد و حالا به یقین می دانست به آنچه ارزو داشت رسیده است.لیلی حتی با وجود سن و سال کم و جثه ی ظریف دخترانه اش به راحتی می توانست هر جنبنده ای را در هر وضعیت و مکانی،حتی در دورترین نقطه ی

تیررس، هدف قرار دهد. در سوارکاری نیز بی رقیب می نمود طوری که حتی چابک ترین اسب سواران پدر هم به گرد پایش نمی رسیدند. تنها یک رقیب داشت که با تمام وجود نیز به او عشق می ورزید و او چه کسی می توانست باشد جز پدرش، علی مردان خان!...

وقتی نادر شاه با بیست هزار قشون از قزوین به نزدیکی های بختیاری رسید، علی مردان خان آماده ی رزم، در منطقه ای متروک و صعب العبور در کوه های سر به فلک کشیده موضع گرفت. این بار هم نادر شاه بر خلاف آنچه می پنداشت با مشکل بزرگی روبه رو شد و به دلیل آشنا نبودن با آن وادی و راه های دشوار و دست نیافتنی که پیش رو داشت، نتوانست به راهش ادامه دهد و حتی بعد از روزها تلاش نیز مخفیگاه علی مردان خان را نیافت. این در حالی

بود که سربازان علی مردان خان از هر فرصتی سود جسته و به سپاه نادرشاه شیخون میزدند و پیکره ی دفاعیش را روز به روز ضعیف و ضعیف تر می کردند. حالا سربازان هراسان نادر شاه به شدت لطمه پذیر شده بودند و علی مردان خان پیروزی درخشان دیگری را مقابل روی خود می دید. نادر شاه که اینک چون ببری زخمی، محصور در زندان کوههای بختیاری شده بود، بسیار عصبی می نمود. بارها صدای نعره های ترسناکش در میان کوههای بختیاری می پیچید و حتی به گوش علی مردان خان و یارانش هم میرسید. او و سربازها و زنها و بچه های ایل، همه در غار

بزرگی پناه گرفته بودند و با اندک آذوقه ای که برایشان باقی مانده بود به سختی روزگار می گذراندند. یک ماه بعد همه انتظار داشتند نادر شاه دست از لجاجت بردارد و شکست خورده، عقب نشینی کند. در زمانی که او هم خود را شکست خورده می دید، ورق برگشت و با حادثه ای به ظاهر ساده همه چیز به نفع نادرشاه عوض شد.

* * *

روز سخت و طاقت فرسای دیگری بر سپاهیان نادر شاه می گذشت. آنها باز هم خسته از جستجوی بیهوده ی دیگری برای یافتن مخفیگاه علی مردان خان، برمیگشتند که با تعجب و ناباوری به پیرزنی تنها برخوردند که فارغ از آنچه در اطرافش می گذشت مشغول پر کردن مشک آب خود از میان چشمه ای جاری در کوه بود. سربازان هم برای آنکه دست خالی بر نگشته باشند پیرزن را در بند کشیدند و به جانب قرارگاه نادرشاه بردند. برخلاف آنچه می پنداشتند نادرشاه با دیدن آن پیرزن فرتوت و ضعیف نعره ی بلندی بر سرشان کشید.

-برایم تحفه آورده اید؟ من علی مردان خان را می خواهم، نه چنین عجوزه ای، ببرید از جلوی چشمانم دورش کنید.

-با او چه کنیم؟

-این هم پرسیدن دارد. ببرید و بکشیدش.

برخلاف انتظار پیرزن لب به اعتراض نگشود و همانطور ساکت، با چشمان نفوذ ناپذیرش به نادرشاه خیره ماند. همه متعجب به پیرزن نگریستند. نادرشاه که کنجکاو نشان میداد نزدیکتر آمد و پرسید:

-از کدام ایلی؟

-تنها در این کوهها زندگی می کنم. امروز هم در طلب آب آمده بودم که سربازانت چون لاشخورها بر پیکر ناتوانم حمله کردند.

نادر شاه لبخند مرموزی زد و گفت:

-نه پیرزن، تو بیشتر از آن چیزی که نشان می دهی می دانی و زبان تند و تیزت حاکی از این است که باید بختیاری باشی. بیا جلوتر.

ولی پیرزن قدمی به عقب نهاد. هراسان به سربازها نگریست ولی هیچ راه فراری نبود، قبل از اینکه بتواند خود را از کوه به پائین پرت کند، سربازی او را گرفت. نادر خشمگین جلو آمد و گردن نحیف او را در دست فشرد.

-علی مردان کجاست؟

-او را نمی شناسم، من پیرم، حواس درستی ندارم.

-خیلی زود حواست سر جایش می آید. بفرید و محل مخفیگاه علی مردان را به زور از زبانش بیرون کشید.

پیرزن بسیار ضعیف بود و چون بیم آن داشتند، نتواند زیر شکنجه های شدید، قبل از آنکه لب به اعتراف بگشاید، دوام بیاورد و ترجیح دادند، ذره ذره شکنجه اش دهند و برای این کار یکی از سرداران نادر شاه، به نام خانجان انتخاب شد. او دستور داد مانع به خواب رفتن پیرزن شوند و هر گاه خواب او را فرا می گرفت میخهای آهنین در بدنش فرو می بردند. این شکنجه چند روز ادامه یافت و آنقدر عرصه بر پیرزن تنگ شد که بناچار لب به اعتراف گشود.

مدتی بعد در میان ناباوری علی مردان و یارانش، در زمانی که هیچ کس انتظارش را نداشت غار به محاصره ی سربازان نادر شاه درآمد

طوری که دیگر به هیچ طریقی توان مقابله با آنها وجود نداشت. هر کس از غار بیرون می رفت در یک چشم به هم زدن هدف تیرهای دشمن قرار می گرفت و جان میداد. و همه به

ایم حقیقت تلخ پی بردند که دیگر هیچ راهی به جز تسلیم یا مرگ برایشان نمانده است. اگر چه شب خیلی زود بر کوههای بختیاری چیره شده ولی فردا روزی بود که ان دیار باید یکی از خونبارترین جنگهایی را که برای همیشه در تاریخ ثبت میشد را بر خود می دید. لیلی هیچ وقت پدرش را اینگونه ندیده بود، فروغ از چشمانش رخت بر بسته و یک شبه به پیرمردی مبدل شده بود. بغضی مدام گلوی لیلی را می فشرد، ارزو میکرد می توانست کاری انجام دهد، ولی افسوس هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. آمد کنار پدر نشست.

- پدر! حالتان خوب نیست؟

علی مردان خان که تازه متوجه حضور لیلی در کنار خود شده بود اهی برکشید و گفت:

- چقدر برایم سخت است که مرا اینگونه شکست خورده می بینی.

- ما هنوز شکست نخورده ایم. مگر غیر از این است که همه ما از جان گذشته ایم و مرگ با عزت ارزوی ماست.

علی مردان خان لبخندی زد و به آرامی روی موهای بلند دختر دست کشید.

- اگر تنها من و سربازانم بودیم اصلا ناراحت نبودم. تمام نگرانی من بابت زنان و دختران است. می دانم که نادرشاه تمامتان را به خفت و خواری می کشاند و این چیز است که بیش از همه ازارم میدهد.

لیلی سر به زیر افکند و از جا برخاست و رفت. ساعتی بعد همراه زنان پیش پدر برگشت. علی مردان خان و سربازهایش با تعجب به آنها نگریستند. لیلی قدم جلو گذاشت و گفت:

- من با زنها حرف زدم.

- درباره چه موضوعی؟!

- شما درست می گوئید، نادرشاه کینه ای سخت از ما دارد. بنابراین تنها به کشتن ما رضایت نمی دهد، به یقین همه را به خفت می کشاند.

بغض سنگینی که گلویش را می فشرد فرو داد و زیر لب افزود:

- و حالا ما اینجاییم تا قبل از آنکه بدست سپاهیان او اسیر شویم...

ساکت ماند و به زنها نگریست، نگاه راسخ آنها باعث دلگرمی بیشترش شد.

- ادامه بده لیلی، معنی این حرفه‌ها چیست؟

- پدر ما را بکش!!

علی مردان فریادی از سر حیرت کشید. سربازها به گریه افتاده بودند و زنها هم ولی لیلی

گریه نمی کرد و چشم در چشم پدر دوخته بود:

- ما همه از یک ایل هستیم، از ایل بختیاری، ایلی که در سلحشوری زبانزد همه ی مردم

ایران است، پس نمی خواهیم این نام لکه دار شود. ما می خواهیم شجاعانه کشته شویم.

- نه. امکان ندارد.

مدت زمانی همه با بهت و گریه به هم نگریستند تا عموی لیلی کنار علی مردان آمد و

گفت:

- برادر قبول کن که این بهترین راه است.

لیلی گفت:

- پدر خواهش می کنم!

حالا زنها نیز برای کشته شدن التماس می کردند، ولی علی مردان خان ساکت بود. لیلی جلو

آمد و دست بر تفنگ پدر گذاشت.

-اگر شما این کار را نکنید من اولین نفری خواهم بود که خودم را می کشم.
مادرش جلو آمد و تفنگ را از دست او گرفت و به طرف علی مردان خان گرفت.
-نه! پدرت خودش این کار را خواهد کرد.

تفنگ را به دست او داد. لوله ی تفنگ را جلوی سینه اش گرفت و انگشت سبابه ی علی مردان خان را که روی ماشه بود فشرد و صدای گوش خراش تفنگ در فضای غار پیچید. علی مردان خان که به پهنای صورت اشک می ریخت فریادی از درد کشید و کنار بدن نیمه جان همسرش زانو زد حالا صدای زن به نجوا می مانست -ارزویم این بود که با افتخار بمیرم، آیا موفق شدم؟

-بله! تو شجاعترین زن ایل بختیاری هستی
-من نه! لیلی لایق این لقب است. آنچه او می خواهد خواسته ی تمام زنان ایل است. پس تعلل نکن.

زن لحظه ای بعد جان داد. علی مردان خان همسرش را روی پیشانی مالید، از جا برخاست و نعره زد:

-نادر، قسم به خون تک تک عزیزانمان تا آخرین نفس با تو خواهم جنگید.
بالاخره سربازها زنها و دخترها را یکی بعد از دیگری کشتند و چون علی مردان خان خونهای آنها را روی پیشانی می مالیدند، لیلی آخرین زنی بود که کشتن او را به علی مردان خان سپردند. او آمد و جلوی لیلی ایستاد. لیلی لبخندی زد و لوله ی تفنگ را به طرف خود گرفت.

-تمامش کن پدر

علی مردان خان نفسش را فرو داد چشمانش را بست و ماشه را کشید ولی هیچ اتفاقی نیفتاد، چون تیری در تفنگ نمانده بود. علی مردان خان در حالیکه تمام بدنش می لرزید روی زمین نشست و زیر لب گفت:

-این شکنجه کی تمام

میشود؟ لیلی فریاد زد:

-یکی به او تفنگ بدهد.

کسی از جایش تکان نخورد. لیلی جلو آمد و تفنگ یکی از سربازها را گرفت و به دست پدر داد:

-من اخریم پدر... تحمل داسته باش.

پدر فریاد زد:

-نمی توانم کسی دیگر اینکار را بکند.

لیلی اشفته و درمانده به دیگر مردان نگریست ولی هیچ کس قدمی جلو نگذاشت.

-عمو شما بیایید و تمامش کنید، نگذارید اینقدر زجر بکشم.

مرد جلو آمد و دست روی بازوی لیلی گذاشت:

-انگار تقدیر چنین بوده که تو زنده بمانی.

-عمو چه می گویی؟

-ما شاهد بودیم چگونه مرگ در یک قدمیت رسیده بود و تو از ان گریختی.

-من نگریختم.

-دختر جان حرفم را قطع نکن! اگر تفنگ پدرت گلوله ای بیشتر داشت، تو هم مرده

بودی ولی حالا زنده ای، چرا اصرار بیهوده داری تا با سرنوشت بجنگی؟ لیلی فریاد زد:

- خداوندا نجاتم بده، به که بگویم نمی خواهم زنده بمانم.
 علی مردان خان بلند شد و به طرف او آمد و به آرامی اشکهای دخترش را با انگشتهای تب
 دارش پاک کرد:
 -عمویت راست می گوید...انگار تقدیر چنین می خواهد که تو زنده بمانی.
 -زنده بمانم که چه شود؟ شاید منظورتان این است فردا در جنگ همراهتان باشم؟
 -نه تو باید فرار کنی.
 -پدر! خواهش می کنم اینرا از من نخواهید.
 عمو گفت:
 -لیلی تو دختر شجاعی هستی و براحتی می توانی از تاریکی شب استفاده کنی و بگریزی.
 -من این کار را نمی کنم.
 پدر با تحکم به او امر کرد:
 -باید این کار را بکنی.
 لیلی آخرین حربه اش را بکار برد:
 -اگر بدست سربازان نادرشاه افتادم چه؟
 علی مردان خان خنجر کوچکی را از شال کمرش را بیرون کشید و به او داد:
 -خودت را بکش.
 لیلی خنجر را در دست فشرد.
 -پدر می دانید از من چه می خواهید؟ در پشت سرم خانواده ای دارم که تا چندی پیش
 زنده بودند و حالا تمام غاراز خون پاکشان رنگین است و جلوی رویم عزیزانی که فردا در

جنگی نابرابر با مرگ دست و پنجه نرم خواهند کرد. همه آنچه دارم اینجاست. پس چگونه انتظار دارید بگریزم.

علی مردان خان او را در اغوش فشرد و زیر لب گفت:

-لیلی! به خاطر من این کار را انجام بده، بگذار لااقل بار سنگین کشته شدن تو را بر دوش نکشم.

-بدون شما چه کنم؟

-همان گونه که از تو انتظار دارم. می خواهم صبور و خویشتن دار باشی و با عشق زندگی کنی.

لیلی به پای پدر افتاد و گریست. مدتی بعد بر او لباس مردانه پوشاندند و از شالی برای بستن عمامه روی سرش استفاده کردند، سپس چکمه ی یکی از سربازان را پوشید و در اخر خنجر را در پر شالش پنهان کرد. وداع از جنازه مادر، خواهر و تک تک زنان ایل برایش کابوسی دردناک بود ولی وقتی لبخندی حاکی از غرور را که بر لبهای آنان نمایان بود، می دید دلش آرامتر شد. بالاخره بعد از وداع با مردان ایل، برادرها و عمویش، روبروی پدرش قرار گرفت. علی مردان خان لبخند تلخی زد، اگر ان حلقه ی کوچک الماس نشان که از سه سالگی خود بر پره ی بینیش زده بود را نادیده می گرفت، با مردان هیچ تفاوتی نشان نمی داد. علی مردان خان دستش را جلو آورد و لیلی دستان بزرگ او را در دستانش فشرد.

-پدر! ارزو داشتم همراه شما با دشمن می جنگیدم ولی انگار حسرت ان در تمام عمر همراه من خواهد ماند.

-این دشمن هیچ بویی از جوانمردی نبرده، تو که این را خوب می دانی!

لیلی سر به زیر افکند. علی مردان افزود:

-پیزی به صبح نمانده، از تاریکی شب استفاده کن و از راه مخفی خودت را به شهر برسان، در آنجا سراغ شخصی به نام ابراهیم بیک برو. ائ خانه ی بزرگی پشت مسجد شهر دازد. تو را میشناسد و پناهت میدهد.

-کاش مرا هم کشته بودید تا...

-نمی خواهم دوباره بحث گذشته را شروع کنیم. حالا به زمان نیاز دارم تا نقشه ی جنگ را طرح ریزی کنم و تو اینجا داری وقتم را بیهوده هدر می دهی.

لیلی او را در اغوش گرفت:

-هیچوقت فراموشتان نمی کنم. می خواهم این را بدانید که داستان رشادت و جانبازی شما را برای همگان بازگو می کنم.

-نه تو چنین کاری نخواهی کرد.

-برای چه پدر؟

-چون باید هویت اصلی تو پوشیده بماند. مادامی که ندانند دختر من هستی، گزندی به تو نخواهد نرسید.

لیلی ساکت ماند.

-لیلی

-بله پدر

-می دانم بعد از این روزگاری به مراتب سختتر خواهی داشت ولی من تنها یک چیز از تو موب خواهم، می خواهم شجاع باشی و بر مشکلات پیروز شوی.

-همانی میشوم که شما میخواهید

-ممنون فرزند. بدان که همیشه به تو افتخار خواهم کرده ام.

او را از خود دور کرد و لیلی برای آخرین بار به او و هم‌زمانش نگریست. صدای محکم پدر بگوش رسید -دیگر موقع رفتن است.

-بدرود.

-خدا به همراهت.

شال را دور صورتش کشید و به سرعت از غار خارج شد. نفس در سینه‌ی مردان مخفی در غار حبس شد. همه می‌ترسیدند سربازان نادرشاه خروج او را دیده‌باشند. ولی حتی تا ساعتی بعد که خورشید خودش را از کوه‌های بلند بختیاری بالا کشید، آن سکوت وهم‌انگیز را هیچ صدایی نشکست، مگر اوای جفدی که در دوردست می‌خواند. بنابراین علی مردان خان به خاک افتاد و سجده‌ی شکر به جا آورد.

لیلی راه‌های فرعی کوهستان را به خوبی می‌شناخت، طوری که حتی در آن شب تاریک هم می‌توانست راه خود را پیدا کند. از کنار اردوگاه نادرشاه که می‌گذشت صدای ساز و آواز و خنده‌های مستانه‌ی آنها حالش را به هم زد. به خود لعنت فرستاد که زن‌آفریده شده بود. اندیشید: اگر مرد بودم، حال در کنار پدر و برادرانم تا پای جان می‌جنگیدم. ولی افسوس...

صدای پای چند اسب که نزدیک می‌شدند او را از افکارش بیرون کشید و به سرعت پشت بوته‌ها پناه گرفت و بعد که از او دور شدند بر سرعتش افزود. وقتی از محل خطر دور شد، برای آخرین بار به کوهی که پناهگاه علی مردان خان و هم‌زمانش بود نگاهی انداخت و با قلبی پر درد راه شهر را در پیش گرفت.

صبح زود بود که به در خانه ی ابراهیم بیک رسید و با تمام قدرت به در کوبید. در آن موقع روز هنوز مردم از خانه هایشان بیرون نیامده بودند و تنها چند کشاورز به چشم می خوردند که بیل و کلنگ به دست به طرف زمین هایشان می رفتند اما هیچ کدام از آنها حتی به فکرشان هم نمی رسید که زیر آن هیبت مردانه، دختری چهارده ساله، با دلی مجروح و تنی خسته پنهان شده بود. مدتی بعد در چوبی بزرگ با صدای بلندی باز شد و پیرزنی جلوی در آمد و با دیدن او حجاب گرفت:

-بفرمایید سرورم، با که کار دارید؟

-با ابراهیم بیک!

بیچاره پیرزن وقتی صدای لیلی را شنید، چشمهایش از حدقه بیرون زد -یا خدا! تو که زن هستی.

لیلی بی حوصله تکرار کرد:

-من با ابراهیم بیک کار دارم.

-که هستی و با او چکار داری؟

-از من بازجویی نکنید، چون بسیار خسته ام و با هیچ کس به جز ابراهیم بیک حرف نخواهم زد.

-دختر جان تو این وقت صبح با این هیبت آمده ای و می گویی با ابراهیم بیک کار داری، قبول کن گه به رفتارت مشکوک باشم.

-شما حق دارید، ولی نمی توانم جلوی در برای شما هیچ توضیحی بدهم.

-بسیار خوب، بیا بید داخل. خدا خودش به خیر بگذراند.

لیلی پشت سر پیرزن وارد خانه شد و بنایی بزرگ و اعیانی را مقابل خود دید. اگر چه خانه نشان می داد که باید صاحب متمولی داشته باشد ولی هیچ نوکر یا کنیزی ان اطراف دیده نمیشد، انگار جز پیرزن هیچ جنبنده ای وجود نداشت.

-ابراهیم بیک کجاست؟

-فعلا نیست. کمی خستگی از تن بدر کنید و بعد برایم بگویید با او چکار دارید.

پیرزن رفت و شربتو شیرینی آورد و همانجا در حیاط کنار لیلی که روی تخت چوبی نشسته بود، نشست. لیلی تشکر کرد و گفت میل به چیزی ندارد. پیرزن باز پرسید:

-نگفتی با ابراهیم بیک چکار داری؟

-من دختر یکی از دوستان نزدیکش هستم، پدرم مرا به جانب او فرستاده است. اگر مرا ببیند می شناسد.

-دیر امدی بانو، ابراهیم بیک را چند روز پیش کشتند.

لیلی بر جای ماند.

-راست نمی گویی!

اشک در چشمان پیرزن حلقه زد:

-به خدا عین حقیقت را می گویم. سه روز پیش سپاهیان نادر به خانه ریختند و از ابراهیم بیک خواستند محل اختفای علی مردان خان را بگویند و چون ابراهیم بیک اظهار بی اطلاعی کرد، همین جا جلوی چشم زن و فرزندان سر از تنش جدا کردند.

-پس زن و فرزندان کجا هستند؟

پیرزن سر به زیر انداخت و در حالیکه اشکهایش روی زمین می ریخت زیر لب گفت:

-چه بگویم راستش شرم دارم.

-بگو زن.

-بچه ها را در اب خفه کردند و خانم، ای خدا چه بگویم، همه آنچه بر ما گذشت چه چیزی جز کابوسی هولناک می توان باشد. خانم را پیش خانجان، سردار نادر شاه به اسیری بردند. شنیده ام مجبورش کردند نیمه برهنه از او پذیرایی کند و بعد هم او را کشته اند.

لیلی ساکت به فکر فرو رفت. حالا یقین داشت اگر شب قبل مردان ایلش زنان و دختران را کشته بودند، کارشان درست بود. پیرزن او را به خود آورد.

-حالا در این اوضاع و احوال به هم ریخته، شما امروز با این هیبت آمده اید و سراغ ابراهیم بیک را می گیرید. نمی خواهم قصد و نیتتان را فاش سازید چون حس می کنم شما از دوستداران ابراهیم بیک هستید. ولی می ترسم سربازان نادرشاه باز هم به اینجا برگردند و وقتی شما را اینجا ببینند عاقبت خوبی در انتظارتان نخواهد بود.

اگر چه بهترین راه ممکن فرار لیلی از آنجا بود ولی نمی توانست از پدرش و سربازان او زیاد دور شود. می دانست آن لحظه جنگی سخت بین آنها و سربازان نادرشاه جریان داشت. بنابراین گفت:

-چند روزی مرا اینجا مخفی کنید.

-ولی سربازان نادرشاه چه؟

-خیالتان راحت باشد! آنها دیگر به اینجا بر نخواهند گشت، چون محل اختفای علی مردان خان را پیدا کرده اند.

-این از خدا بی خبر بالاخره زهرش را ریخت. خداوند حامی علی مردان خان باشد، به راستی وجود چنین شیر مردی باعث افتخار همه ی ایل بختیاری و همه ی ایران است. قدمت روی چشم بانو، تا هر وقت می خواهی اینجا بمان.

وقتی رفت تا اتاقی برای او مهیا کند، لیلی سر به آسمان برد و زمزمه کرد:
-خداوندا، پدرم را در پناه خودت حفظ کن.

جنگ بین علی مردان خان و نادرشاه سه روز تمام ادامه یافت. با آنکه یاران علی مردان خان در اقلیت بودند ولی با شجاعت جلوی لشگریان نادرشاه جنگیدند و تنها بر اثر گرسنگی و تشنگی بود که به زانو در آمدند. همه ی یاران اندک علی مردان خان را کشتند و علی مردان خان را نیز بالاخره بعد از مقاومتی طولانی دستگیر کردند و پیش نادرشاه بردند و نادر شاه که تا آن زمان از سلطنتش هیچ مردی چون او در مقابلش پایداری نکرده بود، با کینه ورزی هر چه تمامتر دستور داد تا اعضای بدنش را جدا کنند. او انقدر در خونس غلطید تا بالاخره جان به جان افرین تسلیم کرد.

خبر مرگ علی مردان خان خیلی زود بوسیله ی جارچیان در تمام ناحیه پخش شد. وقتی آنچه بر او گذشته بود به گوش لیلی رسید سه شبانه روز لب به غذا نزد و تنها در اتاق نشست و گریه کرد. روز چهارم بالاخره پیرزن توانست با تقلای زیاد او را از اتاق بیرون بکشد.

-بس کنید. شما دارید خودتان را می کشید.

-دست از سرم بردارید.

- نمی توانم بانو چون وضع وخیم است، لشگریان نادر شاه در تمام شهر پخش شده اند و همه جا را زیرورو میکنند.

- این بار برای چه؟

- دارند خانواده های بختیاری را به اسارت می گیرند.

- چطور هیچ کاری از دستم بر نمی آید، ای کاش من هم مرده بودم و چنین روزهایی را نمی دیدم.

باز یاد پدر باعث شد اشک در چشمانش حلقه بزند.

- بالاخره چکار می کنید؟

- چه می توانم بکنم، اسبی برایم آماده کن تا همین امشب از اینجا بروم. اما به کجا؟

وقتی پرده ی سیاه شب، شهر را در خود فروبرد، لیلی باز در هیبت مردانه درآمد و با قلبی پر درد با پیرزن و دیاری که با تمام وجود دوستش می داشت وداع کرد و به تنهایی راهی سفری بی بازگشت شد. چه کسی می دانست چه چیزی انتظارش را می کشید. حال سعی می کرد در ذهن تب دارش یک نامی را مدام مرور کند، مکانی به نام قراباغ در داغستان، یعنی جایی که به طرفش در حرکت بود. پیرزن قبل از رفتن به او سفارش کرد به انجا برود. از او شنید قراباغ غیر از لطمه هایی سنگینی که نادر شاه به او وارد کرده بود از طرف همسایه ی قدرتمند ایران یعنی عثمانی نیز مدام مورد حمله قرار می گرفت با این حال هنوز قدرتمند به حیات خود ادامه میدهد. پیرزن که خود اهل قراباغ بود از سلحشوری های آنها بسیار گفت و لیلی با امیدواری به این موضوع پی برد هنوز مردانی چون علی مردان خان کم نبودند. و چون جایی برای رفتن نداشت، با اندک امیدی برای رسیدن به قراباغ براه افتاد.

بزودی پی برد مادامی که حرف نزنند کسی به زن بودن او پی نمی برد. بنابراین خطری متوجه اش نمی شد. در پنج روزی که در راه بود مانند مسافری غریب و کر لال رفتار می کرد و شبها پنهان از چشم مسافران در گوشه ای از کاروانسراها می خوابید. حتی یک شب مجبور شد در بیابان بی آب و علفی در پناه یک درخت خشک شده بسر برد و در روز پنجم بدون آنکه بداند از کدام راه باید برود؛ گرسنه، خسته و هراسان در بیابان سرگردان شد. بالاخره وقتی پاهایش از حرکت ایستاد، روی تپه زیر تنها درختی که دیده میشد نشست و درمانده سرش را به تنه درخت چسباند. -خدایا کمک کن. حالا باید چکار کنم؟ چطور می توانم بدانم راه قراباغ از کدام سو می باشد؟

صدای گروهی سربازان سوار که نزدیک میشدند، او را به خود آورد. به سرعت دریافت خطر نزدیک است بنابراین سعی کرد خودش را پنهان کند ولی مردها او را دیده بودند و به سویش می آمدند. نفس در سینه ی لیلی حبس شد، چاره ای نداشت جز آنکه ساکت همانجا بشیند. صورتش را پوشاند و سرش را به زیر افکند. سربازها در فاصله ی چند متری از او پیاده شدند و یکی از آنها به طرفش آمد.

-سلام مرد جوان از کجا آمده ای و به کجا می روی؟

لیلی ساکت ماند و مرد مدتی مکث کرد و منتظر جواب ماند ولی وقتی هیچ واکنشی از طرف او ندید. کنکجکاو به او خیره ماند و رو به دیگر سربازان گفت:

-انگار کر و لال است.

-و شاید هم جاسوس باشد. نمی بینید چطور سر و صورتش را پوشانده است.

دست لیلی به آرامی به طرف خنجری که در زیر شال کمربش پنهان شده بود رفت. مرد که حالا جلوی او ایستاده بود - غریبه صورتت را به من نشان بده و گرنه...

قبل از آنکه بتواند شال را از صورتش کنار بزند لیلی با ضربه ای نابه هنگام او را از پا درآورد. هنوز دو سرباز دیگر از حیرت بیرون نیامده بودند که روی اسبش پرید و از آنها دور شد. حالا شال بطور کامل از چهره اش کنار رفته بود و چند دسته از موهای بلند و شرابیش شلاق وار به صورتش می خورد. دو مرد که در تعقیبش بودند با تعجب به زن بودن او پی بردند. یکی از آنها خدش را به لیلی رساند ولی قبل از آنکه بتواند او را از سب پایین بیندازد لیلی با فریاد بلندی خنجرش را بالا برد و روی شانه اش فرود آورد و مرد مدتی بعد از اسب به زمین افتاد. حالا تنها یک سرباز در تعقیبش بود. لیلی دندانهایش را از خشم به هم فشرد و گفت:

- نزدیک شو تا نشانت دهم با چه کسی طرف هستی!

مرد خندید، در حالی که لیلی سعی میکرد بر سرعت خود بیفزاید، تیری به ران اسب اصابت کرد و او را به شدت به زمین زد. لیلی سعی کرد به سرعت از زمین برخیزد ولی سردی لوله ی تفنگی که روی پیشانیاش گذاشته شده بود نفس را در سینه اش حبس کرد.

- حالا دبدی با چه کسی طرف هستی؟ خنجری را که در دست مخفی کرده ای روی زمین بینداز و دستهایت را پشت سرت بگذار و اهسته بلند شو. مطمئن باش هر حرکتی از جانب تو بینم ماشه را فشار خواهم داد.

لیلی مردد خنجر را در دستش فشرد. مرد فریاد زد:

- شنیدی چه

گفتم؟ لیلی زیر

لب گفت:

- سر من فریاد زن.

خنجر را روی زمین پرت کرد و در حالیکه از شدت خشم و اضطراب دندانهایش را به هم می سایید از جا برخاست. مرد تفنگ را زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا گرفت و نفس در سینه اش حبس شد. حالا او بود که اسیر آن ماده ببر با چشمان سبز و موهای براقی که به شعله های آتش می مانست شده بود. خیلی زود صلابت به آن چهره ی افتاب سوخته و مردانه برگشت.

- که هستی؟

- تو که هستی؟ یک راهزن؟

مرد خندید:

- من از سربازان علی بیک هستم.

اشک شوق در چشمان لیلی درخشید:

- ایا او سردار قراباغ نیست؟

- البته که هست. او را می شناسی؟

- بله. به سوی قراباغ می امدم که راه را گم کردم.

مرد جوان با ناباوری به او نگریست. لیلی ادامه داد:

- کنیز ابراهیم بیک مرا به این سو راهنمایی کرد.

- چرا؟ مگر خانواده نداری؟

-نه چندی پیش سپاهیان نادرشاه سرزمینم را گرفتند و پدرم را کشتند. حالا هیچ کس را ندارم و تنها به امید یافتن علی بیک راهی این سفر پرخطر شده ام.

-از کدام ایلی؟

-بختیاری

-علی مردان خان را می شناسی؟

لیلی به آرامی سرش را تکان داد.

-شنیده ام او و سربازانش همه کشته شده اند. آیا پدرت از

سربازان او بود؟ لیلی در سکوت سرش را پایین انداخت و

بغضش را فرو خورد. مرد باز گفت:

-از رشادتهای او زیاد شنیده ام. آیا واقعا این گونه بود.

-بلی! علی مردان خان دلیرترین مردی بود که می شناختم.

مرد اهی از سر تسلیم کشید و تفنگش را پایین گرفت:

-حالا با تو چکا رکنم؟

-مرا پیش علی بیک ببر.

مرد به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

-چگونه تو را به او معرفی کنم؟ بگویم یکی از سربازانش را کشته ای و دیگری را مجروح

کرده ای. فکر می کنی اگر واقعیت را بداند چگونه از تو استقبال خواهد کرد؟

-از کجا می دانستم از سربازان علی بیک هستید. ان دو مرا مجبور به این کار

کردند، رفتارشان بسیار بی شرمانه بود.

مرد با صدای بلند خندید:

-خیلی خوب.من از طرف ان بیچاره ها از شما پورش می خواهم.اگر بی ادبی نیست بروم و به فریاد مرد زخمی برسم.بعد راهی قراباغ خواهیم شد لیلی دنبال مرد به راه افتاد:

-تا انجا چقدر راه است؟

-یک شبانه روز...

-من دیگر اسبی ندارم.

-اسب ان مردی را که کشتی بردار.فکر نکنم رفتارت خیلی بی شرمانه باشد.هست؟!

لیلی با خشم به او نگریست و مرد جوان بازمی خندید.

روز بعد بود که بالاخره به قراباغ رسیدند.مرد جوان و مرد زخمی جلوتر در حرکت بودند.جنازه ی سرباز کشته شده را هم روی اسب مرد جوان گذاشته بودند و لیلی معذب در حالی که قلبش به شدت می تپید از میان چشمهای کنجکاو مردمی که دو طرف استاده بودند به دنبالشان روان بود.گاهی میشد مردم مردم بعد از خوش و بش کردن می پرسیدند او که بود و چرا یکی از سربازها مرده بود ولی در هر دو مرد این حرفها را نادیده گرفته و حرفی نمیزدند.از میان جمعیت نگاهی سنگین روی لیلی خیره مانده بود.لیلی به طرف او نگریست.دختری بود زیبا با دو چشم سیاه اتشین و با انکه لیلی صورتش را پوشانده بود اما نگاه تیربین دخترک نشان میداد می داند پشت ان نقاب زنی غریبه وجود داشت.نگاهش را از او گرفت حالا مدام در فکرش می گذشت که اگر علی بیک او رن نپذیرد باید به کجا برود.بالاخره از راه گذشتند و جلوی سرای بزرگی متوقف شدند.انجا مرد جوان از اسب پایین آمد و در حالیکه سعی میکرد به مرد زخمی برای پایین آمدن کمک کند به لیلی هم

اشاره کرد که پیاده شود. دو سرباز آمدند و مرد جوان از آنها خواست تا جنازه را برای خاکسپاری آماده کنند. جلوی در سرباز زخمی بر جای ماند. مرد جوان رو به او گفت:

-تو نمی آیی؟

-حاضر نیستم دروغ بگویم.

-حتی اگر برای نجات بی پناهی باشد؟

-آری! اما در این مورد سکوت اختیار خواهم کرد.

-برو استراحت کن. من خودم با علی بیک صحبت خواهم کرد.

مرد زخمی نیم نگاهی به لیلی انداخت و به سرعت دور شد. لیلی بسیار اشفته می نمود. مرد جوان او را به خود آورد:

-شما همراه من نمی آید؟

-به کجا؟

-مگر نمی خواستید علی بیک را ببینید.

-بله!

-پس راه بیفتید.

لیلی پشت سر او وارد سرای بزرگ شد. داخل عمارت در اتاقی بزرگ و مجلل بالاخره با علی بیک روبرو شد. او مردی قوی هیکل دارای چشمانی نافذ که با لبخندی مرموز روی کرسی از مخمل زربفت لم داده بود و به ورود آنها می نگریست.

با نزدیک شدن آنها با صدایی بلند گفت:

-سلام بر تو سردار جوان. نزدیکتر بیا. در اصفهان با خان ملاقات کردید؟

-بله! انکه پیام شما را به خان رساندیم و به سرعت باز گشتیم ولی...

-اتفاقی افتاده؟ آیا با عثمانی ها درگیر شدید؟

-به درستی نشناختمشان. چند نفری بودند که به ما شیخون زدند. یکی از سربازها را زخمی کردند و دیگری با تاسف بسیار کشتند.

لیلی متعجب به او نگریست ولی او بسیار خونسرد می نمود و حالا کنار علی بیگ ایستاده بود. تازه آن لحظه معنی حرفهایی را که بین او و مرد زخمی گذشته بود، درک می کرد. مرد جوان سعی داشت به او کمک کند و این باعث باز شدن روزه امیدی در دل لیلی شد.

-محمد پاشا سردار دلیر من که سالم است.

-بله علی بیگ.

لیلی این اسم را پیش خود تکرار کرد «محمد پاشا، پس اسمش این است.»

-شیخون زدن عثمانی ها حرف تازه ای نیست. ما هر سال چند تن از سربازهایمان را اینگونه از دست می دهیم. و این مرد کیست؟ او را از اصفهان برایم تحفه آورده ای؟ محمد پاشا لبخندی زد و به لیلی نگریست.

سرورم او بانویی است که از راهی دور برای دیدن شما می آید. ما او را در بیابان در حالی یافتیم که راه قراباغ را گم کرده بود.

علب بیگ متعجب به لیلی خیره شد:

-تو براستی زنی؟

بالاخره لیلی به حرف

آمد:

لبه. من لیلی نام دارم و یکی از بازماندگان ایل بختیاری هستم.

-علی مردان خان را می

شناسی؟ باز قلب لیلی با

شنیدن نام او لرزید:

-او را خیلی خوب می شناسم، ما به هم بسیار نزدیک بودیم.

-می دانی سربازان نادر او را کشته اند؟

بغضی راه گلوی لیلی را بست و به

سختی گفت:

-لبه میدانم.

-و میدانی او تمام زنان و دختران را کشت تا بدست نادر شاه نیفتند.

-بله.

-تو چگونه گریختی؟

-پدرم مرا فراری داد و خواست پیش فردی بنام ابراهیم بیک بروم.

-او را می شناسم. براستی مرد بزرگ است...

-ولی من هیچ وقت او را نشناختم. چون وقتی به در خانه اش رفتم. کنیرش گفت که

سربازان نادر شاه او و زن و بچه هایش را کشته اند.

-چگونه شد که به این سو امدی؟ مرا از کجا می شناسی؟

-کنیز ابراهیم بیک مرا به طرف قراباغ راهنمایی کرد. او زنی از ایل شماس است. به من گفت

علی بیک هم چون علی مردان خان دشمن نادرشاه است. بنابراین بسوی تو امدم، چون هر

کس دشمن نادرشاه باشد دوست من خواهد بود. علی بیک سری تکان داد و گفت:

-و هر کس از اقوام علی مردان خان باشد علاوه بر آنکه مهمان عزیز برای این ایل می باشد، دوست و محرم من خواهد بود. اگر چه آن مرد دلیر را هیچ وقت ندیده ام ولی برایش احترام خاصی قائلم.

از کرسی بلند شد و به طرف او آمد:

-بانوی دلیر خوش آمدی، می دانم که بسیار خسته و دل شکسته ای. در اندرون زنان حرم از تو پذیرایی خواهند کرد، از طرف تمام قراباغی ها ورودت را خیر مقدم می گویم.

-یعنی من می توانم اینجا بمانم؟

-تا هر وقت که بخواهی، خواهی دید که ما قوم مهمان نوازی هستیم.

لیلی اهی از سر راحتی خیال کشید و قدرشناسانه به محمد پاشا نگریست. به خوبی واقف بود اگر آن مرد کمکش نمی کرد امکان نداشت بتواند آنجا بماند. قبل از آنکه دو تن از کنیزان او را به طرف اندرونی ببرند، جلوی او ایستاد و یر لب گفت:

-فراموش نمی کنم، چه کمک بزرگی در حق من انجام دادید.

محمد پاشا سر به زیر افکند و ساکت ماند. لیلی در حالی که علی بیک با کنجکاوی به او می نگریست از آنها دور شد.

ادامه دارد...

قسمت چهاردهم

در حرمسرا لباسهای کثیف مردانه را از تنش بیرون آوردند. او را به حمام بردند و به بدنش عطر زدند و بعد لباس حریر بلندی به او پوشاندند، موهایش را اراستند و در آخر او را پیش

زن علی بیک بردند. زن مسن می نمود با چشمان مهربان و لبخندی آرام با دیدن لیلی از جا برخاست و به استقبالش آمد.

-خوش آمدی دخترم. وصف تو را از علی بیک شنیده ام. به راستی که دختر دلیری هستی. چگونه توانسته ای به تنهایی راهی چنین سفر خطرناکی شوی؟ لیلی هم لبخند زد و گفت:

-خواست خدا بود سردار شما هم بسیار کمکم کرد.
زن او را پیش خود نشانده:

-تو باید هم سن و سال دختر کوچکم من باشی. و چه دختر زیبایی هستی! انگار خدا ملکی را از آسمان بر ما نازل کرده باشد.

-و شاید هم جاسوسی که از طرف شیطان به این سو آمده باشد.

لیلی بر جای ماند. خیلی زود صاحب صدا را شناخت، همانی بود که در ابتدای ورودش با او روبرو شده بود. با این حرف او قلبش فشرده شد و با اندوه به دختر نگریست. به راستی که زیباترین دختر حرم بود. اما در نگاهش غضب و شیطنتی موج میزد که نمیشد از آن چشم پوشید. ساکت سر به زیر افکند و زن با خشم به او غره شد:

-زهره این چه طرز بر خورد است؟ او میهمان عزیز ماست.
رو به لیلی افزود:

-از او دلگیز نشو، اخلاقش کمی تند است.

-نه مادر! اخلاق خوب من زبانزد همه ی قراباغی هاست. همه این را میدانند. بذارید او هم این را بداند.

آمد و جلوی لیلی ایستاد و با تمسخر افزود:

-نگاه کنید! درپره ی دماغش حلقه ی الماس نشان دارد. آیا هیچ دختر معمولی را دیده اید

که چنین جواهری به همراه داشته باشد؟

-زهرة تو با این رفتارت باعث شرم من و پدرت هستی.

دختر با خشم از جای برخاست و گفت:

-خیلی زود خواهید دید که این دختر بی اصل و نسب باعث شرمتان خواهد شد...

-زهرة!

دختر منتظر ادامه ی حرفهای مادرش نماند و به سرعت از اتاق خارج شد. زن در صدد

دلجویی از لیلی که همان طور به زمین زل زده بود برآمد:

-من از تو پوزش می خواهم. مطمئن باش او را به خاطر بی ادبیش تنبیه خواهم کرد. دوست

داری کمی استراحت

کنی؟

لیلی سرش را تکان داد. زن او را به دست کنیزی سپرد و به سرعت از اتاق خارج شد. وقتی

کنیز او را در اتاق بزرگی تنها گذاشت و رفت لیلی کنار پنجره نشست و در حالیکه

پیشانیاش را روی دیوار گذاشته بود نگاهش به دشت سرسبزی که زیر پنجره گسترده

شده افتاد. اهی کشید و در حالیکه اشک بی مهابا از چشمان فرو می چکید زیر لب زمزمه

کرد:

-پدر! کجایی که بینی لیلی چطور در جایی بسیار دور از سرزمینش این طور غریب افتاده

است.

چند روز از آمدنش به قراباغ می گذشت ولی چون اسیری داخل حرمسرا حبس شده بود، بدون آنکه مجالی برای بیرون رفتن داشته باشد و این برای او که عادت به چنین زندگی نداشت بسیار طاقت فرسا می نمود. از وقتی که بیاد داشت سوار بر اسب در کوه و جنگل تاخته بود و وقتهای بیکاری هم همراه پدر به شمشیرزنی و تیراندازی می

پرداخت. ولی حالا مجبور شده بود لباسهای زنانه و دست و پا گیر بپوشد و زندگی کسل کننده ای را در کنار زنهای حرما بگذراند و بدتر از همه مدام با دختری مثل زهره که چشم دیدن او را نداشت دمخور باشد. وقتی چند روز بعد علی بیک دنبالش فرستاد، در پوست نمی گنجید. به سرعت لباسهای مردانه اش را پوشید و در مقابل چشمان حیرت زده زنها از حرمسرا بیرون آمد. مردان هم با قیافه ی نامانوس او در آن هیبت، همان قدر تعجب کردند که زنان. در آن زمان رسم نبود هیچ زنی به هیبت مردان درآید و قدم در حریم مردانه گذارد، حتی اگر رییس ایل می خواست زنی را بیرون از حرمسرا ببیند، زن باید پشت پرده می نشست و طوری که در دید نباشد با او صحبت کند ولی حالا لیلی به همه ی سنتها پشت پا زده بود وقتی او را پیش علی بیک بردند او را در محوطه ای روباز و بزرگ دید که زیر الاچیقی زیبا نشسته بود و قلیان می کشید. لیلی در میان بزرگانی که در اطرافش روی کرسی ها نشسته بودند محمد پاشا را نیز دید. محمد پاشا که با پیرمردی مشغول صحبت بود باز با دیدن او در آن هیبت همان قدر تعجب کرد که دیگر مردان، و آن هنگام ترس بر وجود لیلی پنگ انداخت. به این فکر افتاد که اگر علی بیک او را ان طور ببیند، چه اندیشه ای در مورد او خواهد داشت؟ اگر عصبانی میشد حتی امکان داشت او را از انجا بیرون بیندازد. وقتی با تردید قدمی عقب نهاد تا به حرمسرا برگردد صدای علی بیک او را برجا میخکوب کرد:

-بیا خاتون... چرا غریبگی می کنی؟

لیلی با تردید به طرف او رفت و نزدیکتر شد. علی بیک دستور داد همه ی مردان جز محمد پاشا انجا را ترک کنند. لیلی با ترس به او نگریست ولی علی بیک بر خلاف تصورش لبخندی تحسین امیز بر لب داشت:

-لیلی شما دختر عجیبی هستید، چه طور می توانی چنین بی پروا لباس مردانه بپوشی و در مقابل دیگران ظاهر شوی.

لیلی جسارتی برای حرف زدن یافت.

-چون از وقتی ۵ ساله بودم پدرم به من اسب سواری آموخت و در نه سالگی در تیراندازی خبره شدم و در ده سالگی پایه پای مردان و پسران در مسابقات شرکت می کردم. من و پدرم لااقل هفته ای دو بار به شکار می رفتیم و این بزرگترین تفریح من به حسب می آمد. در ایل خود همه مرا این گونه دیده و باور داشتند بنابراین فکر نمی کردم رفتارم در اینجا این طور سنگین و غیر قابل هضم باشد.

علی بیک با صدای بلند خندید:

-دختر صادقی هستی. اقرار می کنم تا به حال چون تو ندیده ام.

به محمد پاشا اشاره کرد و افزود:

-این مردم در تیراندازی و سوارکاری از ماهرترین های قراباغ است. دلیری بی شکست که از شجاعتترین سرداران من است.

لیلی به محمد پاشا نگریست و دید چگونه با لبخندی مرموز بر لب به او می نگریست.
ادامه دارد...

قسمت پانزدهم

علی بیک به پشت او زد و گفت:

-امروز هم مسابقه ای پیش رو دارد... و تو بانو دوست داری

تماشاچی این رزم باشی؟ لیلی سری تکان داد و زیر لب گفت:

-این بهترین حرفی است که در این چند روزه شنیده ام ولی قبل از آنکه باز به حرمسرا

برگردم خواهشی داشتم...

-بگو خاتون

-ایا اجازه دارم از اسبهایتان دیدن کنم؟ شنیده ام در قراباغ اسبهای اصیل زیادی یافت

میشود.

علی بیک خندید. حالا براستی از آن دختر زیبای ناشناس که رفتاری چون مردان داشت

خوشش آمده بود.

-البته، نه تنها اجازه داری اسبهای ما را ببینی بلکه از هر کدام که خوشت آمد، بی درنگ آن را

به تو تقدیم می کنم.

لبخندی چهره ی لیلی را پوشاند. علی بیک با دست اشاره کرد و بلافاصله پسر بچه ای

چالاک جلو آمد و تعظیم کرد. علی بیک گفت:

-برو و هر چه اسب در اصطبل داریم به خاتون نشان بده.

پسر بچه با تعجب نگاهی به لیلی انداخت، سری تکان داد و به راه افتاد لیلی سرش را اندکی

جلوی علی بیک خم کرد و همراه او رفت. حتی وقتی دور میشد هم می توانست حدس بزند

محمد پاشا چطور با آن لبخند مرموز، رفتن او را به نظاره نشسته بود.

حدس لیلی درست از اب درآمد، چون تمام اسبهای داخل اصطبل از بهترین نژادهای ترک بودند بنابراین دیدن تک تک آنها برایش لذت بخش بود. نگاه پسرک را که همانطور کنجکاو به لیلی می نگریست، غافلگیر کرد.

-ان اسبی را که از همه چالاکتر است به من نشان بده.

پسر بچه اسبی سیاه را جلو آورد:

-این چالاکترین و در عین حال از خطرناکترین اسبهای ماست.

-چرا خطرناکترین؟

-چون به سختی می توان از او سواری گرفت. همین چند روز پیش بود که مهدی خان، پسر علی بیک را به زمین زد.

لیلی خنده اش گرفت:

-من همین را می خواهم.

چشمهای پسرک از تعجب گرد شد.

-نمیشود بانو، شما نمی توانید.

-شنیدی که چه گفتم، یادت رفته علی بیک چه گفت؟ قرار شد هر کدام را که پسندیدم به من بدهی.

-ولی هر مشکلی پیش بیاید به من مربوط نیست.

-خیلی خوب

مادامی که پسرک اسب را زین می کرد لیلی با اشتیاق به سینه ی فراخ، عضلات کشیده و ماهیچه های محکم اسب دست می کشید.

- مهر مثل یک فیل پر قدرت است.
- پس اسمش مهر است. به خوبی می توان فهمید چقدر پر انرژیست.
- کار پسرک که تمام شد لیلی گفت:
- حالا برو یک دست لباس مردانه باریم بیاور.
- پسرک خندید:
- ولی شما که خودتان لباس مردانه دارید.
- بلی ولی من لباس مردان ایل تو را می خواهم.
- پسرک دهانش را باز کرد که باز اعتراض کند ولی بزودی پشیمان شد. سرش را اندکی خم کرد و از اصطبل بیرون دوید. لیلی به طرف اسب آمد و در حالی که یالش را نوازش میکرد کنار گوشش زمزمه کرد:
- اسب خوب تو برگ برنده من خواهی بود.
- حیوان به او خیره ماند و حالا لیلی از فکر افکاری که می خواست انجام دهد بسیار مضطرب می نمود.
- مدتی بعد وقتی اسب را از طویله بیرون برد، پسرک پیدایش شد.
- به کسی که چیزی نگفتی؟
- نه بانو
- نفس نفس زنان یک دست لباس را جلوی لیلی گرفت.
- اینها لباسهای خودت است؟
- نه مال پدرم است.
- اگر پدرت آنها را تن من ببیند چه؟

- پدرم چند سال است که مرده است.

لیلی برای همدردی به پشت پسرک زد و به لباسها خیره ماند. پوشیدن لباسهای مردی غریبه برایش به اندازه کافی ناخوشایند بود چه برسد به آنکه مال مردی مرده هم باشد. با این حال اهی از سر رضایت کشید و عاقبت به پسرک لبخندی زد و گفت:

- ممنون پسر جان. پاداش خوبی پیش من داری مهر را نگه دار تا من در طویله آنها را بپوشم. وقتی از طویله بیرون آمد پسرک نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد چون لیلی در آن لباس گم شده بود. لیلی هم لبخند زد:

- عوضش خیلی راحت است.

جلو ماد، افسار اسب را از او گرفت و با مهارت روی آن نشست. اسب مدتی ناآرام دور خود چرخید. و سعی کرد افسارش را از دست لیلی در آورد. ولی لیلی سخت پشت اسب چسبیده بود.

- آرام باش.

افسار اسب را کشید و مدتی با او راه رفت و و یک دفعه با هی بلندی به پهلوهای اسب زد و با سرعت از حصار اطراف اصطبل پرید و در مقابل نگاه در بهت فرورفته پسرک، خیلی زود در جنگل گم شد.

بعد از نماز و خوردن ناهار، علی بیک در حرم بدنبال لیلی فرستاد تا برای دیدن مسابقه به آنها بپیوندد ولی برای او خبر آوردند لیلی از صبح که از حرمسرا بیرون رفته بود و هنوز بازنگشته است. با شنیدن این خبر، علی بیک به تردید افتاد، آن لحظه این فکر از خاطرش

گذشت که مبادا لیلی از جاسوسان دولت عثمانی یا نادرشاه باشد. به دنبال پسرک فرستاد ولی او خیلی زود علی بیک را از آن فکر ازار دهنده نجات داد و گفت:

-سرورم او با مهر به جنگل رفت.

-تو نمی توانی زودتر به من خبر بدهی؟ مگر نکفتم مرا اقبش باش و هر جا رفت به همراهش برو.

-او با اسب رفت چگونه می توانستم به
همراهش بروم؟ محمد پاشا بحث آنها را
خاتمه داد:

-ما منتظر فرمان آغاز مسابقه هستیم

علی بیک به فوجی از مردان که در محوطه ی خاکی محل مسابقه با اسبهایشان گرد و خاک براه انداخته بودند و به جانب او می نگریستند نگاهی انداخت و از روی کرسی که در آن لم داده بود برخاست. صدای پیچ زندهای حرمسرا که از پشت پرده و از میان سوراخهای آن به زمین مسابقه می نگریستند، در میان صدای بلند و هیجان زده مردها گم شده بود. علی بیک سینه اش را صاف کرد و همه ساکت شدند. دستمال سفیدی را با دست راست بالا برد و مردها در یک صف، در حالیکه به سختی اسبهایشان را نگه داشته بودند قرار گرفتند. دستمال که پایین افتاد در میان فریاد هیجان زده ی مردها و زنها، دهها مرد از محوطه ی باز گذشته و از تپه سرازیر شدند. مدتی بعد بالاخره محمد پاشا از میان گرد و غبار و انبوه جمعیت جدا شد و در حالیکه عده ای انگشت شمار در عقیش بودند در راه به جلو تاخت و باز لبخندی از غرور بر لبانش نقش بست. مدتی بعد تنها یک اسب سوار بود که به تاخت پشت سر او در حرکت بود.. نگاهی به عقب انداخت ولی مرد را نشناخت، چون

شالی تمام صورت او را جز چشمانش پوشانده بود. چشمهایی که انقدر آشنا می نمود... حالا هر دو اس سوار کنار هم می تاختند. محمد پاشا متعجب به او که ماهرانه اسب را می راند نگریست

وقتی اسب سوار از او جلو زد طراقت نیاورد و فریاد زد:

-تا به حال ندیده بودمت، تو کیستی؟

صدای خنده زنانه ای را شنید و در پی آن هی بلندی که مهر را به سرعت بیشتر ترغیب می کرد. محمد پاشا چیزی نمانده بود از تعجب از روی اسب پایین بیفتد.

-لیلی! تو اینجا چکار می کنی؟

-عجله کن محمد پاشا، سردار شکست ناپذیر، ولی انگار چیزی نمانده شکست بخوری!

محمد پاشا با عصبانیت بر پهلوهای

اسب کوفت -برو حیوان

حالا پایاپای هم می تاختند.

-فکرش را هم نکن...امکان ندارد از یک زن شکست بخورم.

-پس تمام تلاشت را به کار ببر تا مرا شکست دهی. فکر کنم تا به حال فهمیده باشی

حریف اسانی برای تو نیستم.

بالاخره وقتی آن مرد ناشناس با چهره ای پوشانده شده جلوتر از همه به خط پایان

رسید، همه متعجب از هم می پرسیدند او چه کسی بود؟

محمد پاشا، وقتی لیلی در چند قدمی او به خط پایان رسید دهانه اسب را کشید و بر جای ماند تا همه اسبها از کنارش گذشتند. حالا که مقام نخست را یک زن از او ربوده بود دیگر رغبتی به دوم شدن نداشت. علی بیک ایستاد و فریاد زد:

-غریبه به تو تبیریک می گویم. بیا جلو و خودت را به ما بشناسان.

-درود بر تو علی بیک! چطور مرا نمی شناسی؟ من لیلی هستم، اگر چه مرا خواسته بودی برای دیدن مسابقه بیایم ولی ترجیح دادم خودم در مسابقه شرکت کنم.

علی بیک بی حرکت ماند. چهره اش بسیار سخت می نمود و هیچکس حتی حدس هم نمی زد ان لحظه در ذهنش چه می گذشت. حالا قلب لیلی دیوانه وار در سینه اش می تپید. می دانست علی بیک از او خشمگین شده است، ولی علت عصبانیتش را نمی فهمید. سکوت سنگین عاقبت بوسیله ی مهدی خان، پسر بزرگ علی بیک شکسته شد - شیرزن برای چه ایستاده ای؟ بیا و پاداشت را از علی بیک بگیر.

عاقبت علی بیک با حرکت سر او را فراخواند. هنگامی که با تردید به طرف علی بیک می رفت، زنهای پشت پرده هلله کشیدند و در پی ان فریاد تشویق و تحسین و خنده ی مردها هم به هوا بلند شد. در ان میان تنها دو نفر از بقیه جدا بودند، یکی زیباترین دختر حرمسرا که در اتش خشم و حسادت می سوخت و دیگری بهترین سردار علی بیک که غرورش را جریحه دار شده می دید.

بالاخره لیلی جلوی علی بیک ایستاد و او کیسه ای سرخ رنگ حاوی سکه های طلا را به طرف لیلی گرفت و گفت:

-این پاداش زنیست که حتی سرداران ما را هم شکست می دهد.

لیلی رو به محمد پاشا که سر به زیر انداخته بود کرد و زیر لب گفت:

-ولی من برای پاداش و شکست سرداران شما در این مسابقه شرکت نکردم.

-پس برای چه مسابقه دادی؟

-برای به دست آوردن ازادیم...

-ازادیت؟! مگر اکنون ازاد نیستی؟

-مادامی که در حرمسرا محصور باشم، خیر! من هیچوقت در حرمسرا زندگی نکرده ام، بنابراین خو گرفتن با چنین مکانی برایم بسیار عذاب اور است.

قدمی جلوتر نهاد و با نگاهی لبریز از التماس به علی بیک خیره ماند و افزود:

-از تو می خواهم حق پدريت را در من تمام کنی و اجازه دهی چون مردان اسب سواری کنم. و به شکار روم و حتی در میدان رزم دوشادوش سپاهیان با نادر شاده بچنگم.

حالا اشک در چشمانش حلقه زده بود.

-اگر بخواهی با من چون دیگر زنان رفتار کنی، مجبورم اینجا را ترک کنم.

عاقبت وقتی سکوت کرد، ولوله ای میان جمعیت پیا شد و علی بیک در حالی که به ریشهایش دست می کشید به فکر فرو رفت. بالاخره رو به لیلی پرسید:

-تو واقعا می توانی کارهایی را که از یک مرد انتظار می رود در این ایل انجام دهی؟

-تا به حال باید متوجه شده باشید که می توانم از رعهده هر کاری برایم.

علی بیک با تردید به مهدی خان و سپس به محمد پاشا نگاهی انداخت. و وقتی سکوت آنها را بالاخره سری از رضایت تکان داد و گفت:

-می توانی برای مدتی به اسب سواری و شکار بروی ولی قبل از هر مسابقه ای باید ابتدا از من اجازه گرفتی

باشی. میدان رزم هم برای من و سربازانم باقی خواهد ماند، نمی خواهم شایع شود در ایل ما زنان هم در جنگ شرکت می کنند.

لیلی سری تکان داد و لبخندش را پنهان کرد. هنوز باورش نمیشد توانسته ان همه امتیاز بگیرد. علی بیک رو به جمعیت افزود:

-این زن مادامی که با ماست می تواند ازادانه از حرمسرا بیرون آید و همچون مردان به اسب سواری و شکار رود و شما موظف هستید بر او هم چون دیگر زنان ایل غیرت و تعصب داشته باشید.

مردها نگاهی به ان دختر مرموز و با صلابت انداختند و در تصدیق حرفهای علی بیک سر تکان دادند. وقتی تعریف و تمجید از لیلی در میان زنان هم شروع شد. زهره در حالی که به سختی نفس می کشید با عصبانیت از جا برخاست و به سرعت به طرف حرمسرا شروع به دویدن نمود. حالا دیگر حسادت زیاد او نسبت به لیلی چیزی نبود که از چشم دیگر زنان دور مانده باشد. زن علی بیک در حالی که به دور شدن دخترش می نگریست به فکر فرو رفت. توجه و انعطاف زیاد شوهرش نسبت به ان دختر غریبه که هنوز نیامده جنجال به پا کرده بود میرفت تا به دردسری اساسی تبدیل شود و بیشتر از همه زهره باعث نگرینش شده بود، دختر ناز پرورده ای که تا ان زمان هیچ دختری یارای برابری با او را نداشت و حالا رقیبی سرسخت بنام لیلی چون اواری بر سرش فرود آمده بود. وقتی نگران به طرف حرمسرا بر می گشت رو به اسمان زمزمه کرد:

—خدا یا خودت به خیر بگذران... نمی دانم چرا دلم گواهی خوبی نمی دهد.

چند روز بعد به مناسبت عروسی پسر یکی از بزرگان ایل با یکی از دختران علی بیک جشن باشکوهی در قراباغ برپا شد. مانند همیشه زنان در پشت درهای بسته، دور عروس ایل نشسته بودند و رفاصه ای میان محفل هنرنمایی می کرد و کنیزان مشغول پذیرایی از مهمانان با شربت و شیرینی بودند. اگر چه در اندرونی همه با شادمانی مشغول خوشگذرانی بودند ولی زهره با چهره ای عبوس در گوشه ی تاریکی دور از هیاهو نشسته بود و از لای پرده جایی که از انجا براحتی می توانست لیلی را زیر نظر داشته باشد به جمعیت مردان می نگریست. اگر چه لیلی هم می بایست در کنار زنان می ماند ولی وقتی علی بیک بدنبالش فرستاد تا پیش او برود پس دیگر هیچ جای مخالفتی برای کسی باقی نماند. لیلی از خدا خواسته لباس مردانه ای را به هیبت دیگر مردان ایل که از طرف علی بیک به او پیشکش شده بود پوشید، صورتش را پشت روبنده ی حریر پنهان ساخت و غافل از آتش حسادت و کینه ای که مدام در دل زهره بیشتر و بیشتر زبانه می کشید از حرمسرا بیرون رفت و به جمع مردان پیوست. حال و هوای جشن انشب او را به یاد جشنهای بختیارها انداخت، که او تمام مدت در کنار پدر می نشست و شاهد رقص و پایکوبی مردان ایل بود. از حرمسرا که دور شد غلامی او را به طرف گروه مردان راهنمایی کرد. بالاخره علی بیک را در حالیکه روی کرسی مخصوصش در میان باغ نشسته بود دید. لبخندی بر لبانش نقش بست و ب سرعت قدمهایش افزود. محمد پاشا که نزدیک شدن او را دید از کنار علی بیک برخاست و دور شد و لیلی دریافت، محمد پاشا کینه ای سخت از او بدل گرفته بود و از این فکر قلبش به درد آمد. علی بیک با دیدن لیلی خندان گفت:

-خوش آمدی. می دانم بودن در کنار ما برای لذت بخش تر از ماندن در کنار زنهاست. این ور نیست؟ لیلی خندید و سر تکان داد.

-فرمان شما برایم مانند آزادی پرنده ای از قفس بود. علی بیک با صدای بلند خندید.

مدتی بعد شب خنک و دلپذیر کوهستان به سرعت از راه رسید و ماه تمام محوطه ی باز را روشن ساخت و غلامان به سرعت فانوسهای اویخته در میان درختان باغ را یکی پس از دیگری روشن ساختند. بزودی آتش بزرگی در وسط میدان روشن ساختند و جوانان اطراف آن بلوا را به راه انداختند. شربت و شیرینی که مدام در سینی های بزرگ میان جمعیت پخش میشد همه را سر حال نگه داشته بود و اینک مردان جوان ایل برای شروع رقص بزرگ در کنار آتش بی قرار بودند. در میان انهمه هیجان لیلی که کرسی کنار علی بیک را اشغال کرده بود بسیار ساکت بود. علی بیک بالاخره متوجه سکوت سنگین دختر شد و صحبتش را قطع کرد و رو به او پرسید:

-دختر جان در چه فکری هستی؟

-در فکر سرزمینم.

علی بیک به چهره او دقیق شد و در زیر نور آبی رنگ فانوس بزرگی که بالای سرش اویخته شده بود اشکهای درخشان حلقه زده در چشمان دخترک را دید. علی بیک سری از افسوس تکان داد و ساکت ماند. مدتی بعد مهدی خان جلو آمد و در حالیکه با سر به لیلی سلام می داد رو به پدر گفت:

-نوازندگان منتظر دستور شما هستند.

-انگار شما جوانها بیشتر از همه منتظر دستور من هستید.

مهدی خان خندید و به لیلی نگریست. لیلی هم لبخندی زد و به جمعیت حلقه زده در کنار
آتش نگاهی انداخت.

علی بیک گفت:

- بسیار خوب شروع کنید.

مهدی خان به طرف جمعیت دوید و مدتی بعد صدای ساز بلند شد و جوانان دور آتش
رقص پا را آغاز کردند. لیلی اهی کشید و در حالیکه لبخند بر لبانش نقش بسته بود سعی
می کرد خاطرات گذشته را از ذهنش دور کند.

علی بیک او را به خود آورد:

- نمی خواهی به جمع آنها پیوندی؟

لیلی به او نگریست و با همان لحن شوخ علی بیک گفت:

- اگر در رقص پا مهارت داشتم حتما به آنها می پیوستم.

علی بیک با صدای بلند خندید:

- تو هیچگاه از حواب دادن وانمی مانی.

وقتی مردی علی بیک را به حرف گرفت لیلی با نگاه دقیقتری به جمعیت نگریست
وبالاخره محمدپاشا را در میان جوانانی که دست در کمر یکدیگر دور آتش می چرخیدند
پیدا کرد. علی بیک نگاه او را غافلگیر کرد و گفت:

- مرد دلیر است.

- چه کسی؟

- محمد پاشا، تو هیچ می دانی این سردار بزرگ که در رکاب من می جنگد روزی چون تو دز
این ایل غریب بود.

لیلی متعجب پرسید:

-او قراباگی نیست؟

-پس چطور از اینجا سر در آورده؟

علی بیک قلیان را جلوی رویش قرار داد و در حالیکه به یاد خاطرات گذشته افتاده بود زیر لب گفت:

-سرگذشت زندگی این جوان هم خود حکایتیست...

-برایم می گویند؟

علی بیک لبخندی زد و بعد از یک عمیقی به قلیان گفت:

-بیست سال پیش حسین خان پدر محمد پاشا که از دوستان صمیمی من محسوب میشد گرفتار عشقی اتشین شد. دختر بسیار زیبایی از کشور عثمانی که بالاخره با وجود مخالفت‌های پدر و مادرش به عقد حسین خان در آمد. و چون پدر و مادر حسین خان هم راضی به آن ازدواج نبودند مجبور به ترک وطن شد و همراه زنش به نقطه ای ناشناخته و دور در عثمانی کوچ کردند. اگر چه در غربت و تنگدستی روزگار می گذرانند ولی دورادور می شنیدم زوج خوشبختی بودند. سال بعد از ازدواجشان صاحب پسری شدند و اسم او را محمد پاشا گذاشتند، یعنی همین جوانی که می بینی.

لیلی علاقه مند گوش میداد. علی بیک یک دیگری به قلیان زد و ادامه داد:

اگر چه زندگی عاشقانه آنها بعد از به دنیا آمدن محمد کماکان مانند گذشته ادامه داشت

ولی چند سال بعد طوفان سهمگینی ناغافل وزیدن گرفت و زندگی ساده ی آنها را به

اشوب و نیستی کشاند.

در اینجا علی بیک سکوت کرد و لیلی دل نگران به او خیزه ماند.

-چه بلایی سرشان امد؟

علی بیک نیم نگاهی به او انداخت و اهی کشید و گفت:

-خاتون داستان غم انگیزیست.

-می خواهم بدانم.

پیش خود گفت:از داستان زندگی من که غم انگیزتر نیست.

علی بیک افزود:

-شنیدم کدخدای ابادیی که آنها در آن زندگی می کردند عاشق زن جوان و زیبای حسین

خان شد و مصرانه از او خواست تا زنش را تسلیم حرمسرای او کند(چه وحشتناک).وقتی

حسین خان امتناع کرد تهدیدهایش را شدت بخشید و حسین خان ناچار شد شبانه زن و

فرزندش را بردارد و راهی ایران شود ولی در نزدیکی داغستان سربازان آنها را پیدا کردند

و دم حسین خالن را کشتند و بچه را درر بیابان رها کردند و زن او را اسیر و به خاک

عثمانی برگرداندند.ولی قبل از آنکه پای زن به ابادی برسد در میان راه از سمی که همراه

خود داشت خورد و خودش را کشت.لیلی زیر لب گفت:

-چه سرگذشت دردناکی!

-کار خدا بود که توانستیم محمد پاشا را بیاییم.ان سالها من در اوج جوانی بودم و آن روز هم

همراه چند تن از جوانان ایل از شکار بر می گشتیم که راه را گم کردیم و مادامی که دنبال

راه اصلی می گشتیم،با تعجب به کودک خردسالی برخوردیم که از شدت تشنگی گرسنگی

و هراس در حال جان باختن بود.حتی زنده ماندن او تا آن هنگام،در میان آن همه جانور

درنده و گزنده به معجزه شبیه بود.بالاخره راه اصلی را پیدا کردیم و او را به اینجا

اوردیم. هفته ها گذشت تا او سلامتی خود را بازیافت، وقتی بعد از پرس و جوهای فراوان دریافتم او پسر حسین خان مرحوم بود، تصمیم گرفتم از ان پس سرپرستی او را برعهده گیرم. و حال او یکی از افتخارات ایل ماست.

در حالیکه چیزی به خاطرش آمده بود خندید و ادامه داد:

-اسمش محمد است ولی چون زاده ی عثمانی است به او لقب پاشا دادیم. و محمد پاشا نام گرفت. عجیب انکه استعداد عجیبی هم در یاد گرفتن زبان عثمانی دارد. براستی پسر با ذکاوتیست و من به وجودش افتخار می کنم.

لیلی هم لخبندی زد و همراه با علی بیک به محمد پاشا که حالا همراه گروهی از جوانان پر سروصدا مشغول درست کردن کباب بره بود خیره ماند. علی بیک او را از افکارش بیرون کشید و گفت:

-بعد از ان محمدپاشا جرئی از ما شد و من او را مانند پسرانم دوست دارم. حالا با آمدن تو باز همان احساس در من پدیدار گشته و به این باورم که خدا دختر دیگری نیز به من عنایت فرموده...

بدون انکه به لیلی بنگرد در سکوت به قلیان پک عمیق ی زد و به جمعیت نگریست. بغض راه گلوی لیلی را بسته بود و نمی توانست حرفی بزند. مدتی بعد باز علی بیک به حرف امد:

-به تو گفته اند که برای همسری دخترم زهره، محمدپاشا را در نظر گرفته ام؟ لیلی به سختی گفت:

-نه کسی به من چیزی نگفت.

علی بیک روی بالشهای کوچک جابجا شد و گفت:

-به نظر من ان دو از هر حیث برازنده ی یکدیگرند.

-خودشان هم از تصمیم شما باخبرند؟

-بله مدتیست که ان را با هر دو مطرح کرده ام و خوشبختانه مخالفتی ندارند.

لیلی تنها توانست اه سردی بکشد.علی بیک رو به لیلی افزود:

-برای تو هم تصمیم هایی دارم...

لیلی متعجب به علی بیک که با لبخندی مرموز به او می نگریست خیره ماند،علی بیک ادامه

داد:

-نظرت درباره ی پسر بزرگم مهدی خان

چیست؟ لیلی بر جای ماند.علی بیک

افزود:

-امروز از تو می پرسید و من در نگاهش خواندم که به تو علاقه مند شده است ولی

چون از واکنش احتمالی من هراس داشت نتوانست حرف دلش را بزند.

قلیان را کنار گذاشت و خیره به جلو ادامه داد:

-دختر جان درباره ات بسیار فکر کرده ام اگر چه سعی داری زندگی گذشته ات را پنهان

کنی ولی در این مدتی که با ما بوده ای،خصوصیات و رفتار خاصیت نشان داده که از خانواده

ی بزرگ و با اصالتی هستی.اقرار می کنم از دختران خود من هم بهتر تربیت شده ای،پس

فکر نکن باور کرده ام چوپان زاده باشی.

لیلی خواست لب به سخن باز کند ولی علی بیک با اشاره دست او را به سکوت واداشت.

-اشتباه نکن قصد ندارم مجبورت کنم رازی را که در سینه داری فاش سازی؛ چون یقین دارم برای محفوظ ماندن از خطرهای احتمالی، هویت اصلی ات را پنهان می سازی.

لیلی ساکت سر به زیر افکند. علی بیک با لبخند ادامه داد:

-راستی! من در این چند روز اخیر، خبرهایی از ایل بختیاری دریافت کرده ام. اینطور که به من اطلاع داده اند در آن ایل دختری شجاع و بی باک زندگی می کرده که بسیار مرود علاقه پدرش بوده است و باز شنیده ام آن دختر هم از جمله افرادی بوده که قبل از آنکه بدست سربازان نادر شاه بیفتد، کشته شده است. اگر چه هیچوقت جسدش را نیافتند ولی حالا احتمال میدهم آن دختر جسور توانسته باشد از دست نادرشاه بگریزد. تو چه فکر می کنی؟ وقتی نگرانی را در نگاه دختر خواند خندید و گفت:

-فکر نمی کردی تا این حد اطلاع کسب کرده باشم... نه؟! اولی مرا دست کم گرفته ای دختر جان. با این حال این حرفها را نزد من تا باعث نگرانیت شود. مطمئن باش آنچه گفتم با هیچکس در میان گذاشت نمی شود و چون رازی با من باقی خواهد ماند و بدان دختر سردار بزرگی که زندگی را پای ازادی خواهی اش فدا کرده، برایم بسیار عزیز می باشد. باعث افتخار من است که تو اینجا را برای زندگی انتخاب کرده ای.

لیلی با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-خدا را شکر که شما مرا در مسیر زندگیم قرار داد.

-نظرت درباره ازدواج با پسر ارشدم چیست؟

اگر چه لیلی قصد داشت از زیر بار این تعهد شانه خالی کند ولی حالا در بلاتکلیفی عجیبی مانده بود. عاقبت وقتی سکوت او طولانی شد علی بیک در حالیکه از جا بر می

خاست گفت:

-در باره اش فکر کن. مطمئن باش اگر با دختر دیگری غیر از تو طرف بودم بی درنگ تصمیم را عملی می ساختم ولی اینبار می خواهم تو خدت تصمیم گیرنده نهایی باشی.

لیلی بالاخره به حرف امد و گفت:

-همیشه این همه لطفی که بی چشمداشت و بی دریغ به من ارزانی می دارید را ارج خواهم نهاد.

اینبار نوبی علی بیک بود تا سکوت اختیار کند.

بالاخره وقتی مهدی خان غافل از آنچه بین آنها گذشته بود خندان با بره بریانی که در داخل سینی نقره ای قرار داشت به طرف آنها امد لیلی اهسته اجازه رخصت خواست و به حرمسرا بازگشت. و در جواب زهره که کنار در اتاقش ایستاده بود و بالحن طعنه امیزی پرسیده بود که با مردان ایل خوش گذشت؟ تنها سکوت کرده و در را با شدت پشت سر خود بسته بود.

صبح روز بعد مهر را از اصطلب بیرون آورد، تفنگی برداشت و راهی جنگل شد. وقتی آرام از لای درختان می گذشت اسب را نوازش کرد و گفت:

-مهر باهوشم مطمئنم تو این جنگل را بهتر از من می شناسی. پس مرا به شکارگاه خوبی راهنمایی کن.

اسب گوشه‌هایش را حرکت داد. مانند این بود که فهمیده باشد لیلی از او چه خواسته است. لیلی سرخوش خندید. افسار اسب را شل کرد تا حیوان راهنمایش را به عهده بگیرد و مهر هوشیارانه راهی مشخص را از میان جنگل در پیش گرفت. لیلی هم تفنگش را آماده در دست نگه داشت تا اولین جنبنده ای را که دید، بی درنگ شلیک کند. بالاخره اسب او را به پیشه زاری رساند و لیلی خوشنود گفت:

-افرین مهر! می دانستم راهنمای خوبی هستی و جای جالبی را برای شکار امروزم در نظر گرفته ای.

همانجا اسب را نگه داشت و پشت بیشه زار کمین کرد تا بالاخره خرگوشی را که جست و خسز کنان در میان بیشه زار در حرکت بود نشانه گرفت و شلیک کرد ولی یتر به حیوان نخورد. مادامی که لیلی به سرعت مشغول آماده کردن تفنگش برای شلیک بعدی بود، گلوله ای زوزه کشان از کنار گوشش گذشت و به سرعت خرگوش فراری را نقش بر زمین کرد. لیلی مدتی بر اثر شوک بر جای ماند و سپس به پشت سرش نگریست. محمدپاشا را دید که داشت به او پوزخند میزد. با عصبانیت فریاد زد:

-برای چه این کار را کردید؟ نزدیک بود از ترس غالب تهی کنم.

-حیوان داشت می گریخت. تنها خواستم کمکی به شما کرده باشم.

-نگاه خیره مرد روی صورتش جا خوش کرده بود، بنابراین به سرعت صورتش را پوشاند.

-ولی من از شما کمک نخواسته بودم.

مرد باز پوزخند زد و ساکت ماند.

-محمد پاشا. یقین دارم مرا تعقیب کرده اید.

-البته که نه. برای شکار این طرفها آمده بودم ولی با تعجب دریافتم شما قبل از من شکارگاه

اختصاصیم را اشغال کرده اید.

لیلی اخمهایش را درهم کشید:

-اگر می دانستم هرگز پایم را اینجا نمی گذاشتم.

تفنگ را بردوش کشید و سوار مهر شد تا برود ولی محمدپاشا افسار اسب را در دست

گرفت، او را نگه داشت و بی مقدمه پرسید:

-چرا از من متنفرید؟

-من هیچ وقت از شما متنفر نبوده ام.

-ولی رفتار تان چیزی غیر از این می گوید. مگر این شما نبودید که مرا در مقابل تمام مردان ایل کوچک کردید. حالا هر کجا می روم زمزمه هایشان را می شنوم که می گویند، بیچاره محمدپاشا برای اولین بار است کخ شکست می خورد، ان هم از یک زن! و کاش از هر زنی شکست می خوردم جز شما. نمی فهمم چرا دوست دارید مرا خرد کنید. مرد نگاهش را از لیلی گرفته بود. لحن صدایش بیش از آنکه عصبانی باشد غم سنگینی داشت.

لیلی بغضش را فروخورد:

-هیچوقت چنین قصدی نداشته ام، چرا باید چنین کنم وقتی میدانم این شما بودید که نجات دهنده من در اوج ناامیدیم بودید. اگر کمک نکرده بودید هیچوقت علی بیک مرا نمی پذیرفت. فکر کرده اید فراموش کرده ام در بدترین لحظه های زندگیم چطور بی هیچ چشمداشتی پشتیبانیم کردید. نه سردار من قدر محبت را خوب می دانم. در مرام ما بختیارها نیست به دوستانمان خیانت کنیم.

-پس چرا در مسابقه شرکت کردی و انطور سرسختانه سعی در شکست من داتشی؟

-من برای کسب ازادیم در مسابقه شرکت کردم نه برای شکست شما، چطور می توانستم همه عمرم را در حرمسرا و بین زنانی به سر برم که جز حرافی در مورد آنچه که می خورند . می پوشند و یاوه گویی درباره مردان، کار دیگری بلد نیستند. باید فهمیده باشی برای دختری چون من این گونه زندگی چقدر سخت و طاقت فرساست.

-برایم قابل قبول نیست. تمام نگرانیت این است که چون زنان رفتار کنی. ایا متاسفی که زن شده ای؟

-من افتخار می کنم دست پرورده ی مردی هستم که انقدر برای جوهره ی وجودی زن ارزش قائل بود تا به او همان ازادی را داد که به مردان می داد.

-ولی نمی توانید کتمان کنید که برای کسب ازادی خود حتی حاضر به قربانی کردن من شدید.

-در ان لحظه هیچ وقت چنین فکری به ذهنم نرسید. نمی دانستم شکست در مسابقه این طور برایتان گران تمام میشود ولی شما چند لحظه قبل نشان دادید برای اثبات مهارتتان در تیر اندازی حاضر بودید حتی مرا به کشتن بدهید. گلوله ای که شلیک کردید درست از کنار گوشم گذشت.

-اگر وقوع چنین خطری را پیش بینی کرده بودم هیچ گاه شلیک نمی کردم.

-محمدپاشا کاش اینطور ستیزه جویانه با من برخورد نمی کردی.
-ما با هم رقیبیم.

-چرا چنین فکری میکنید؟

-مگر خودتان در روز مسابقه همین را ثابت نکردید؟

-تو که سردار ایلی باید بدانی رقابت تنها در میدان جنگ و مسابقه است که معنا دارد...

-تو دیگر چه ادمی هستی؟

-من تنها دختر غریب و بی پناهی هستم که برای ازادی خود می جنگم.

محمدپاشا مدتی ساکت به او خیره ماند و سپس گفت:

-تو چطور زنی هستی که حاضر نیستی حتی ذره ای از حرفت پایین بیایی. برای زنانی این چنین، لجاجت سرسختانه بسیار دردسرساز است.

-ومن به دنبال دردسر می گردم.

محمدپاشا خندید و لبخندی چهرهی لیلی را پوشاند. امیدوار بود کدورتی که بین اندو پیش آمده بود کمرنگتر شده باشد، به هیچ وجه قصد نداشت باعث ناراحتی او شده باشد. انهم مردی بود که انطور قلبش برای او تپیده بود. محمدپاشا افسار اسب را رها کرد و به طرف بیشه زار رفت.

-بیا خاتون شاید بد نباشد ببینی محمدپاشا انطورها هم که فکر می کنی بی دست و پا نیست. امیدوارم توانسته باشم خرگوش را هدف قرار دهم و گرنه هیچ وجهه ای درمقابلت نخواهم داشت.

این را گفت و همانطور که می خندید به طرف بیشه زار رفت. لیلی ساکت بر جای ماند، وقتی به او نگریست درد ازاردهنده ای به قلبش چنگ انداخت. حرفهای شب قبل علی بیک درباره ی نامزدی او و زهره برایش مثل کابویس بود. بالاخره محمدپاشا خرگوش را در وسط بیشه زار در هوا تکان داد:

-اقرا کن شکارچی خوبی هستم.

لیلی لبخندی زد و زیر لب گفت:

-بله شکارچی خوبی هستی انقدر ماهری که قلب سرسخت مرا هم به اسانی شکار کرده ای. از اسب پیاده شد و به طرف محمدپاشا رفت.

-شکار خوبیست، ارزشش را داشت تا به خاطرش مرا به کشتن دهی.

محمدپاشا به طرفش آمد و بسیار نزدیک به او زیر لب گفت:

-دیگر هیچ وقت چنین حرفی را تکرار نکن، من حافظ نیستم حتی تا مویی از شما کم شود چه برسد به انکه...

حرفش را فروخورد، هیجانش بیش از آن بود که بتواند آنچه را در قلبش می گذشت بر زبان آورد. زیر چشمی به لیلی نگریست و دید او هم سر به زیر افکنده بود. بالاخره این لیلی بود که سعی کرد بر خود مسلط شود حرف را عوض کرد و گفت:

-ترجیح می دهم در شکار دیگری، هر دو مهارتمان را در یتر اندازی نمایان سازیم. امروز تصمیم دارم خودم شکارچی باشم نه اینکه دیگری به جای من شکار کند.

مهر به یکباره شروع به بی قراری نمود و مادامی که ادو سعی در آرام کردنش داشتند باز حجاب از چهره ی لیلی به کنار رفت و باز نگاه مرد بر او چون تیر سرکشی بود که لیلی را یارای مقاومت در برابرش نبود. سعی کرد باز روی صورتش را پیوشاند محمدپاشا سر به زیر افکند و گفت:

-چرا از من حجاب می گیری؟ آیا من نگاه ناپاکی دارم؟ بعد از اولین دیدارمان ارزویم این بود که چهره ات را دل سیری بینم.

دستهای لیلی چون چوب خشکی بر جای ماند، قلبش تپش دردالودی داشت و در میان تردید بزرگی دست و پا میزد. مگر نه اینکه او با زهره نامزد بود پس این حرفهایش چه مفهومی می توانستند داشته باشند. بالاخره به سختی گفت:

-ایا فکر می کنی می توانی قلب مرا به بازی بگیری؟

به سرعت روی اسب نشست و به طرف جنگل تاخت. اشک بی مهابا از چشمانش سرازیر بود. محمدپاشا بزودی به تعقیبش پرداخت.

-یک دفعه چه شد؟ آیا خطایی از من سر زده؟

بالاخره مجبور شد از او پیشی بگیرد و راهش را سد کند.

-محمدپاشا برو کنار.

-تا نگویی چرا از من دلگیر شده ای کنار نخواهم رفت.

-چرا این کار را با من می کنی؟ فکر کرده ای دلی از سنگ دارم؟ اگر هنوز هم در پی

انتقام از منی بدترین راه را برگزیده ای، قلب من بازیچه نیست.

-خدا از گناهم نگذرد اگر چنین قصدی داشته باشم. چطور ثابت کنم قصد بدی ندارم. باور

کن نمی توانم از اندیشدن به شما دست بردارم. اگر عاشقی گناه است می روم و مطمئن باش

دیگر هیچگاه مرا نخواهی دید.

-چطور می توانی وقتی به زنی متعهد هستی چنین حرفهایی بزنی؟

سکوتی طولانی و سنگین که بین آنها برقرار شد بالاخره بوسیله ی محمدپاشا شکست.

-من به هیچ زنی متعهد نیستم.

-دروغ می گویی.

-چطور می توانی چنین تهمت بزرگی به من بزنی؟

-دیشب علی بیک به من همه چیز را گفت.

محمدپاشا نگاهش را از او گرفت و از اسب پایین آمد. حال خوشی نداشت و برای آنکه

بتواند روی پاهایش بایستد به درختی تکیه داد.

لیلی نگران از اسبش پیاده شد و به طرف او رفت.

- شما را چه میشود؟ آیا حرف من برای شما مشکلی ایجاد کرد؟

- نه بانو! مشکل منم، منی که نمی توانم بین دو راهی بزرگی که در ان گیر افتاده ام یکی را انتخاب کنم. شاید کار من اشتباه بود که راز دلم را با شما در میان گذاشتم.

- به من بگو واقعیت چیست؟

- واقعیت این است که وقتی برای اولین بار دیدمت عشقت سینه ام را مالامال کرد و دیگر نتوانستم جلودار آنچه پیش آمده بود باشم. عذاب من بیشتر بدین دلیل است که از مردی، دینی بزرگ به گردن دارم و نمی توانم از زیر بار

تعهدی که او از من می خواهد شانه خالی کنم. لاقل شما به من بگویید چکار کنم، اگر بدانم اندکی علاقه ای به من داری، باور کن حاضرم به همه چیز پشت پا بزنم. بگو آنچه را در دل داری.

ولی لیلی ساکت به نقطه ی محوی خیره می نگریست.

- با من حرف بزن، این سکوتت مرا به مرز جنون کشانده.

- برو و مرا به فراموشب بسپار.

- یعنی براستی می خواهی با مهدی خان ازدواج کنی؟

- چه کسی این حرف را زده؟

- همه از این موضوع حرف می زنند، می دانم که علی بیک دیشب تو را برای پسرش خواستگاری کرده است. و خدا می داند در چه برزخی گرفتار شده ام.

...-

-حقیقت را به من بگو، اگر بدانم به او دل بسته ای برای همیشه خودم را از زندگیت کنار خواهم کشید.

-به این راحتی عشق اتشینی را که از ان دم میزنی به فراموشی می سپاری؟
-برای آنکه پاسخ سوالت را بگیری، به جای آنکه مدام سرت را پایین بگیری، نیم نگاهی به من بینداری و ببینی چگونهما حرفهایت مرا درهم می شکنی.

-بر سر زهره چه خواهد آمد؟ آیا هیچ به او فکر کرده ای؟
-این جوانمردیست که او را به همسری برگزینم در حالی که هیچ علاقه ای نسبت به او احساس نمی کنم؟ می دانم برای او مهم نیست با من ازدواج کند یا با مرد دیگری. او می تواند خواستگاری بهتر از من داشته باشد، کسانی که راحتتر از من می توانند جاه طلبیهای او را پاسخگو باشند.

-ولی علی بیک چه؟ آیا می توانی بگویی او هم جاه طلب است؟ مطمئنم تو را مانند دیگر پسراش دوست دارد با قلب او چه می کنی؟

-مرا در تنگنا قرار نده. قبل از هر گونه تصمیمی می خواهم از جانب تو مطمئن باشم.
-دانستن احساس واقعیم هیچ چیزی را تغییر نخواهد داد. برو و از من دست بشوی.
-دارم مطمئن می شوم که براستی می خواهی با مهدی خان ازدواج کنی.
-لیلی سرش را بالا گرفت و چشم در چشم محمدپاشا دوخت و به سختی گفت:
-لیلی زنیست که تنهای کبار و ان هم برای همیشه عاشق می شود و وقتی دل به کسی می سپارد تا ابد بر عشقش پافشاری خواهد کرد.

-براستی عاشقی؟

-بله

-به من بگو عاشق چه کسی هستی؟

...-

-حرف بزن. نخواه که اینطور عذاب بکشم.

-نگذار با جوابم این آتش برافروخته شده، گداخته تر از قبل شود...می و خواهم همین جا همه چیز تمام شود.

-اگر با مهدی خان ادواج کنی من خودم را خواهم کشت.

-نه با او و نه با هیچ مرد دیگری ازدواج نخواهم کرد.

-لیلی اگر به ندای قلبم پاسخ دهی خواهی دید که چگونه به همه تعلقاتم پشت پا خواهم زد.

-کمی هم به علی بیک بیندیش، چگونه می توانی به او خیانت کنی؟

محمدپاشا ساکت ماند و لیلی قبل از آنکه اشکهای سرازیر شده از چشمانش دیده شود

روی اسب نشست و بدون آنکه به مرد نگاه دیگری بیندازد بی هیچ حرفی از او جدا

شد. انقدر سردرگم بود که نفهمید چگونه به حرمسرا برگشت و آنجا بدون آنکه با کسی

حرف بزند به اتاق کوچکش رفت و سر در گریبان فرو برد. مدت‌ها بعد وقتی خورشید می

رفت تا در پشت کوههای قراباغ غروب کند، محمدپاشا نیزز اشفته و پریشان حال به ایل

بازگشت.

لیلی فرادی ان روزدر حرمسرا ماند و روز بعد وقتی علی بیک دنبالش فرستاد تا در جلسه

ی هفتگی بزرگان ایل شرکت کند مجبور به اطاعت شد. مادامی که لباس می پوشید در این

التهاب به سر میبرد تا چگونه با محمدپاشا روبرو شود. ان روز باز زهره کلافه اش کرده

بود. وقتی می خواست از حرمسرا بیرون برود دست به سینه جلویش را سد کرد.

-کجا با این عجله؟ می خواهی اخبار ایلمان را به جاسوسها برسانی؟
-می دانی که من جاسوس نیستم و به پدرت احترام می گذارم در ضمن سر جنگ با تو یکی را ندارم. پس چرا مدام بهمن ازار می رسانی؟

-چون تو پایت را بیشتر از گلیمت دراز کرده ای. با این رفتار احمقانه ای که در پیش گرفته ای و با این سر و وضعی که برای خودت درست می کنی ابروی همه ما را برده ای. واقعا فکر کرده ای جنگجو هستی؟ نه جانم تو یک دختر سبکسر بیش نیستی.
-به تو ربطی ندارد.

-وقتی چون کنیزکی به این جا آورده شدی این قدر زبان دراز نبودی. حالا چه شده؟!
-برو کنار.

-اگر کنار نروم چه می شود؟ شاید بخواهی مرا با تیر بزنی.
صدای زن علی بیک آنها را به خود آورد.

-دیگر تمامش کنید! تا کی می خواهید اینطور جلوی دیگر زنها اشوب و بلوا راه بیندازید.
-مادر سر و وضعش را ببین! باز می خواهد برود و کنار مردها بنشیند. این دخترک ابروی ما را برده.

-بس کن زهره. پدرت او را به همین صورت قبول کرده، پس تو چرا بیخود حرص می خوری؟ زهره دامنش را بالا گرفت و از سر راه کنار رفت و با عصبانیت گفت:

-بهتان بگویم من وجود چنین ادم مسخره ای را در اینجا تحمل نخواهم کرد. پدر باید بین من و او یکی را انتخاب کند.

زن در حالیکه با خشم بدنبال زهره روان شده بود رو به لیلی زیر لب گفت:
-بین چه اوضاعی براه انداخته ای؟

لیلی با بغض سرش را پایین انداخت، زن ادامه داد:

-خیلی خوب! حالا قبل از آنکه علی بیک از جریان اطلاع پیدا کند زودتر برو...

لیلی که سعی داشت جلوی گریه اش را بگیرد، از حرمسرا بیرون آمد و با قدمهای سنگین براه افتاد. در اتاق مخصوص مشاوره، علی بیک بالای اتاق بر کرسی نشسته بود، محمدپاشا طرف راست او و مهدی خان در طرف چپ او بودند و تمام اتاق از سران و بزرگان ایل پر بود. عده ای پر سرو صدا با هم حرف میزدند و عده ای در سکوت تسبیح می چرخاندند؛ ولی با ورود لیلی سکوت سنگینی اتاق را در بر گرفت. لیلی که بیش از پیش احساس غربت می کرد خواست همانجا کنار در بنشیند تا بتواند در فرصتی مناسب مجلس را ترک کند؛ ولی علی بیک که گویا منتظر ورودش بود با صدای بلند او را فراخواند.

-خاتون بیا بالای اتاق بنشین.

لیلی معذب از میان جمعیت گذشت و دران بین نگاههای ناراضی مردان از چشمهایش دور نماند. انگار ورود او به آن جو سیاسی برایشان بسیار سنگین می نمود. ولی علی بیک بی توجه به آنها نشان میداد لین بازی برایش جذابتر شده. انگار می خواست لیلی را یک شبه تا درجه ی سرداری بالا برد. از قصد، جایی کنار مهدی خان برای او در نظر گرفته بود و لیلی بی توجه به نگاه مشتاق او معذب کنارش نشست و در یک نگاه دید محمدپاشا چگونه اشفته حال سر به زیر افکنده بود. علی بیک با سرفه ی بلندی اعلام داشت جلسه به حالت رسمی درآمده و شروع به صحبت کرد: -امروز خبر رسیده که بار دیگر همسایه ی متخاصم با صدها سپاه سواره و پیاده که مجهز به توپ شده اند به طرفداغستان و قراباغ در حرکتند، آنها باز قصد

تضعیف سپاهیان ما را دارند ولی موقعش است تا بار دیگر درس عبرتی به آنها بدهیم. ولی مشکل این است که ما به توپ مجهز نیستیم و...

یکی از ریش سفیدان ایل حرف او را قطع کرد و گفت:

-بہتر نیست فرصت دیگری در این باره صحبت کنیم؟

-چرا حالا صحبت نکنیم؟

پیرمرد بالاخره دل به دریا زد و جواب داد:

-ایا درست است جلوی غریبه ای که نمی دانیم کیست و از کجا آمده اسرار

نظامی خود را فاش کنیم؟ همه ساکت چشم به علی بیک دوختند، منتظر بودند او

عصبانی شود ولی علی بیک خونسرد گفت:

-اگر منظورتان بانوییست که به جمع ما پیوسته من از چشمهایم هم بیشتر به او اطمینان

دارم. در ضمن قرار است بزودی عروس ما شود.

ولوله ای در جمع افتاد و لیل با دهان باز به علی بیک خیره ماند. در درونش فریاد زد: نه

چطور می توانی چنین حرفی بزنی؟ من که هنوز موافقت نکرده ام.

وقتی نگاه سنگین مهدی خان را روی خود احساس کرد دیگر نتوانست تحمل کند و به

سرعت از جا برخاست. علی بیک گفت:

-بنشین بانو! ما هنوز جلسه را شروع نکرده ایم.

-مرا عفو کنید! حال خوبی ندارم. بہتر است بروم.

علی بیک با تردید به او نگریست و چون جو را هم نامساعد دید ناچار سری تکان داد و

لیلی به سرعت خارج شد.

انقدر دوید که دیگر هیچ کس را در اطرافش ندید. بنابراین حجابش را کنار زد و عمیق و پر سر و صدا شروع به نفس کشیدن کرد، به شدت احساس خفقان می کرد. مثل ماهی بود که از دریا بیرون افتاده باشد. جلوتر، کنار رودخانه دو زانو نشست و به سر و صورتش آب زد. وقتی کمی حالش جا آمد همانجا روی زمین نشست و رو به آسمان فریاد زد:

-خدا یا! این چه عذابیست که باز به من فرود آمده است. آخر چطور مردی را به اجبار در سرنوشتم قرار داده ای که هیچ علاقه ای نسبت به او احساس نمی کنم؟ باید چه کنم؟ درمانده تر از آن هستم که راه درست را از نادرست تشخیص دهم.

-لیلی!

صدایی که از پشت سر شنید او را به خود آورد. با چشمانی اشکبار به محمد پاشا نگریست. او آمد و کنارش نشست.

-گریه نکن...

-تو اینجا چکار می کنی؟

-نتوانستم بمانم نگرانت بودم

با چشمانی غمگین به او خیره

ماند.

-می خواهی چکار کنی؟

-نمی دانم. علی بیک قرار بود منتظر جوابم بماند ولی...

-او فکر میکند با این ازدواج موافقی.

-من موافق نیستم.

محمدپاشا دستش را جلو برد تا اشکهایش را پاک کند ولی لیلی به سرعت صورتش را برگرداند.

-از اینجا برو

-نه! تصمیم دارم با هم فرار کنیم.

-حرفش را هم نزن. تو سردار این قومی. می دانی بعد از ناپدید شدنمان چه فکری

میکنند؟ تو یک شبه خائن و من جاسوس لقب می گیرم.

-ولی من تحمل این شکنجه را ندارم. چطور ساکت بمانم و بینم تو را به عقد مهدی خان در

می آورند.

لیلی از جای برخاست و موها و صورتش را زیر روبند پنهان ساخت.

-کجا میروی؟

-خسته ام

-دارم با تو حرف میزنم؟

-باشه برای بعد...

-ولی!

-خواهش می کنم مرا به حال خودم بگذار، حالادر وضعیتی نیستم که بتوانم بدرستی فکر

کنم.

محمدپاشا جلویش ایستاد و زیر لب گفت:

-می خواهم بدانی بیشتر از آنچه در فکرت می گذرد به تو علاقه مندم. اگر تو بخواهی به

همه چیز پشت پا میزنم و حتی اگر شده با تو به انسوی دنیا هم خواهم آمد.

لیلی نگاه بهت زده اش را از او برگرفت و اهسته به طرف حرمسرا به راه افتاد. در آن لحظه هیچکدام متوجه نبودند دختری از مدتها پیش پنهان در پشت درختی شاهد بود بر آنچه بین آنها می گذشت.

لیلی انشب کنار پنجره ی اتاق کوچک زیر نور ماه نشست و سعی کرد راهی برای باز کردن کلاف سردرگم

زندگیش بیابد. از طرفی محمدپاشا بود که روز به روز علاقه اش نسبت به او بیشتر میشد، با این حال هیچ امیدی برای وصالشان وجود نداشت و از طرف دیگر علی بیک حق پدری بر گردنش داشت و نمی توانست جواب محبتهای او را با فرار همراه محمدپاشا بدهد. با این حال پیشنهاد او هم خارج از تحملش بود، چطور می توانست با مردی پیمان زناشویی ببندد که هیچ علاقه ای نسبت به او احساس نمی کرد و چطور می توانست یک عمر با چشم در چشم مردی بدوزد که با این ازدواج زندگی و آینده او هم به نابودی کشانده میشد. مدام به ذهن تب الودش فشار آورد تا بتواند راه درستی انتخاب کند ولی هیچ راهی نبود مگر... بالاخره وقتی شب به نیمه رسید. لیلی هم تصمیم خود را گرفت با خود اندیشید: باید از اینجا بروم. ولی چگونه؟! و بعد از این باز چه سرنوشت نامعلومی انتظارم را می کشد؟

صبح زود وقتی خورشید اولین اشعه هایش را روی سرزمین قراباغ فروپاشید، کسی او را به شدت در خواب تکان داد و لیلی اشفته و خسته از خواب پرید و مبهوت به کنیزی که هیجان زده تکانش میداد خیره ماند:

چه شده؟

-سردار می خواهد شما را ببیند.

-کدام سردار؟

-سردار محمدپاشا.

-محمدپاشا انهم این موقع؟ اشتباه نمی کنی؟

-نه پیغام فرستاده که امر مهمی پیش آمده و همین حالا باید شما را ببیند. لیلی با تردید به او نگریست.

-بانو لباسهایتان را آورده ام. اسبتان هم آماده است.

-مگر کجا می خواهد مرا ببیند؟

-پشت جنگل و کنار رودخانه.

لیلی سر در گم از آنچه داشت به وقوع می پیوست از جا برخاست و زیر لب گفت:

-خدا به خیر بگذراند. یعنی چه شده؟!

به سرعت لباس پوشید و اهسته از حرمسرا بیرون آمد. وقتی با مهر از تپه سرازیر شد، زهره که با زهر خندی رفتنش را نظاره گر بود زیر لب گفت:

-بدرود لیلی، دیدار به قیامت.

*** ****

وقتی کنار رودخانه رسید هوا به تمامی روشن شده بود مدتی انجا ایستاد و به اطراق

نگریست ولی هیچ جنبنده ای دیده نمیشد. قلبش به تندی می تپید. دلش گواهی خوبی

نمیداد. چند بار با صدای بلند محمدپاشا را به نام خواند ولی هیچ جوابی نشنید. حالا خواب

حسابی از سرش پریده بود و فکرش بهتر کار می کرد، ناگهان جرقه ای به ذهنش رسید:

-ان دختر کنیز زهره بود و محمدپاشا هیچ وقت برای پیغام رساندن چنین فردی را انتخاب نمی کرد. حالا هم که از او خبری نبود. نکند...

در همین افکار بود که کسی ناگافل از پشت ضربه ای بر سرش فورد آورد و بعد از آن دیگر چیزی نفهمید.

وقتی به هوش آمد در اطراف خود مردان ناشتایی را دید که با زبانی بیگانه صحبت می کردند. نگاهی به خود انداخت و دید کثیف و خاک الود و دست و پا بسته در میدان شلوغ و پر ازدحامی همراه با چند دختر دیگر که حال و روزی مانند او داشتند به درختی بسته شده است. سعی کرد کمی خودش را تکان دهد ولی نتوانست. با عجز سرش را بالا گرفت و چون نور خورشید چشمهایش را ازار داد دوباره به آن محیط کثیف و شلوغ با آن ادمهای بیگانه نگریست.

-ایا دارم خواب می بینم؟ اینجا دیگر کجاست؟

یکی از دخترانی که کنارش غل و زنجیر شده بود به پارسی جوابش را داد:
-اینجا شهر قرنه است.

-قرنه؟! این اسم را هرگز نشنیده ام.

-نام سرزمین عثمانی را که شنیده ای ما الان در عثمانی هستیم.

خدایا من اینجا چه می کنم؟ این غل و زنجیرها

برای چیست؟ دختر پوزخند زد:

-تو را از ایران دزدیده اند و به اینجا آورده اند تا به عنوان کنیز در بازار برده فروشان

بفروشند. شنیده ام اینها برای دختران و زنان ایرانی پول خوبی می دهند. خود منهم از

روستایمان در مرز ایران و عثمانی دزدیده شدم و...

لیلی دیگر ادامه ی حرفهای او را نشنید دنیا داشت روی سرش می چرخید. این یکی دیگر ماورای توانش بود بازار برده فروشها در عثمانی؟! این حرفها را بارها پیش خودش تکرار کرد. حالا دو سرباز عثمانی که بالای سرشان ایستاده بودند با مرزادی غول پیکر و سیاه شروع به جروبخت کرده بودند و لیلی در آن اشوبی که پیا بود با ذهنی تب الود سعی داشت تا آنچه بر سرش آمده بود را مرور کند. به خاطر آورد شبی که علی بیک تشکیل جلسه داده بود صحبت از آن بود که سربازان عثمانی به قلمرو آنها پیش روی کرده اند و دور از ذهن نبود کسی محل دقیق موضع گیری آنها را می دانسته و خواسته با نقشه قبلی او را به دام آنها بیندازد. ولی چه کسی می توانست تا این حد از او متنفر باشد که بخواهد چنین انتقام سختی را از او بگیرد؟ پاسخش بسیار روشن بود وان شخص کسی غیر از دختر علی بیک نبود و حتما کنیز خصوصی او هم به دستور بانویش ان داستان دروغین را سر هم کرده بود. از شدت خشم دندانهایش را به هم فشرد. کسی از پشت یقه ی پیراهنش را کشید و وادار به ایستادنش کرد و بلافاصله فریاد لیلی بلند شد:

- دست کثیف را به من زن.

دختر پارسی پوزخند زد:

- نمی فهمد چه می گویی؛ هر چه می توانی به او فحش و ناسزا بده...

مرد مسنی که به او خیره می نگریست اشاره کرد تا نزدیکتر برود و وقتی لیلی امتناع کرد، مرد غول پیکر که مدتی قبل او و چند دختر دیگر را از سربازها خریده بود با صدای بلند بر سرش فریاد زد و او را با خشونت به جلو پرت کرد و لیلی چون نتوانست تعادلش را حفظ کند و با غل و زنجیری که به دست و پایش بود بر زمین افتاد. مرد هنوز داشت با زبان بیگانه سرش فریاد میزد. او را از میان پرد و خاک بلند کرد و لیلی که از شدت ضعف

و تحقیر یارای مقاومت نداشت به سختی روی پاهایش ایستاد. مرد مسن رو به مرد غول پیکر سرش را تکان داده زیر لب چیزی

گفت و کیسه ای پول در دست او گذاشت. فروشنده هم راضی از معامله ای که انجام داده بود لیلی را از دیگران جدا ساخت و به مرد سپرد.

دختر پارسی دوباره به حرف درآمد و گفت:

-این که تو را خریده ادم پولدار نیست. باز خدا را شکر کن که جای خوبی می روی من که فکر کنم برای مرده شوری خریداری شوم.

لیلی نگاهی از سرخشم به مرد انداخت و زیر لب گفت:

-حیف که دست و پایم بسته است و گرنه...

حرفش نیمه تمام ماند چون مرد او را چون گوسفندی که به قربانگاه می برند از آن میدان شلوغ و پر سروصدا به کوچه پس کوچه های باریک و خاکی که سکوت غریبشان ترس بر دل لیلی انداخته بود کشاند وقتی دیگر نای راه رفتن برایش نمانده بود. بالاخره جلوی خانه ای متوقف شدند. مرد برای اولین بار او را مخاطب قرار داد و با زبان بیگانه اش چیزی به

لیلی گفت، شاید می خواست به او حالی کند که باید از آن به بعد در آن خانه زندگی

کند... وقتی وارد شدند لیلی خانه ای بزرگ را دید که از میان راه سنگفرش شده و درختان

بلوط سر به فلک کشیده به راحتی پیدا بود. غلامان سیاه و قوی هیکل همه جا به چشم می خوردند و کنیزها با دیدن اربابشان چاپلوسانه جلو می آمدند و تعظیم می کردند. بالاخره از

میان آنها زن پیری نمایان شد و کنیزها به احترام او راه باز کردند. زن پیر جلو آمد و با آن

چشمان سخت و بی انعطافش به لیلی خیره ماند. نگاهش در پس آن صورت چکیده به

چشمان گرگهای درنده می مانست. مرد به او چیزی گفت و لیلی را رها کرد و رفت. زن جلو

آمد و با دقت لیلی را نگریست و در آخر نگاهش روی حلقه ی کوچک طلا و الماس نشانی که در پره ی بینی او بود ثابت ماند. به ان دست زد و چیزی گفت ولی لیلی سرش را برگرداند و با خشم به پیرزن خیزه ماند. پیرزن سری تکان داد و او را به دست چند کنیز سپرد. وقتی او را به طرف خانه می بردند، لیلی فریاد میزد:

- دست از سرم بردارید، شما از جان من چه می خواهید؟

ولی کسی به حرفهایش اهمیتی نمی داد. او را به زور به اتاقی بردند و غل و زنجیر را از دستهایش باز کردند و به او فهماندند باید لباسهایش را عوض کند چون می ترسید کنیزها متوجه خنجر کوچکی که با بندی باریک زیر لباسهای مردانه اش بسته بود، شوند. زنهای هم چیزی گفتند و با حرکت سر موافقت خود را نشان دادند و از اتاق بیرون آمدند. لیلی می دانست آنها پشت در منتظر ایستاده اند بنابراین با عجله لباسهای مردانه و کتیفش را درآورد و لباس بلند ابریشمی را پوشید و در آخر خنجر را دور گردن زیر لباس اویزان کرد. کارش که تمام شد پیرزن و در پی او کنیزان به داخل آمدند. زن با دیدن هیبت جدید او سری تکان داد و باز چیزی به کنیزها گفت و بیرون رفت. بعد برایش مرغ بریان آوردند و مجبورش کردند تمام ان را بخورد ولی لیلی هر لقمه ای را که فرو می داد احساس می کرد گلوله های اتشین از گلویش پایین می رود. اگر چه در تب می سوخت ولی کسی متوجه حالش نبود یا اگر هم فهمیده بودند به روی خود نمی آوردند. حال بعد از زمانی که در بازار برده فروشها به هوش آمده بود تا ان لحظه که بین ادمهای غریبه، در ان خانه ی عجیب به سر می برد، شاید صدها بار پیش خود تکرار کرد که انجا قرار بود چه بر سرش آورده شود.

بعد از خوردن ناهار در همان اتاق رندانی ماند و تا عصر کسی به سراغش نیامد. ولی بالاخره ان در سنگین حرکت کرد و همراه پیرزن هوای تازه نیز مجالی را برای رخنه نمودن در اتاق نمناک و بدبو را پیدا کرد. پیرزن این بار با ملایمت جلو آمد و دست نوازشی روی سر لیلی کشید و لیلی با چشمان سبز درخشانش به پیرزن خیره ماند. در نگاهش هراس موج میزد. پیرزن کمکش کرد تا بلند شود. بعد وقتی با ربان بیگانه اش چیزهایی کنار گوشش می

گفت او رابه داخل سرای بزرگ و مجللی برد و بعد از گذشتن از راهروی بلندی کنار اتاقی ایستاد و در را باز کرد و اشاره کرد که داخل شود. لیل متجب بر جای ماند.

-برای چه باید داخل یوم؟

پیرزن سری تکان داد و باز اشاره کرد داخل شود.

-نه! من

وقتی پیرزن ناگافل او را داخل اتاق هل داد و در را پشت سرش بست لیلی با اتاق بزرگی روبرو شد که به باغ بزرگ جلوی خانه راه داشت و ان فضای سبز با پرده های اطلسی او یخته کنار پنجره های بزرگ، از اتاق جدا میشد و کف اتاق پوشیده از چند فرش نفیس ابریشمی بود و گوشه های اتاق لاله هاب رنگارنگی اتاق نمیه تاریک را روشنتر می کردند. لیل بالاخره ان مرد مسن فرورفته در کوسنهای زربفت را دید. مرد که از مدتها قبل به او می نگریست. لبخدی بر لب آورد و جامی که در دست داشت به طرف او گرفت. وقتی از جا برخاست و به طرفش آمد لیلی او را

شناخت. همان مردی بود که او را از بازار برده فروشها خریده بود. وقتی نزدیکتر شد لیلی سعی کرد در را باز کند ولی در قفل شده بود. دخترک به در چسبید و با بغض سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

-نه جلو نیا.

ولی مرد همچنان با لبخند کثیفی بر لب به طرفش می آمد. آمد و بازوی لیلی را گرفت، دخترک جیغی زد و خود را از دستان او بیرون کشید و به گوشه ی دیگر اتاق پناه برد و هر چه دستش آمد به طرف او پرتاب کرد ولی مرد دست بردار نبود عاقبت وقتی راه فراری نیافت خنجر را از گردنش باز کرد و به طرف مرد تکان داد و فریاد زد:

-اگر به من دست بزنی می کشمت.

مرد غافلگیر شده قدمی به عقب برداشت و دستهایش را تکان داد. یعنی اینکه کاری با او ندارد. ولی هنگامی که لیلی خنجر را پایین میبرد با یک گام سریع خود را به او رساند و سعی کرد خنجر را از دستش بیرون بکشد ولیلی در تقلای سختی که بین آن دو در گرفته بود خنجر را به ران مرد زد و بلافاصله فریاد مرد به هوا بلند شد. در حالیکه به لیلی دشنام میداد سعی کرد با دست جلوی خونریزی را بگیرد. مدتی بعد مرد زخمی را از اتاق بیرون بردند. پیرزن وقتی همراه او از اتاق بیرون می رفت نگاهی اکنده از خشم به لیل انداخت و در حالیکه چیزهایی زیر لب می گفت دو دستش را به هم زد و در پی آن دو غلام سیاه کنار در نمایان شدند، پیرزن اشاره کرد تا لیلی را بگیرند. لیلی به سرعت لباسی که حالا خیس از عرق به تنش چسبیده بود را بالا و روی لبه پنجره پرید و خنجر را به طرف خود گرفت و فریاد زد:

-اگر نزدیک شوید با این خنجر خودم را می کشم.

پیرزن با دست جلوی غلامان را گرفت و با لحن ملایمتری با لیلی حرف زد و خواست او از لبه پنجره پایین بیاید ولی لیلی خنجر را روی قلبش گذاشت.

-به خدا سوگند خودم را خواهم کشت.

پیرزن فهمیده بود که لیل بیراستی قصد کشتن خودش را داشت غلامان را بیرون کرد و در حالیکه با دست برای او خط و نشان می کشید از اتاق بیرون رفت و در را قفل کرد.

لیلی از لبه ی پنجره پایین آمد و سعی کرد با دست جلوی لرزش زانوهایش را بگیرد. ولی تلاشش بیهوده

بود، بنابراین مجبور شد همانجا روی زمین بنشیند. موهای خیشش را که روی پیشانیاش چسبیده بود کنار زد و لبه ی خنجرش را که هنوز ب ه خون اغشته بود روی فرش کشید تا تمیز شود. در حالیکه ان را در دست می فشرد چشمهای تب دارش را روی هم گذاشت و سرش را به دیوار تکیه داد و در حالی که اشک بی مهابا از چشمانش فرو می ریخت زیر لب گفت:

-علی مردان خان، کاش مرا هم با دیگر زنان کشته بودی تا شاهد چنین روزهایی نباشم. ولی افسوس! این سرنوشت پر فراز و نشیب بیشتر از همیشه گیج و هراسانم کرده. خداوندا خودت به خیر بگذران.

وقتی صدای اذان صبح از مناره های مسجد شهر بگوش رسید عاقبت ان سکوت وهم انگیز و ازار دهنده با صدای باز شدن در اتاق شکسته شد و لیلی زن غریبه ای را همراه پیرزن دید که سعی می کرد از میان وسایل به هم ریخته اتاق راهی برای خود باز کند و جلو

بیاید. لیلی به سرعت از جا برخاست و کنار پنجره باز خنجر را جلوی خود گرفت. صدای زن که به زبان پارسی حرف میزد او را بر جا میخکوب کرد.

- ارام باش دختر جان کسی با تو کاری ندارد.

- نه جلو نیایید! به این زبان نفهم ها هم بفهمان اگر بخواهند به من دست درازی کنند خودم را می کشم.

- ارام باش کسی نمی خواهد اذیتت کند. ان خنجر را کنار بگذار.

- نه

زن با زبان بیگانه چند کلمه ای با پیرزن حرف زد و بعد از آن پیرزن نگاه پرنفرتش را از لیلی برگرفت و با خشم از اتاق خارج شد. زن در را بست و به طرف او آمد.

- خوب! او دیگر رفته. حالا من و تو تنهایم نگران نباش می خواهم کمکت کنم.

- از کجا بدانم راست می گویی؟

- من چه دشمنی می توانم با تو داشته باشم؟! مرا اینجا آورده اند تا بتوانم با تو صحبت

کنم. اگر قبول نداری بیا مرا بگرد و بین هیچ سلاحی با خودم ندارم. اگر هم داشم بلد نبودم با آن کاری انجام دهم.

خندید و زیر لب گفت:

- چطور توانستی چنینی کاری بکنی؟ ان بیرون همه محله از تو حرف می زنند.

- چه کاری؟

- شنیده ام سلیم خان را مجروح کرده ای

- ان مرد پیر و چاق را می گویی؟

- بله

-متاسفم که نتوانستم بکشمش او می خواست از من سوءاستفاده کند.
 -ولی او بابت خریدن تو کلی پول داده.
 -مرا از ایران دزدیده اند و به زور به اینجا آورده اند.می توانی بفهمی؟
 -خود من هم به دست همین عثمانیها از پدرم خریداری شدم و به اینجا آورده شدم.
 -توهم ایرانی هستی؟
 -بله!حالا بیست سالی هست که اینجا زندگی می کنم و اوایل وضعیتی مثل تو داشتم ولی
 بالاخره به این زندگی عادت کرده ام.
 -ولی انها نمی توانند مرا به کنیزی بکشانند.فکر کنم تا به حال فهمیده باشند با بد کسی در
 افتاده اند .

زن لبخند عمیقی بر لب آورد:

-بله فهمیده اند.سلیم خان حالا در بستر افتاده و پزشک مخصوصش مشغول مداوای زخم
 عمیقی که در پایش به وجود آمده است می باشد.انطور که مادر پیرش می گفت انقدر از تو
 متنفر شده که می خواسته چند تن از ز غلامانش را برای کشتنت بفرستد.ولی پیرزن او را
 منصرف کرد و به دنبال من فرستاده تا بیایم و با تو حرف بزنم و بگویم اگر بخواهی به این
 سبکسریها ادامه دهی فاتحه ات خاونده است.بهتر است کوتاه بیایی و سعی نکنی با
 سرنوشت بجنگی.

-اگر قرار بود در مقابل سرنوشت تسلیم شوم حالا اینجا نبودم.

-پس می خواهی چکار کنی؟

-نمی دانم!ولی حق ندارند با من چنین کنند.

زن قدمی عقب گاشت و گفت:

-تو دیگر چه دختری هستی؟

-لااقل به عنوان یک هم وطن کمکم کن.

زن مکثی کرد و سرش را تکان داد.

-خیلی خوب ببینم چه کار می توانم بکنم.

زن رفت و باز سکوت بود و صدای تپش قلبش تا وقتی که شب بران خانه بزرگ سایه افکند

و لیل در گوشه اتاق زیر نور ماه کز کرد و چشمش به در خشک شد.

بالاخره روشنی اندکی از زیر در به داخل نفوذ کرد و در پی ان بار دیگر در باز شد و سایه

روشن چهره ی زن از پس چراغی که در دست داشت نمایان شد لیلی به حرف امد.

-تنها امده ای؟

-بله! ولی پیرزن در پشت در ایستاده...

-می خواهند با من چکار کنند؟

-تا الان پیش سلیم خان بودم. مصمم بود همین امشب تو را سر به نیست کند. ولی پیرزن

که عاقلتر است متقاعدش کرد کشتن تو باعث دردسرشان میشود. من هم از فرصت

استفاده کردم و پیشنهاد دادم برای مدتی نگهت دارند تا شاید بتوانند تو را با قیمت

بالاتری در بازار برده فروشها به فروش برسانند.

-تو این طوری می خواستی کمکم کنی!؟

-بهتر از این بود که کشته شوی. تا ان زمان هم خدا بزرگ است.

-حالا باید چکار کنم؟

زن خندید و اهسته

گفت:

-از سلیم خان که حسابی زهر چشم گرفته ای و دیگر کاری به کارت ندارد. تا وقتی هم که اینجایی باید در آشپزخانه کار کنی.

لیلی در سکوت سرش را پایین انداخت. زن که داشت می رفت زیر لب گفت:

-انها از من خواسته اند خنجر را از تو بگیرم. می گویم چنین کزده ام و ان را از پنجره به داخل باغ انداخته ام. تو هم سعی کن جایی ان را پنهان کنی برای روز مبادا بد نیست.

باز خندید. لیلی پرسید:

-از کجا معلوم راست بگویند؟

-راست می گویند. امشب هم پیش کارگرهای آشپزخانه می خوابی.

-زنهای کارگز؟

-بله زنهای کارگر، نکند فکر کرده ای اتاق مجزا با چند کنیز برایت در نظر

گرفته اند لیلی رویش را از زن گرفت و اه عمیقی کشید و به خنجری که

در دستش می فشرد خیره ماند.

فردای ان روز پیرزن کشان کشان او را به آشپزخانه برد و به دست زنی لاغر، عصبی و سیه

چرده سپرد. پیرزن با عصبانیت و با صدای بلند حرف میزد و با نفرت به لیلی می

نگریست، انگار از زن می خواست شکنجه گر کاملی برای دختر خیره سری چون او

باشد. پیرزن وقتی می رفت با کف دست روی سینه ی لیلی کوبید و اوبه طرف دیوار پرت شد. برای مدتی کوتاه هر دو به هم خیره ماندند. خشم و نفرتی که از چشمان پیرزن زبانه می کشید را تنها در نگاه دختری دیده بود و آن دخترچه کسی می توانست باشد جز زهره. این آخرین باری بود که پیرزن را دید. اگر چه به کارهای سخت آشپزخانه و بوی دود و عرق غلامان و کنیزان نمی توانست خو بگیرد. با این حال خوشحال بود که لااقل در آن آشپزخانه ی تاریک و نمور می توانست از نگاه هوسباز صاحب خانه در امان باشد. اگر چه فکر میکرد بعد از

مدتی از خاطره ی سلیم خان پاک می شود ولی سه ماه بعد باز ورق دیگری از زندگی او رقم خورد. سلیم خان آماده ی سفر شده بود و کنیزی را به طرف لیلی روانه ساخت و امر کرد تا او نیز لباس سفر بپوشد و با آنها عازم سفر شود. لیلی که حالا به سختی می توانست ترکی صحبت کند پرسید:

-به کجا می رویم؟

-سلیم خان ازم قسطنطنیه است.

-می خواهد با من چکار کند؟

کنیز لباسهای مردانه ی لیلی را جلویش پرت کرد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
-چه می دانم.

لیلی زیر لب تکرار کرد:

-قسطنطنیه.

با هراس به اتاقی که چسبیده به آشپزخانه بود رفت. اندک وسایلیش را جمع کرد. لباس مردانه را پوشید و خنجرش را از پشت صندوق بزرگ چوبی کنار دیوار برداشت و در پر

شالش پنهان ساخت وبا هراس از پنجره به جنب و جوشی که در حیاط بر پا بود خیره ماند. وقتی صدای نعره ی سلیم خان به هوا بلند شد. روبند را روی چهره اش انداخت و از اتاق خارج شد. غلامها مشغول باز کردن پارچه های ابریشمی و بسته های ادویه روی اسبها بودند و سلیم خان در حالیکه که یک دستش را روی کمر شلوارش گذاشته بود به مردان مسلح سفارش میکرد تا چگونه کاروان را پوشش دهند. لیلی کناری ایستاد و در حالیکه به او می نگریست نتوانست از لبخندش جلوگیری کند. اندیشد: مثل اینکه حالش کاملا خوب شده و دیگر جراحی که به او وارد کرده ام اذیتش نمی کند. کاش بیاد نیاورد که چقدر از من متنفر بوده!

و انگار واقعا همین گونه بود چون او حتی یکبار هم به جانب لیلی نگاه نکرد و یا اینکه به عمد می خواست وجود او را نادیده بگیرد. او و پیرزن همراهش را شوار اسبهای فرتوتی که در انتهای کاروان قرار داشت کردند و بعد از مدتی با سلام و صلوات اهالی خانه راهی سفر به دیار ناشناختی به نام قسطنطیه شدند . لیلی سرخوش از آنکه بعد از مدتها داشت اسب سواری میکرد برای آخرین بار به آن خانه اعیانی نگاه کرد و با نفرت رویش را برگرداند و بیرون رفت. کنار در زن ایرانی به انتظارش ایستاده بود. وقتی لیلی را شناخت کنارش به راه افتاد و اهسته گفت:

-خدا به همراهت، برایت دعا میکنم که عاقبت به خیر شوی.

لیلی زیر لب گفت:

-بدورد هموطن، ایا میدانی برای من چه خوابی دیده اند؟

-نه نمی دانم. ولی به یقین تو را برای فروش به قسطنطیه میبرد.

لیلی ساکت ماند. برای مدت کوتاهی دست زن را به سویش دراز شده بود در دست فشرد و از کنار او گذشت.

حالا چند روزی از آغاز سفر آنها گذشته بود. روزها به سمت قسطنطنیه می رفتند و شبها در کاروانسرا می ماندند. آن شب هم لیلی طبق معمول در کنار پیرزنی که تنها زن مسافر همراهش بود و حالا روی زمین به خواب رفته بود به تک درختی بسته شده بود و خسته از سپری کردن روزی سخت سرش را به تنه زیر درخت تکیه داده و با چشمان نیمه باز به آسمان پرستاره می نگریست و فکر میکرد. مدتی بعد کمی دستش را که با طناب بسته شده بود تکان داد و چون درد بار دیگر به دلیل سفتی طناب در دستهای مچاله شده اش پیچید، از تلاش بیهوده دست برداشت. روز دوم وقتی با خوشحالی می خواست با آن اسب زار و نحیف فرار کند او را گرفتند و سلیم پاشا که چالاکی و مهارت او را در سواری دیده بود دستور داده بود روزها او را روی اسب طناب پیچ کنند و شبها هم دست و پای او را ببندند تا نتواند فرار کند. پیرزن هم مامور بود در تمام سفر مراقب او باشد. یکی از گماشتگان کاروان روزی با نیشخند رو به لیلی گفته بود:

-این ارباب معلوم نیست چه خوابی برایت دیده که میخواهد هر طور شده با چنگ و دندان تو را به قسطنطنیه برساند.

و این حرف بر شدت تشویش لیلی افزوده بود. با آنکه کینه ی سختی که سلیم خان از او به دل داشت هیچ نیت پلیدی از او بعید نبود.

صدای خنده مردها او را به خود آورد. چند مرد تاجرو کارگر و سرباز وسط حیاط کاروانسر دور هم جمع شده بودند و در کنار نور آتش بزرگی که برپا کرده بودند بلند بلند با هم حرف میزدند. حتی از آن فاصله ی دور هم بوی تند عرقشان از بوی پهن اسبهاو شترها

پیشی گرفته بود، لیلی به سمت آنها نگریست که راحت و بی دغدغه چای می نوشیدند. مردی هم با صدای بلند لطیفه هایی از حرمسرای پادشاه عثمانی می گفت و دیگر مردها با لذت و چشمانی حریص به او می نگریستند و با صدای بلند قهقهه میزدند. لیلی با نگاهش را از آنها گرفت و با حسرت به پیرزن که کنار او روی زیر انداز به خواب عمیقی فرو رفته بود نگریست. در آن چند روزی که مثل حیوان به درخت بسته میشد حتی نتوانسته بود برای چند ساعتی به راحتی چشمهای خسته اش را روی هم بگذارد. اینبار سعی کرد پاهایش را که مدتها بود بی حرکت چون دو تکه سرب روی زمین افتاده بود تکان دهد شاید از کرخی در آید ولی تلاش بیهوده ای بود. چند بار اهسته پیرزن را صدازد تا بیدار شود و کمی پاهایش را مشت بزند شاید از آن بی حسی عذاب اور رها شود ولی او همچنان در خواب عمیقی بود و خرخر می کرد. سعی نکرد دوباره او را از خواب بیدار کند چون صدای روح بخش موسیقی از گروه به هم گره خورده ی مردان بلند شد و لیلی باز به سمت آنها نگریست. حالا همه ساکت بودند و چشم به مردی نابینا دوخته بودند که با مهارت نی می نواخت. لیلی چشمهایش را بست و با بغضی کهنه در نوای نی گم شد. بیاد آورد چطور سختتر از قبل دلتنگ مردی بود که تمام روزهای زیبای کودکیش با خاطرات بزرگ مردی ها و مهربانی های او گره خورده بود و بیاد آورد مردی دیگر را که در اولین دیدارشان چون دشمنی قسم خورده به روی او اسلحه کشید ولی وقتی ناگافل نگاه آنها در هم گره خورد تمام خشم لیلی در چشمهای درخشان و به رنگ شب مرد جوان ذوب شد و اولین جرقه ی ناآشنای عشق به مرد در دلش زده شد. عشق به مردی که با بداقبالی از قبل سرنوشت او را با دختر دیگری پیوند زده بودند و حالا در اوج بدبختی تنها دلخوش به خاطرات نه چندان زیادی بود که از او داشت. برآستی سهم او از آن همه عشق تنها خاطره ها بود و بس! باز رو به آسمان کرد و

دید چطور هزاران ستاره ی درخشان مانند پولک هایی زیبا در فضایی بی انتها تمام وسعت صحرا را پوشانده بودند و به او چشمک می زدند. زیر لب زمزمه کرد:

-محمدپاشا ایا تو هم این همه زیبایی را می بینی؟

-من تنها تو را می بینم.

نفس در سینه ی لیلی حبس شد و چیزی نمانده بود که از هوش برود. چطور میشد صدای کسی انقدر به محمدپاشا شباهت داشته باشد؟ اگر به زودی ان سایه ی اشنا از پشت خرپشته بیرون نیامده بود براستی قالب تهی کرده بود. بالاخره وقتی محمدپاشا را مقابل خود دید چند بار پلکهایش را باز وبسته کرد و وقتی از واقعی بودن او اطمینان یافت می خواست از شدت تعجب فریاد بزند. محمدپاشا سریع جلوی دهان او را گرفت.

-ارام باش ممکن است پیرزن بیدار شود.

وقتی اشک از چشمان لیلی لغزید دیگر نتوانست از در اغوش گرفتن او اجتناب کند. ارام دستهایش را از لبهای او جدا کرد و لیلی زبر لب گفت:

-هنوز بودنت را باور ندارم.

-دیگر نگران هیچ چیز نباش. من اینجا هستم

-آخر تو اینجا چکار می کنی؟! چطور مرا

پیدا کردی؟ محمدپاشا به او خیره ماند.

-داستانش طولانیست. لیلی خدا شاهد است که ات چه حد دلتنگت بودم. فکرنمی کردم پیدایت کنم و حالا دیدن دوباره ات مثل یک رویاست.

-محمد پاشا خیلی خسته ام...

-می دانم. و حالا بگذار ببینم چکار باید بکنم.

نگاهی به بندهایی که دست و پای او را بسته بود انداخت و هنگامی که سعی کرد خنجرش را از نیام بیرون بکشد با صدایی که ایجاد شد پیرزن تکانی به خود داد و محمدپاشا مجبور شد به خرپشته برگردد. لیلی با هراس به پیرزن نگریست، ولی او باز هم به خواب عمیقی فرورفته بود، بعد نگاهی به مردان انداخت، آنها هم بی توجه به او دور آتش نشسته بودند. بالاخره نفسی به راحتی کشید. محمدپاشا اهسته گفت:

-اوضاع چطور است؟

-گماشته ها کشیک شبانه را شروع کرده اند. محمدپاشا صدایم را می شنوی؟

-بله خیلی واضح، حتی صدای نفسهایت را هم می شنوم. پس ساکت بر جای بمان.
-می مانم.

-محمدپاشا حرف بزن.

-چه بگویم. هنوز باور ندارم پیدایت کرده ام.

-براستی چگونه مرا یافتی؟

-پیدا کردنت به معجزه شباهت داشت، وقتی ناامید از یافتن ردپایی از تو در بازار قرنه می گشتم، دلال برده ای به من گفت دختری با مشخصات تو را به تاجری به نام سلیم خان فروخته اند. بعد از آن پیدا کردن خانه ی او آسان بود. ولی از بدشانسی دیر رسیدم. زنی ایرانی که در جواران خانه زندگی می کرد به من گفت صاحب این خانه تو را با خود به قسطنطنیه می برد، همان موقع برای یافتن تو به راه افتادم و به این کاروان رسیدم.

-مرا تا حد مرگ ترساندی. چرا ساکت مانده بودی؟

-ساعتی قبل به اینجا رسیدم و هنگامی که تو را یافتم قلبم داشت از جا کنده میشد. تا چند قدمیت امدم ولی یارای حرف زدن نداشتم. نمی دانستم بعد از دیدنم چه می کردی. اگر مرا از خود می راندی باور کن همینجا در مقابلت همه خود را به آتش می کشیدم.

لیلی لبهایش را به هم فشرد تا چیزی نگوید.

-لیلی

-بله

-زن گفت آن مرد می خواسته تو را جزو زندهای حرمسرایش کند و تو نگذاشته ای.

-حتی یاداوریش هم برایم سخت است. محمدپاشا نگذاربار دیگر مرا بفروشد.

-نمی گذارم. حتی اگر جانم را بگیرند. حال سربازها چه میکنند؟

-مشغول گشت زنی هستند.

-مدتی بعد که مردان به خواب روند و آتش خاموش شود از تاریکی شب استفاده می کنیم و

فرار می کنیم.

-اگر امشب نجات یابیم فردا به قسطنطنیه خواهیم رسیدو...

-همین امشب از اینجا می رویم.

لیلی که با حرفهای محمدپاشا آرامش خیالی یافته بود ساکت ماند و همراه محمدپاشا که در

یک قدمیش پشت خرپشته کمین کرده بود چشم به آتش بزرگی دوخت که وسط

کاروانسرا رو به آسمان شعله میکشید. زمانی که شب به نیمه رسید مردها ذفتند و تا

بخوابند و آتش رها شده رو به خاموشی می نهاد. وتی گماشته ها در فاصله دورتری از او به

گشت زنی پرداختند لیلی بالاخره سکوت را شکست و اهسته گفت:

-محمدپاشا تو هنوز اینجایی؟

وقتی جوابی نشنید با هراس

باز پرسید:

-محمدپاشا کجایی؟

باز جوابش سکوت بود، چیزی نمانده بود که فریاد بزند ولی وقتی ریسمان دستهایش شروع

به بریده شدن کرد نفس راحتی کشید

-چرا جوابم را نمی دهی؟

اینبار صدا کنار گوشش زمزمه کرد:

-آرام باش بانو، پس ان همه شجاعتت کجاست؟ دختری که من می شناختم تحملش بیشتر از

اینها بود.

لبخندی بر لبهای لیلی نقش بست. وقتی دستها و پاهایش از اسارت بندها رهایی یافت

مجالی نیافتند تا اباز هم به بنگرند.

به او کمک کرد تا روی پاهایش بایستد ولی به کندی راه می رفت.

-عجله کن بعید نیست گماشته ها ما را ببینند.

لیلی سعی کرد با تمام توان به جلو حرکت کند بالاخره وقتی از کاروان سرا خراج شدند

توانست هم چای محمدپاشا بدود. کمی دورتر در تاریکی صدای شیشه ی اسبی را شنید و

در پی ان صدای محمدپاشا را که می گفت:

-آرام حیوان، صاحبت را آورده ام.

لیلی دستهایش را جلو برد و روی اسب دست کشید و اسب شیشه کشید. لیلی بر جای ماند.

-این که مهر است.

-این حیوان هم مثل من بی قرار تو بود بنابراین همراهم اوردمش.

لیلی با سرخوشی خندید هر دو سوار اسب شدند و در پس اولین اشعه های خورشید که از افق بر سر می آورد به مقصد نامعلومی تاختند...

* * * * *

نزدیکیهای ظهر بود که بالاخره سیاهی ابادیی از دور نمایان شد. کنار جاده منتهی به ابادی کشاورز پیری زمین را شخم میزد. محمد پاشا از اسب پیاده شد و به طرف او رفت.

-سلام پدر، اینجا کجاست؟

-علیک سلام پسر جان، مسافر هستید؟

محمد پاشا نگاهی به لیلی انداخت

گفت:

-اری غریبه ایم.

-همان است که نمی دانی اینجا نزدیکترین ابادی به قسطنطنیه است.

لیلی و محمد پاشا همزمان با هم گفتند:

-قسطنطنیه!!

لیلی نیز از اسب پیاده شد و کنار محمد پاشا آمد وزیر لب گفت:

-حالا باید چکار کنیم؟ اینهم یک بدشانسی دیگر که باید اط قسطنطنیه سر دراوریم. انگار

تمام نیروهای دنیا جمع شده اند تا مرا به طرف این شهر بکشانند.

-ناراحت نباش. ما هوز با قسطنطنیه فاصله داریم. امکان ندارد سلیم خان ما را بیابد.

-ارر کجا می دانی؟! اگر شانس من است که...

- نه اصلا به قسطنطنیه نمی رویم و برای مدتی همینجا می مانیم.
- اگر پیدایمان کنند چی؟
- به فکرشان هم نمی رسد که ما در این آبادی پنهان شده باشیم.
- رو به مرد کشاورز افزود:
- ایا اینجا محلی برای ماندن چند روزه ی مسافران غریب هست؟
- بله.
- ایا تو کسی را می شناسی که به ما پناه دهد؟
- پیرمرد و پیرزنی هستند که اتاق اجاره می دهند.خانه شان زیاد دور نیست در امتداد همین جاده پیش بروید در انجا از هر که پرسید خانه ی انها را نشانتان می دهند.
- ممنون پدر جان.
- خدا به همراهتان.
- برویم لیلی
- لیلی با تردید سر تکان داد.
- مدتی بعد در خانه ی کوچک کاه گلی و حقیرانه ی روستایی ان دو بودند و پیرمرد و پیرزن به انها پناه دادند.وقتی مهر را به طرف اصطبل می بردند محمدپاشا با تردید پرسید:
- لیلی از اینجا خوست می اید؟
- احساس خوبی ندارم.می ترسم سلیم خان پیدایمان کند.
- این گونه نخواهد شد.
- ایا فکر می کنی ایندو قابل اطمینانند؟
- مادامی که از ما چیزی ندانند بله

-آخر بگویم که هستیم؟

-زن و شوهری روستایی که عازم دیاری دور هستیم.

-ولی ما زن و شوهر نیستیم.

-بالاخره که می شویم، نه؟

لیلی با تردید به او نگریست و ساکت ماند. پیرزن اندو را به خود آورد.

-شما دو تا جوان تا کی می خواهید کنار ان اصطبل بدبو با هم نجوا کنید؟ بیایید سر سفره

منتظر شما هستیم. وقتی لیلی به طرف خانه می رفت محمدپاشا هنوز بی قرار از شنیدن

پاسخ به لیلی می نگریست. قبل از آنکه مردها به جمع آنها پیوندند. پیرزن او را کنار سفره

نشانند.

-بیخشید که بیش از این چیزی نداریم.

لیلی لبخندی زد و در حالیکه به ظرف شیر و چند قرص نان درون سفره می نگریست گفت:

-برای من حکم غذای بهشتی را دارد، چون چند روزیست که جز نان خشک چیزی نخورده

ام.

-به سختی ترکی حرف میزنید. اهل کجایید؟

-ایران

-پس فارس هستید. اینجا چه می کنید؟

لیلی کمی خودش را جابجا کرد و بعد از مکثی گفت:

-عازم مکان دیگری هستیم.

-شوهرت هم مانند تو ایرانیست؟

لیلی ساکت ماند و محمدپاشا که تازه وارد اتاق شده بود به جای او جواب داد:

-نه من در عثمانی به دنیا آمده ام.

-پس همین است که خوب به زبان ما صحبت می کنی.

وقتی پیرمرد به جمع آنها پیوست هر کدام در سکوت و غرق در افکار خود به خوردن نان و شیر پرداختند و شب هنگام لیلی به اهستگی از بستر بیرون آمد و به محمدپاشا که دورتر از خانه زیر درختی کهنسال اتشی روشن ساخته بود پیوست. وقتی به او نزدیک شد مرد جوان بی حواس به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود. دیدن چهره ی پر صلابتش در پس شعله های آتش لرزه ای آشنا بر دل لیلی افکند. محمدپاشا به خود آمد و با دیدن لیلی لبخند عمیقی بر لبانش نقش بست. شعله ی عشقی که از میان چشمانش زبانه می کشید درخشانتر و سوزاننده تر از آن آتش افروخته مقابل رویش می نمود.

-بانو منتظرت بودم. می دانستم خواب به چشمان تو هم راهی نمی یابد.

-هنوز هم بودندت را باور ندارم.

محمدپاشا دست او را گرفت و کنار آتش نشاند.

-ولی من ایمان داشتم تو را می یابم. انگار صدها سال از آخرین دیدارمان در قراباغ می گذارد. خوب امروز را به خاطر دارم...

لیلی کنارش نشست.

-اری منم ان روز را به خاطر دارم. چطور شد که دنبال من آمدی؟

-می داستم بانوی من به کمکم احتیاج دارد.

حالا چشمهایش می خندید و لیلی می دانست چطور سعی می کند از پاسخ دادن طفره برود.

-برایم از قراباغ بگو...بعد از من انجا چه اتفاقی افتاد؟

محمدپاشا سرش را به زیر افکند ترکه ای از روی زمین برداشت و شکست و ان را به دورن آتش انداخت و گفت:

-می خواهی همه چیز را بدانی؟

-همه چیز را

محمدپاشا بعد از مدتی سکوت در حالیکه به شعله های آتش خیره مانده بود گفت:

-بعد از آن که یکدفعه ناپدید شدی همه ی ما شوکه شده بودیم مردم شروع به شایعه پراکنی درباره ات کردند. عده ای می گفتند جاسوس نادرشاه هستی و عده ای می گفتند همدست عثمانی ها شده ای و می خواهی به آنها راه و بیراهه های ورود به قراباغ را نشان دهی، تا راحتتر بتوانند شکستمان بدهند. این حرفها علی بیک را دیوانه کرده بود. خودت خوب میدانی که چطور تو را مانند دخترش دوست می داشت. رفتارش این اواخر غیر قابل تحمل شده بود و به هر بهانه ای زیردستانش را زیر شلاق و مشت و لگد می گرفت و کمتر کسی جرات نزدیک شدن به او را داشت. وقتی عثمانیها را از خاکمان عقب راندیم اوضاع کمی بهتر شد. هرگز آن روز را که همراه علی بیک برای شکار رفته بودیم از یاد نمی برم. مدتها بود تردید را در نگاهش می خواندم می خواست چیزی بگوید ولی نمی توانست تا امروز که سکوت را شکست و از من پرسید:

-محمدپاشا فکر می کنی او برآستی از محبت من

سواستفاده کرد؟ پرسیدم:

-چه کسی را می گویند؟

نگاهی به من انداخت و

گفت:

-خوب می دانی از که حرف میزنم منظورم چه کسی جز ان دخترک جسور می باشد.
جواب دادم:

-نه سرورم.این اواخر تحت فشار زیادی قرار گرفته بود . از دختر ازاده ای چون او غیر از این انتظار نمی رفت که بگریزد.

-چه کسی او راتحت فشار قرار داده بود؟ وقتی سکوت مرا دید زیر لب گفت:

-منظورت منم؟انگار تو از من به او نزدیکتر بوده ای
من باز سکوت ماندم و او نیز دیگر چیزی نگفت.بعد از ان بود که علی بیک دید بازتری به جریانهایی که در مدت ماندن تو در قراباغ گذشته بود پیدا کرد.محمدپاشا رو به لیلی افزود:

-ایا تو براستی به همین دلیل بود که قراباغ را ترک کردی؟
-بعد از انکه علی بیک می خواست مرا مجبور به ازدواج با مهدی خان کند همین تصمیم را داشتم ولی قبل از من کسی دست به کار شد و مرا به عمد به تله ی عثمانیها گرفتار کرد

محمدپاشا سر به زیر افکند:

-بله می دانم

-از کجا می دانی؟

-چند روز بعد از ناپدید شدن تو زهره پیغام داد که محمدپاشا زودتر تکلیف مرا مشخص کند. علی بیک هم بر پافشاری خود افزود تا بزودی او را به عقد خود درآورم و برای این اصرار خود دو دلیلی عمده داشت، اول آنکه زهره زودتر ازدواج کند تا شاید از خیره سربهای او رهایی یابد و دوم اینکه توجه اطرافیان را از ناپدید شدن ناگهانی تو و جنجالی که بر سر جاسوس بودن تو برآید بردارد. بعد از آن بیشتر از همیشه زهره را می دیدم و بیشتر و بیشتر از او فراری میشدم. می دانستم که تا قبل از آن هیچ اصراری به این ازدواج اجباری نداشت و چه بسا اگر پای تو به قراباغ باز نمیشد عقیده ی پدرش را هم بر می گرداند.

-ار کجا می دانی او به تو علاقه نداشت؟

-زمزمه هایی مبنی بر این میشد که او عاشق پسری از دوستان پدرش بود. با این حال به دلیل حس حسادت و رقابت جویی که با تو پیدا کرده بود تصمیم داشت به هنر نحوی شده مرا به این ازدواج راضی کند. ازدواجی که برآستی زندگی هر دویمان را خراب می کرد. بعد از رفتن تو بسیار اندوهگین و منزوی شده بودم و این لجبازیهای بچه گانه ی زهره نیز بیش از پیش باعث بی علاقه ای من نسبت به او شده بود. تا آنکه بالاخره سردی و سکوت من نسبت به او به جنجالی بزرگ ختم شد. روزی بعد از آنکه از گشت زنی در اطراف قراباغ بر می گشتم او را دیدم که جلوی حرمسرا به انتظار ایستاده است و من خسته و بی حوصله وانمود کردم او را ندیده ام و از کنار او گذشتم ولی زهره جلو آمد و راهم را سد کرد و شراره های خشم دورن چشمانش حکایت از بروز حادثه ای بسیار نزدیک داشت. بی مقدمه و با عصبانیت گفت:

-محمدپاشا این چه رفتاریست که با من در پیش گرفته ای؟

-منظورت چه رفتاریست؟

-چرا طوری وانمود می کنی که انگار هیچ اتفاقی بین من و تو نیفتاده.

-مگر اتفاقی افتاده؟

-باه که افتاده! ایا تو پشیمانی از اینکه با من ازدواج می کنی؟

می خواستم بگویم این ازدواج هیچوقت خواسته من نبوده و به اجبار پدرش بوده که تن به

این تعهد داده ام میدانم که خودش هم این موضوع را می دانست ولی ان روز آمده بود تا

بلوا براه بیندازد به همین دلیل ترجیح دادم سکوت کنم. ولی او مصر بود، باز گفت:

-جواب بده، باید هم سکوت کنی به خوبی می دانم ان دختر جاسوس هواپیت کرده

است. ولی حالا او رفته است انهم بعد از انکه به خوبی از سوءنیت و سادگی تو و پدرم

استفاده کرد.

-چرا سعی داری به او تهمت بزنی؟

-تو چرا نمی خواهی واقعیت را بپذیری که لیلی...

-لیلی جاسوس نیست.

-از ان دختر بی اصل و نسب جانبداری نکن. من که می دانم تو او را دوست دداری. چرا

ساکتی؟ ایا تو واقعا دوستش داری؟

-... فریاد

کشید:

-جوابم را بده محمدپاشا

...

انقدر فریاد زد که زنه‌های حرمسرا بیرون آمدند و او را با زور به داخل بردند. از شدت شرم آنچه او کرده بود سر به کوه گذاشتم و اگر تا چند روز بعد سربازان علی بیک پیدا می‌کردند دیگ به ایل بر نمی‌گشتم. برگشتن به ایل حکم شکنجه را برایم داشت.

نگاه کنجکاو اهالی که از جنجال برپا شده آگاه بودند و سکوت سنگین و معنادار علی بیک بیش از همه ازارم میداد. دو روز بعد تصمیم جدی گرفتم تا ایل را برای همیشه ترک کنم. آنچه نباید میشد، شده بود و آن دمل چرکی بالاخره س باز کرده و حیثیت مرا زیر سوال برده بود. حالا بعد از تو سرنیزه ی تمام خصومتها به طرف من برگشته بود و همه مرا متهم به بد عهدی و بی وفایی می‌کردند. حرفش را قطع کرد و دید لیلی چطور بی‌قرار شنیدن ادامه ی ماجرا به او می‌نگریست، خندید و گفت:

-امشب می‌خواستم شهرزاد قصه گوی من تو باشی ولی انگار جایمان را عوض کرده ایم. لیلی لبخندی زد و گفت:

-قلبم از آنچه می‌شنوم به درد آمده. همین شد که فرار کردی؟

-صبر کن دختر جان ماجرا هنوز تمام نشده

-پس بگو آن شب چه شد؟

-وقتی سکوت شب بر قراباغ سایه افکند، کوله باری برداشتم و در اصطبل بدنبال مهر رفتم. هنوز به طور کامل بیرون نیامده بودم که نور فانوسی چهره ام را روشن کرد و من بر جا می‌خکوب شدم. وقتی مردی که فانوس بدست داشت را شناختم دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا به کام خود کشد. علی بیک روبرویم و پشت سر او زهره و مهدی خان ایستاده بودند. چون پاهایم یاری نکرد روی زمین نشستم و لیلی خدا شاهد است آن زمان بدترین لحظه ی زندگیم را سپری کردم. به سختی صدایم در آمد زیر لب گفتم:

-علی بیک به خدا سوگند دلم می خواست می مردم و چنین لحظه ای را نمی دیدم که اینطور با تردید و سوءظن به من نگاه کنید. شما برایم حکم پدری دلسوز دارید شمایی که مرا به سردار و پسر خوانده ی هود کردید. نمی خواهم فکر کنید نامرد و ناسپاسم. خدا گواه است چقدر در نزد حرمت و احترام دارید به همین خاطر می خواستم بروم، چون می خواستید از امر شما سرپیچی کنم و از مسئولیتی که می خواستید بر من واگذار کنید سرباز زخم می خواستم فرار کنم و عواقب هر تهمت ناروایی که بعد از رفتنم بر من می زدند را هم به جان خریده بودم.

به علی بیک نگریستم ولی او همان طور سرد و بی انعطاف روبرویم ایستاده بود و سخن نمی گفت ادامه دادم:

-این حرفها را نزد ما بخواهم به طریقی کاری را که به درست نبودن ان واقفم توجیه کنم، همه حرفهایی بود که مدتها چون رازی سینه نگه داشته بودم و نمی توانستم بر زبان بیاورم.

تفنگم را از روی دوشم برداشتم و کنار پایش گذاشتم و افزودم:

-علی بیک از حالا به بعد در اختیار شما هستم و می توانید هر طور که می خواهید با م رفتار کنید. اگر می خواهی چون سرباز فراری از جنگ مرا به گلوله ببندید ولی نخواه که با زندگی دخترت بازی کنم. خدا شاهد است که نمی توانم چون مردی فریبکار احساس باطنیم را پنهان سازم و بعد از ازدواج، زهره مجبور باشد تمام عذاب بی مهری و سردی مرا تحمل کند. پس بگذار داغ نامردی و بی صفتی تنها بر پیشانی من زده شود و من تنهایی بار تمام پیمان شکنی ها را بر عهده گیرم.

مهدی خان جلو آمد و سعی کرد مرا از زمین بلند کند و من با قدرشناسی به او که چون برادرم است تکیه دادم و روی پاهای ناتوانم ایستادم. علی بیک بالاخره سکوت را شکست و بی مقدمه گفت:

-فردا جلوی همگان دارت میزنم.

زهره و مهدی خان با تعجب به او نگریستند و من سر به زیر افکنده و سکوت کردم، که زهره به حرف آمد:

-نه پدر. اگر چه از او دل خوشی ندارم ولی مستحق چنین عقوبتی نیز نیست. اگر او را بکشید تا پایان عمر از آنچه انجام داده ام شرمسار خواهم ماند.

علی بیک متعجب به او نگریست:

-چه می گویی دختر! این اوست که به تو خیانت کرده تو چه گناهی داری؟

-نه پدر خیانتکار واقعی منم. محمدپاشا برایم همیشه حکم سردار ایل را داشت و بس. وقتی شما او را برای ازدواج با من در نظر گرفتید چون باید تسلیم آنچه برایم مقدر ساخته بودید می شدم قبول کردم. در حالیکه عشق واقعی من هیچوقت با محمپاشا شرع نشده بود.

بغض راه گلوی زهره را بسته بوذ و به خستی حرف میزد. حالا همه متعجب به او می نگریستیم. مهدی خان کنار رفت و با هراس گفت:

-خواهر بر تو چه می گذرد؟

علی بیک فانوس را جلوی چهره ی او گرفت ولی زهره داشت گریه می کرد فانوس را کنار زد و گفت:

- پدر روشنایی را از من دور کنید میخواهم حرفهایی بزمن که شاید در تاریکی راحت تر بتوانم بزمن.

علی بیک گفت:

- باشد برای بعد. حالا موقع شنیدن درد دل‌های زنانه نیست.

- نه پدر حرفهاییست که باید همین حالا گفته شود موضوع مربوط به لیلی است.

علی بیک بر جای ماند زهره اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد:

- از وقتی ان دختر با لجاجتها و خیره سربهای مردانه پا به اینجا گذاشت به راحتی به هر چه می خواست رسید. او می توانست ازادانه اسب سواری کند و با مردها به مسابقه پردازد، در جشنهای شما شرکت کند و اینها برایم قابل تحمل نبود منی که تمام سرنوشتم به دست شما تعیین می شد نمی توانستم ببینم دختری پیدا شود تا به دور از باید و نبایدها انطور که دلش می خواهد زندگی کند. بنابراین هر روز اتش حسادت من نسبت به او بیشتر شد تا جایی که کینه ای سخت از او به دل گرفتم.

- دختر بس کن حالا که موقع این حرفها نیست.

- پدر از چه می ترسید؟ اینکه من قاتلش باشم؟

ان را که گفت انگار دنیا روی سرم خراب شد، تا ان لحظه حتی به فکرم هم نرسیده بود تو کشته شده باشی. زهره نگاهی به من انداخت و افزود:

- ان روز که محمدپاشا را همراه او کنار رودخانه دیدم، آخرین ضربه ی مهلک بر من زده شد. حالا او داشتت محمدپاشا را هم برای خود می کرد و من در ان لحظه تنها به این می اندیشیدم که چگونه شر او را از سرم کم کنم.

حالا علی بیک داشت با تعجب به من می نگریست، انگار باور نمی کرد که من با تو...

لیلی سرش را پایین انداخت و گفت:

-خوب بعد چه شد؟ محمد

پاشا اهی کشید و گفت:

-زهره به سختی حرف میزد و همه ی ما برآستی در آن شب تاریک و غریب متعجب بر جای مانده بودیم شاید حتی من هم نمی خواستم به حرف زدنش ادامه دهد. ولی کسی نمی توانست جلوی او را بگیرد و زهره به اعترافاتش ادامه می داد:

-همان شبی که محمد پاشا و لیلی را با هم دیدم فهمیدم گماشته ای در عثمانی به شما خبر داده که عثمانیها تا جنگل پیشروی کرده اند. آن زمان به نظرم رسید که این بهترین فرصت برای فرستادن لیلی به تله ی عثمانیهاست. بنابراین صبح زود یکی از کنیزان معتمد را فرستادم تا به دروغ به او بگوید محمد پاشا در جنگل منتظر اوست. حدسم خیلی زود به یقین تبدیل شد چون لیلی مدتی بعد سوار بر اسب به طرف جنگل تاخت و دیگر برنگشت. بعد از ناپدید شدنش فکر می کردم همه چیز تمام شده است ولی تمام نشده بود. چون احساس گناه دست از سرم بر نمی داشت و بدتر از آنکه نمی دانستم اگر قرار باشد با محمد پاشا ازدواج کنم چطور می توانم زندگی با او را در زیر یک سقف تحمل کنم در حالیکه می دانم او دلباخته ی دیگریست انهم دختری که تا به این حد از او متنفر هستم. رو به من افزود:

-اگر محمد پاشا را زیر شار گذاشتم برای این بود که شاید او هم برود و من با ندیدن او همه چیز را فراموش کنم. امشب وقتی مهدی خان به دنبالم فرستاد که همراهتان به اینجا بیایم اول نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. فکر میکردم شاید لیلی برگشته ولی وقتی محمد پاشا

را در حال فرار دیدم فهمیدم کار از آنچه بود بدتر شده است و وقتی شما حکم اعدام او را دادید دیگر مجالی برای سکوت نیافتم.

مهدی خان گفت:

-بنابراین اگر محمدپاشا را در حال فرار ندیده بودم و به شما خبر نداده بودم شاید

همه چیز آن گونه که تو میخواستی میشد ولی حالا باید با شما چکار کرد؟

هر سه ساکت به علی بیک خیره ماندیم ولی او هنوز چیزی نمی گفت. می دانم در چه حالی

به سر میبرد ماجرا پیچیده تر شده بود و با این اعترافات زهره او بر سر دو راهی بزرگی

گرفتار آمده بود. می دانستیم در حال گرفتن تصمیم بزرگی می باشد ولی اینکه تیر خشمش

به طرف من یا زهره نشانه می رفت بر اضطراب هر دوی ما افزوده بود. و تصمیمی گرفت که

برای همه ی ما عجیب بود. مدتی بعد رو به زهره کرد و گفت:

-ازدواج تو و این مرد از همین حالا منتفی شده است و فردا بر همه اعلام می دارم که زهره

این ازدواج را به هم زده است.

-ولی پدر این محمدپاشا بود که...

-ساکت باش، این اولین تنبیهی است که برایت در نظر گرفته ام چطور می توانم این زجر

را تحمل کنم که دختر من چنین بی رحمی انجام داده است. تو دختری بی پناه را به کام

دشمنانش فرستادی که از مردانگی بویی نبرده اند و از تمام ایرانیان کینه ای سخت بدل

دارند و فکر میکنند با دختری مثل او که مثل یک غنیمت جنگی به دست آورده اند چه می

کنند؟ شاید اگر او را کشته بودی اینقدر اندوهگین نمی شدم تا این گونه بخاطر جاه طلبیها

و حسادت های احمقانه ات ابرو و حیثیت دختری پاک و بی گناه را به بازی بگیری.

زهره سر به زیر افکند و من و مهدی خان نیز چنین کردیم. حرفهای بی پرده ی علی بیک چون خنجری بر روح ما نیز زخم زده بود. در آن لحظه از فکر اینکه چه بلایی ممکن بود سرت آمده باشد بر خود می لرزیدم. صدای محکم و امرانه ی علی بیک باز مرا به خود آورد

-محمد پاشا از تو متعجبم که چطور مثل ادمهای ضعیف آنچه را در دل داشتی بر ملا نکردی. اگر چه ممکن بود با گفتن واقعیت سر خود را به باد دهی ولی بهتر از این بود که بینم با این وضع فرار کنی جواب دادم:

-علی بیک اگر حقیقت را فاش نساختم به این دلیل نبود که از مرگ هراسی داشتم باشم. مرگ چون سایه ای همیشه با سربازی چون من همراه است. سکوت من فقط یک دلیل داشت آن که از امر شما سرپیچی نکرده باشم. چطور می توانستم جواب محبتهای شما را با گفتن حقیقتی اینطور تلخ و گزنده داده باشم.

-خیلی خوب دیگر کافیس است! اینجا محکمه نیست که هر کدامتان سعی دارید به نحوی مرا متقاعد کنید که بی گناه هستید. ما روزهای سختی را در پیش داریم، عثمانیها بعد از این دیگر روی خوشی نخواهند دید چه بسا بعد از ربودن لیلی به فکر بیفتند تا باز زندهای ما را به اسارت برند. از این به بعد باید هوشیار باشیم.

گفتم:

-برای آخرین بار پدریتان را در حقم تمام کنید و بگذارید باز هم در جنگاهی بعدی در کنارتان باشم. اگر بخواهید...

-نه محمد پاشا، این لطف را در حق تو نخواهم کرد چون دیگر در ایل جایی نداری. بعد از این مهدی خان سردار ارشد من خواهد بود.

مهدی خان متعجب به پدر نگریست و من به وضوح سرم را بالای دار مکافات می دیدم که
علی بیک افزود:

-همین حالا از اینجا برو. امشب را هر سه ما برای همیشه فراموش خواهیم کرد فردا
خواهم گفت تو راهی ماموریتی بی بازگشت در سرزمین عثمانیها کرده ام.

-ماموریت!؟

-بله به جانب عثمانی برو و سعی کن به هر طریقی شده لیلی را بیابی و اگر زنده است نجاتش
دهی.

انچه را شنیده بودم به سختی باور کردم. متعجب به علی بیک نگریستم فکر کردم او مرا به
تمسخر گرفته باشد ولی نگاه آرام او و لبخندی که بر لبهای مهدی خان نقش بسته بود مرا
از شوق به زانو در آورد، رو به علی بیک گفتم:

-چطور چنین لطفی در حق من میکنید؟ منی که...

-من هیچ لطفی در حقت نمی کنم تصمیم من تنها بدین دلیل است که دل نگران ان دختر
هستم. اگر پای ناموس و حیثیت ایل ما در میان نبود مطمئن باش در کشتنت تردیدی به
خود راه نمی دادم.

اگر چه لحن تندى داشت ولی محبت در چشمانش موج میزد. به سختی جلوی خودم را
گرفتم که به طرفش نروم و سر به سینه اش نگذارم. لیلی باور کن تا حال هیچ مردی را ه
مردانگی او نیافته ام.

لیلی بی اراده گفت:

-او همیشه مرا به یاد پدرم می اندازد. زیرا درست مانند مردیست که در شجاعت و مردانگی زبانزد همه ی ایرانیان بود و من همیشه به فرزند او بودن افتخار کرده ام.

-تا حالا نشنیده بودم از پدرت سخنی به میان بیاوری.

لیلی اشک را از گوشه ی چشمانش زدود و زیر لب گفت:

-سردار، مواقع بسیاری می شود که از شدت دلتنگی برایش نفسم بند می آید. هیچ وقت اغوش پر مهرش را از من دریغ نکرد و من بعد از او مدام جای خالیش را احساس می کنم. صحنه ی وداعمان را حتی تا پای مرگ هم از یاد نخواهم برد و اگر از او حرفی به میان نمی اورم تنها بخاطر نصیحتی است که در لحظه های آخر زندگیش کرد.

به محمدپاشا نگریست و دید چطور در سکوت سر به زیر افکنده است، بنابراین ادامه داد:
-ولی می خواهم امشب تنها با تو از او بگویم نمی دانی چقدر سخت است که اینطور چون من عزادار عزیزانت باشی و مجبور باشی مهر سکوت بر لبهایت بزنی.

محمدپاشا دست او را در دست گرفت و لیلی با بغض ادامه داد:

-پدرم، مادرم، خواهرم و برادرهایم را به یکباره از دست دادم و این داغی بزرگ بر دلم گذاشت. بار کن از خودم در حیرتم چگونه توانسته ام چنین مصیبتی را تحمل کنم و دم بر نیاورم. حالا که خوب فکر می کنم می بینم این علی بیک بود که با محبتهای پدرانه و بی چشمداشتش دوباره روح زندگی را در من دمید و من بعد از علی مردان خان نام علی بیک را به عنوان دومین پدری که خداوند به من ارزانی داشت همیشه در خاطرم نگه می دارم.

محمدپاشا به او خیره ماند و زیر لب گفت:

-پس تو دختر علی مردان هستی، از همان ابتدای دانستم با این همه مهارتی که در سواری و تیر اندازی داری باید دست پرورده ی مردی جنگجو و سلحشور باشی.

لیلی سر به زیر افکند و محمدپاشا ادامه داد:

-بر خود می بالم که بانویم مرا محرم راز خود دانست و بیشتر از آن بر خود می بالم که دل باخته ی دختری چون تو می باشم. دختری که خون علی مردان خان در رگهایش جاریست. چه چیزی غیر از این می تواند باشد که خداوند خواسته هدیه ای ارزشمند به من ارزانی دارد.

-محمدپاشا تو هدیه ای ا جانب خدا هستی که بودنت را ارج می نهم اگر تو نبودی هیچ مجالی برای آزادی نداشتم تو ناجی من هستی.

-کاش می دانستم با ان همه عشقی که نسبت به تو در سینه دارم تو هم تنها اندکی مرا... لیلی سر به زیر افکند و گفت:

-تو را دوست دارم محمدپاشا، بسیار هم دوست دارم.

محمدپاشا دستهای او را در دست فشرد و لیلی با شرم به آرامی دستهایش را از دستهای او بیرون کشید و گفت:

-از مهدی خان برایم بگو

-او هم چون پدرش مردی بزرگ است با انکه می دانستم محبت تو بر دلش افتاده است و با انکه فکر می کردم بعد از شنیدن واقعیت از من روی برگرداند ولی ان شب در هنگام وداع چون برادری مرا در اغوش گرفت و گفت:

-امیدوارم او را بیابی. دختری چون او به سرداری چون تو احتیاج دارد لیلی متعجب گفت:

-واقعا این گونه سخن گفت؟

-اری

-و علی بیک در مقابل این سخن چه کرد؟

-علی بیک با تک سرفه ای نشان داد ان بحث را خاتمه دهیم و من دیدم که زهره چگونه خجل سر به زیر افکنده است شاید منتظر بود مهدی خان هم چون او از من کینه ای سخت به دل گرفته باشد ولی رفتار جوانمردانه ی او حتی مرا هم شرمسار کرد.

لیلی متفکرانه گفت:

-و اینگونه بود که تو با انها وداع گفتی؟

-بله. در لحظه جدایی خواستم علی بیک را در اغوش بگیرم ولی او دستش را جلو گرفت و مانع شد. زهره در تمام مدت سر به زیر افکنده بود. مهدی خان با لبخند سرش را تکان داد یعنی انکه بیش از ان تعلل نکنم. بنابراین زیر لب بدرود گفتم و همراه مهر از انه ادور شدم و تنها یکبار به پشت سر نگریستم و دیدم سیاهه ی پیکر علی بیک هوز در نور ماه به چشم می خورد که به جانب من می نگریست و بغض راه گلویم را فشرده جدایی از او برایم بسیار سخت بود.

-امیدوارم همیشه در جنگ با نادر شاه و عثمانیها پیروز باشد.

-منهم امیدوارم باز روزی بتوانم تفنگ به دست بگیرم و برای کشورم بجنگم.

با نشیدن این حرف سراپای لیلی را شعف وصف ناپذیری فرا گرفت و با غرور به

محمدپاشا نگریست. صدای اذان صبح از فاصله ایدور به گوش میرسید و لیلی و محمدپاشا

بروی هم لبخند زدند. شبی خاطره انگیز را پشت سر گذاشته بودند چون عاقبت بدون تردید پی برده بودند که دیگر هیچ قدرتی قادر به جدایی ان دو نبود و بالاخره عشق واقعی رادر یکدیگر یافته بودند. حالا آتش نیز رو به خاموشی میرفت و صدای محمدپاشا چون نوای خوشی در گوش لیلی طنین می انداخت.

-بانو موقع نماز است بدرگاهش بشتاییم و او را به خاطر این لحظه های باهم بودن سپاس گوئیم.

-و فکر میکنی تا چه زمانی در این روستا ماندگاریم؟

-تا وقتی ان تاجر طماع از قسطنطنیه برود.

رو به لیلی افزود:

-و تو هرگز به من نگفتی چطور توانسته ای یک تنه مقابل او و

خدمتکارانش بایستی؟ لیلی لبخندی مرموز زد و جواب داد:

-سردار معلوم است که هنوز مرا نشناخته ای.

-بله، ولی فرصت کافی برای شناختن خواهم داشت این طور نیست؟

لیلی لبخندی زد و در سکوت در حالیکه نگاه مشتاق محمدپاشا همراهیش میکرد به

سمت خانه ی روستایی براه افتاد.

تا سه روز در روستا ماندند و روز چهارم محمدپاشا به تنهایی به قسطنطنیه رفت تا بداند

اگر سلیم خان شهر را ترک گفته است به همراه لیلی به سفرشان ادامه دهند مادامی که

مرد در راه خاکی دور و دورتر میشد لیلی با نگرانی در میان جاده به او می نگریست تا

وقتی که دیگر نمی توانست او را با چشم ببیند. دلش بسیار شور میزد و چون نمی

توانست به تنهایی در خانه بماند همراه پیرزن و پیرمرد به طرف مزرعه ی کوچکشان براه افتاد. مادامی که آنها در زمین مشغول کار بودند او کنار رود نشست و به گندم زاری که انگار تا انتهای دنیا امتداد یافته بود چشم دوخت. بعد از مدتها احساس غرور کرد هم به خاطر ازادی که برای به دست آوردنش تا پای جان جنگیده بود و هم برای رسیدن به مردی که حالا تمام زندگیش بود. مردی که یک بار دست سرنوشت او را گرفت و دوباره باز گرداند. شب قل کنار اصطلب محمدپاشا با صراحت از او خواستگاری کرده بود و باز جواب لیلی لبخندی بود که به هزار حرف ناگفته می مانست. وقتی شیهه ی بلند مهر ان دو رابه خود آورد تا مدتها با صدای بلند می خندیدند و حالا باز یادآوری شب پیش لبخند بر لبهای لیلی نقش بسته بود. مدتی بعد وقتی با لذت صورتش را به طرف خورشید گرفته بود صدای پیرزن او را به خود آورد:

-انگار سوارانی غریبه به این سو می آیند.

لیلی از جا برخایت و به سمتی که پیرزن اشاره میکرد نگریست تا بتواند به خوبی اسب سوارانی که از جاده خاکی می گذشتند و به ان سو میامدند را ببیند. نزدیکتر که شدند نفس در سینه ی لیلی حبس شد. پیرزن گفت:

-انگار از زور گیرهای درباریند و خدا به دادامان برسد!

لیلی به سلیم خان که جلوتر از همه می تاخت نگریست و زیر لب گفت:

-نه آنها تنها برای یافتن من به اینجا می آیند.

پیرزن با تعجب گفت:

-برای یافتن شما؟ آخر برای چه؟

قبل از آنکه لیلی بتواند پاسخی به او بدهد اسب سوارها به پیرمرد که بی خبر از همه جا کان جاده به جانب آنها می نگریست رسیدند و دهانه ی اسبها را کشیدند و با او به صحبت پرداختند. قلب لیلی به تندی می تپید با شتاب رو بندش را انداخت پیرزن گفت: -نگران نباش! قبل از آنکه پیرمرد حرفی بزند می روم و ردشان می کنم.

ولی دیگر دیر شده بود چون پیرمرد با انگشت او را به مردان نشان داد و آنها به سرعت متوجه او شدند لیلی چند گام دیگر به عقب برداشت و بعد فریاد زد:

-خدایا کمک کن.

سپس به طرف گندم زار شروع به دویدن کرد. با این حال اسب سوارها خیلی زود به او رسیدند و احاطه اش کردند. لیلی دیگر خود را محصور شده یافت. چون بره اهویی که در محاصره گرگها درآمده باشد نفس نفس زنان بر جای ماند و بی اثر بدنبال راه فراری می گشت. صدای سلیم خان را که شنید دیگر داشت از حال میرفت.

-فکر نمی کردی دنبالت بیایم؟ اگر تا ان سر دنیا هم می رفتی بالاخره پیدایت می کردم لیلی با خشم به جانی او نگریست و چون او به زبان عثمانی گفت:

-از ادم کثیفی مثل تو هیچ چیز بعید نیست از جان من چه می خواهی؟

-که خفت و خواریت را ببینم.

با اشاره او دو مرد پیاده شدند و به طرفش آمدند و قبل از آنکه لیلی بتواند خنجرش را برای دفاع از خود بیرون بکشد خنجر را از پر شالش بیرون کشیدند و دستهایش را با طناب از پشت بستند و یکی از آنها با خشونت او را روی زمین هل داد و لیلی در حالیکه اشک در

چشمانش جمع شده بود روی خاک افتاد و باز صدای سلیم خان همچون قارقار کلاغان در گوشش چپید:

-یادت می آید چطور مرا زخمی کردی؟ در آن زمان با خودم عهد کردم نگذارم روی آرامش بینی...

-پس چرا مرا نمی کشی؟

-کشتنت چیزی نیست که بخواهم، بلکه شکستن غرورت برایم لذت بخش تر است. حالا یک اسیری و ارزش یک اسیر از کنیزان نیز پایین تر است.

-این تو نیستی که ارزش واقعی مرا تعیین می کنی. مگر خواب بینی که می توانی غرورم را بشکنی.

-ای دخترک زبان دراز این مردانی که می بینی با یک اشاره من تن به هر کاری می دهند براحتی می توانم شرافت را لکه دار کنم.

-دلم برایت میسوزد که برای شکست دادن دختری تنها و بی سلاح جون من، به این اراذل متوسل شده ای. سلیم خان مطمئن باش در این کارزار اگر کسی شرافتش را از دست داده تویی نه من! فکر می کنی این روستاییانی که اطرافمان ایستاده اند و می بینند چطور دختری چون مرا در حلقه ی اسارت گماشته هایت بر خاک انداخته ای، شاهد لکه دار شدن شرافت من هستند یا نامردی و هرزگی مردی چون تو...

سلیم خان فریادی از خشم کشید و با سلاق روی بدن لیلی زد و لیلی از درد لبهائیش را به دندان گزید طوری که از لبان خشکش خون بیرون میزد. صدای فریاد پیرمرد بلند شد:

-از خدا بی خبرها!! از جان این طفلک چه میخواهید؟

در پی فریاد او صدای اعتراض دیگر مردان روستا هم بلند شد. حتی چند نفر از جوانان جسارتی یافتند و با بیل و چوب چند قدم جلوتر آمدند. سلیم خان نگاهی به آن جمعیت و محیط نارام انداخت. چون درنگ را جایز ندانست اشاره کرد لیلی را روی اسب بیندازند و به سرعت از آنجا دور شوند. وقتی مردان خشمگین به طرف آنها حمله ور شدند گماشته ها با چالاکی روی اسبهایشان پریدند و همراه لیلی از راهی که آمده بودند باز گشتند. وقتی لحظه لحظه از روستا دور و دورتر می شدند اشک از چشمهای لیلی جوشیدن گرفت و صدایی در درونش فریاد کشید:

محمدپاشا کجایی؟

هنگامی که محمدپاشا از همه جا بی خبر به روستا رسید ساعتها از ربودن لیلی می گذشت و مادامی که پیرمرد همه ی آنچه را اتفاق افتاده بود برای او بازگو می کرد در سکوت و بهت سنگینی فرو رفته بود. بالاخره به حرف آمد و کوتاه پرسید:

-به کدام سو رفتند؟

-به سمت قسطنطنیه

-اسب را هم بردند؟

-نه در اغل است

-ان را بیاورید. به سمت قسطنطنیه می روم.

و وقتی روی اسب نشست پیرمرد شیئی را در دستان محمدپاشا گذاشت.

-فکر می کنم این برای بانوست، ان را بعد از ربودنش کنار رودخانه پیدا کردیم.

محمد پاشا خنجر کوچک مرصع نشان را در دست فشرد و اشک در چشمانش جمع شد. چند تن از مردهای روستا گفتند:

- ما هم همراهت می اییم به کمکمان احتیاج پیدا می کنی.
- نه انگاه جنگ خونینی براه می افتد ان وقت ما در اقلیت خواهیم بود و هیچ کاری نمی توانیم انجام دهیم.

دهانه ی اسب را گرداند و زیر لب افزود:

- خودم باید نجاتش دهم.

وقتی ان یکه سوار غمگین و تنها به تاخت در افق ناپدید میگشت تمام اهالی روستا از صمیم قلب برای موفقیت او دعا کردند.

قسطنطنیه بزرگترین شهری بود که لیلی در تمام عمر کوتاهش دیده بود و شلوغی و جنجالی که در ان وجود داشت بیشتر و بیشتر بر هراس و اضطرابش می افزود. لیلی داخل شهر دست بسته پشت سلیم خان و گماشتگانش گپشکیده میشد و برای انکه پاهایش روی سنگ فرشهای سخت کشیده نشود مجبور بود پایه پای اسبها بدود. سلیم خان چون دژخیمی هرچند وقت یکبار سرش را بر می گرداند و با دیدن آنچه بر دخترک می گذشت با تمسخر به او می خندید. لیلی با زبان عثمانی فریاد زد:

- اگر راست می گویی دستهایم را باز کن تا نشانت دهم با چه کسی طرف هستی.

با این حال هنوز در خیابانهای شهر چون اسب دوانده میشد و لیلی دید چطور مردمانی که در اطراف او مشغول آمد و شد یا خرید بودند بی توجه از کنارش می گذشتند و یا حداکثر کارشان این بود تا دست از کار بکشند و سری از تاسف تکان دهند. انگار دیدن چنین صحنه

هایی بسیار معمول و بی اهمیت بود. وقتی به میدان بازی رسیدند اسبها از حرکت ایستادند و لیلی نفس زنان مجالی برای استراحت یافت، شاید اگر بیشتر ازان پیش می رفتند از شدت خستگی بیهوش شده بود. سرش را بالا آورد و نگاهی به اطراف انداخت و در آن محوطه ی وسیع پر بود از ادمهای رنگارنگ بیشتر زنها و سیاه پوستان چون او دست بسته و گروه گروه چون گله های گوسفند در گوشه و کنار میدان جمع شده بودند و هر از چند گاهی شلاق تاجران برده بر تنشان فرود می آمد و مشتریان بالای سر آنها بر سر بهایشان چانه می زدند. سلیم خان از اسبش پیاده شد و با آن لبخند شیطانی به سویش آمد. لیلی با تنفر به او نگریست مرد ریسمان دستش را کشید و او را به خود نزدیک کرد و اهسته گفت:

- دخترک می خواهم اینجا بفروشم اما نه به یک تاجر و اقا چون ارزشش را نداری شاید به یک عرب سیاه حریص (واااااااااااای) و یا یک ابله رو و یا وبایی فروختم. هان! نظرت چیست؟

لیلی بغضش را فروخورد و روی از او برگرداند دلالی که نزدیک آنها ایستاده بود حرفهای او را شنید و جلو آمد:

- ولی این کینز بیشتر از اینها ارزش دارد.

سلیم خان به او چون مگس مزاحمی نگریست و دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- من برای فروشش پول زیادی نمی خواهم.

رو به لیلی باز افزود:

- ترجیح می دهم دست شتربانهها بیفتد تا یک ارباب حسابی، طوری که هر روز صد بار

طلب مرگ کند، باید بداند زخمی کردن اربابی چون من چه تاوان سنگینی دارد.

مرد سیه چرده خندید و با تمسخر گفت:

-تو از این دخترک نحیف زخم برداشته ای؟

-نخند مردک! به ظاهرش نگاه نکن اگر دستهایش را باز کنم براحتی با شمشیر سرت را از بدنت جدا میکند.

مرد به قهقهه خندید و به لیلی نزدیک شد. مدتی با نگاه حریص و راندازش کرد و بعد دستش را جلو برد تا حلقه ای که در پره ی بینی او بود لمس کند ولی لیلی به سرعت صورتش را برگرداند و در حالیکه از خشم دندانهایش را به هم می سایید سر به زیر انداخت. مرد بسیار نزدیک به او و با طعنه گفت:

-گر به ی قشنگ و وحشی! می دانی در عثمانی بدبخت ترین ادما چه کسانی هستند؟
...-

-جنس زن! این جنس لطیف بدبخت ترین هاست و ایا میدانی در میان زنان کدامشان سیاه بخت تر از بقیه هستند؟!
...-

-زیباترینها بد بخت ترینند. ایا درباره دختران چرکسی چیزی شنیده ای؟ ما زنان زیبارو را چون گوسفندان پرورش می دهیم و انها را به تاجران و حرمسرا می فروشیم. ماده گوسفندانی با نژادی خوب!

لیلی متعجب به مرد نگریست و مرد افزود:

-تو هم زیبایی! پس بدان از بدبخت ترین ادماهای روز زمینی و حالا بین چور زندگی تو در دست مردی چون من است.

ریسمانی را که با ان بسته شده بود از سلیم خان گرفت و گفت:

-کنار کنیزهای دیگری که برای فروش آورده ام می برم.ساعتی بعد حرج بزرگ آنها شروع میشود دیدنش برای تو هم خالی از لطف نیست چند کینز زیبارو دارم که می توانی از بین آنها یکی را انتخاب کنی.یکی که چون این گربه ی وحشی چنگت نیندازد.

سلیم خان لبخند تحقیر آمیزی زد و گفت:

-یادت باشد این یکی رابه کم ترین بها به حراج بگذاری.مرد باز خندید و سرش راتکان داد.لیلی را کشید و به کنار دختران زنجیر شده در وسط میدان برد.لیلی که به سختی می توانست روی پاهایش بایستد روی زمین نشست و بر ان سرنوشت شوم لعنت فرستاد.زمان حراج اطرافشان پر شد از مردهای دله و هیز که با نگاههای خریدار آنها را ورناداز می کردند و لیلی همان طور سر در گزیبان پشت انبوهی از دختران بر جای ماند.صحنه هایی که جلوی رویش می دید انقدر شرم اور بود که برای اولین بار از زن به دنیا امددن متنفر شد.چند دختر وقتی حسابی دید زده شدند بفروش رسیدند و لیلی که حالا به دلیل فشار جمعیت و بوی تند عرق در ان هوای گرم حالش دگرگون شده بود سعی کرد خودش را عقب تر بکشد و به پشت درخت پناه برد.ولی همان موقع سلیم خان ازراه رسید و او را از پشت دیگر دختران که تا سرحد مرگ ترسیده بودند بیرون کشید و روبه دلال فریاد زد:

-هی حواست به این چموش باشد.

مرد سیه چرده او را از میان دیگر دخترها به جلو کشید تا بهتر در منظر دید قرار گیرد.چشم حریص خریدارها که به لیلی افتاد تقلایشان بیشتر شد.وقتی چانه زدن بر سر او شروع شد سلیم خان ساکت به دنبال فرد مورد نظرش گشت و بالاخره پیدایش کرد.مرد

سیاه و بسیار درشت و کریهی که حتی مردها هم سعی داشتند از او فاصله بگیرند پیشنهاد ده سکه داد و سلیم خان بلافاصله قبول کرد و دلالت کنارش آمد و اهسته گفت:

-عاقل باش مرد! تنها با ده سکه او ررا می فروشی؟ ما می توانیم پول بیشتری بدست آوریم. نه چون تنها است که می تواند این غنچه ی باز نشده را به سرعت پرپر کند.

درون لیلی غلیانی برپا شد و به سختی جلوی خودش ا گرفت تا بالا نیاورد. دلالت زیر لب گفت:

-تو دیگر چه دژخیمی هستی؟

دستش را بالا برد که معامله را تمام شده اعلام کند که صدایی رسا فریاد زد:

-من صد سکه می دهم

سلیم خان و دلالت بر جای ماندند و لیلی که با بیهوشی فاصله ی چندانی نداشت به زحمت سرش را بالا برد تا صاحب ان صدای اشنا را بشناسد. مرد جوان نگران وبی قرار به او می نگریست. زیر لب به سختی گفت:

-محمدپاشا بالاخره امدی!

دلالت بلا تکلیف به سلیم خان نگریست ولی او کماکان بر حرف خود راسخ بود. بنابراین دلالت گفت:

-این کنیز قبلا فروخته شده است.

-دویست سکه

حالا خریدارها هم با تعجب به محمدپاشا می نگریستند.

-اصرار نکن جوان، کنیزهای زیباروی دیگری هم داریم که می توانند باب میل باشند.

دست محمدپاشا روی تفنگش رفت و با خشم گفت:

-پانصد سکه

-چه می گویی مرد تو با این پول می توانی تمام کنیزها را بخری!
-فقط ان زن!

سلیم خان از حرفش پایین نیامد.

-نه!

دلالت رو به مرد سیاه گفت:

-بیا و زودتر کنیزت را ببر.

مرد کریه با لبخندی کثیف بر لب نیم نگاهی به محمدپاشا انداخت و جلو رفت و ده سکه کف دست دلالت گذاشت. ولی قبل از آنکه دستش به لیلی برسد، صدای گلوله ای شنیده شد و در پی آن نعش مرد سیاه روی زمین افتاد. صدای جیغ دخترها و مردهای اشفته که پابه فرار می گذاشتند بازار را به هم ریخت، محمدپاشا از فرصت استفاده کرد و در حالیکه دوباره تفنگش را روی دوشش می انداخت به طرف لیلی دوید. ولی سلیم خان جلوییش را گرفت.

-جوانک ارزوی تصاحبش را به گور خواهی برد.

-هنوز تفنگ من برای شلیک دیگری آماده است.

-خودت را خسته نکن! قبل از کشتن من سربازهای عثمانی از پای درت می آورند.

لیلی که متوجه سربازان ترک شده بود به سختی گفت:

-محمدپاشا فرار کن.

محمدپاشا به سمت سربازان نگریست و سلیم خان رابه کناری زد و به طرف لیل

دوید. مادامی که دستان او را باز می کرد سلیم خان فریاد میزد:

-به این سو بیااید قاتل اینجاست!

سربازها متوجه آنها شدند و سعی کردند از میان جمعیت راهی به ان سو باز کنند. محمدپاشا لیلی را بلند کرد:

- برویم

- نمی توانم! پاهایم برای حرکت یاریم نمی کنند.

- سعی کن بانو سربازها دارند می رسند.

- تو به تنهایی برو.

- چه می گویی؟

- ما نمی توانیم باهم فرار کنیم. اطرافمان پر از سرباز است.

- پس در کنارت می مانم تا هر بلایی قرار است بر سرت بیاید بر من هم نازل شود.

لیلی به التماس افتاد

- مرده ی تو را نمی خواهم. اگر فرار کنی شاید بتوانی مجالی برای نجات دوباره ام پیدا کنی.

حالا سربازها با چند تن از مردها که سعی داشتند جلوی آنها را بگیرند درگیر شده بودند

و سلیم خان مرتب فریاد میزد. چند مرد ترک آمدند و گفتند:

- فرار کن مرد! اگر بدست آنها بیفتی دارت می زنند.

محمدپاشا بلا تکلیف به لیلی نگریست. لیلی سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- برو سردار، منتظرت خواهم ماند.

اشک در چشمان محمدپاشا حلقه زد:

- لیلی بخدا سوگند تا بحال هیچ موجودی چون تو برایم عزیز نبوده است.

- می دانم

مردها او را به سختی حرکت دادند محمدپاشا به طرف او برگشت و فریاد زد:

-منتظرم بمان برای نجاتت خواهم امد.

لیل اهی عمیق کشید و به نجوا گفت:

-منتظرت می مانم البته اگر مجالی برای انتظار بماند.

مردها محمدپاشا را داخل جمعیت کشاندند و مادامی که ازهم دور شدند با چشمانی پر از اشک و حسرت به هم می نگریستند. لیلی اندیشید: این حقان نبود. انهم حالا که باز به سختی همدیگر را یافته بودیم. وقتی سربازان بالاخره از سد مردم گذشتند، دیگر اثری از محمدپاشا نبود و فقط دخترک بود که یکه و تنها وسط میدان ایستاده بود و چشم به نقطه ای معلوم داشت. او را به حال خود رها کردند و دستور دادند تمام خروجیهای میدان را ببندند تا شاید بتوانند محمدپاشا را پیدا کنند. جسد مرد سیاه هنوز کف میدان بود و دلال که با عصبانیت دشنام می داد لیلی را کشان کشان کنار کنیزهای دیگر که از تر می لرزیدند برد. سلیم خان هم چون اسپندی بر آتش به طرف لیلی امد و گفت:

-این بی عرضه ها نتوانستند از پس ان جوانک بی ابرو برآیند. چه شد تو

را رها کرد و رفت؟ نفرتی عمیق سراپای لیلی را در بر گرفت و رو به او

گفت:

-تا حال هیچگاه ارزوی مرگ کسی را نداشته ام ولی حالا چنین ارزویی دارم، چون با

مرگ تو عالمی از شرارتت خلاصی می یابد.

-دهانت را ببند

به طرف لیلی رفت تا او را زیر مشت ولگد بگیرد ولی دلال جلوی او را گرفت و فریاد زد:

-بس کن سلیم خان! این چه نفرتی است که آتشش حتی با پانصد سکه هم خاموش

نشد، اگر او را به ان مرد جوان فروخته بودی تا این حد به دردسر نمی افتادیم.

-به تو مربوط نیست. او را ببند و به من بازگردان.

-که چه شود؟

-از فروختنش صرف نظر کرده ام. همین امشب او را می برم و سر به نیستش می کنم.

-تو دیوانه ای!!

-کاری را که گفتم بکن.

صدایی ان دو رابه خود آورد:

-مرد، صاحب این کنیز تو هستی؟

دلال به طرف زن برگشت و با دیدن عایشه بر جای ماند. زن مسن و فربه با ان جلال و جبروت اشرافی، همراه چند خواجه سیاه از درشکه ی جواهرنشانش پیاده شده بود و به طرف انها می آمد. دلال که خیلی زود دلاک حمام حرم سرای سلطان را شناخته بود تعظیم بلندی کرد و گفت:

-سلام بر شما بانو

زن جلو آمد و دست زیر چانه ی لیلی برد و سرش را به طرف خود چرخاند و با چشمان سخت و نفوذ ناپذیرش به اوخیره ماند. مدتی او را ورنانداز کرد و باز پرسید:

-نگفتی، ایا این کنیز برای توست؟

-بله بانو.

زن با دست به یکی از سیاه ها اشاره کرد و مرد جلو آمد و کیسه ای زربفت در دستان دلال گذاشت دلال که سر از پا نمی شناخت نگاهی به سکه های طلا انداخت و مرتب تعظیم کرد:

- باعث افتخار من است که بانو اینبار از من کنیز می خرنند.

سلیم خان بی خبر از همه جا فریاد بر آورد:

- اهای این کنیز من است. حق ندارید به او دست بزنید.

زن با خشم به او نگریست و گفت:

- چه گفتی؟!

- گفتم این کنیز مال من است و فروشی نیست

- مثل اینکه مرا نمی شناسی؟

- هر که می خواهی باش ولی نمی توانی کنیز مرا ببری.

زن با طعنه گفت:

- خوب! پس مرا نمی شناسی.

دلال سعی کرد سلیم خان را ساکت کند ولی کار از کار گذشته بود چون زن به یکی از سیاه ها اشاره کرد و قبل از هر گونه حرکتی از جانب او بدون حرف یا توضیح گلوله ای در مغز سلیم خان خالی کرد و مرد در عین ناباوری با چشمانی از حدقه درآمده نقش بر زمین شد. زن خندید و گفت:

- بیچاره آخر هم مرا نشناخت.

دلال هم خنده ای مصنوعی سر داد حالا می دانست تمام آنچه از فروش دخترک به دست آورده بود تنها به خودش تعلق داشت.

هنگامی که لیلی رامی بردند او با چشمانی بی ترحم به جنازه ی سلیم خان خیره مانده بود، وقتی از کنارش میگذشت زیر لب گفت:

-تو که تا چندی قبل فکر قتل مرا در سر داشتی حتی لحظه ای به این فکر نیفتاده بودی که شاید مرگ در چند قدمی خودت کمین کرده باشد!!

وقتی او راداخل درشکه می نشانند لیلی دید جسدش راکنار جسد مرد سیاه انداختند و سربازان نیز بعد از تلاش بیهوده ای برای یافتن محمدپاشا میدان را خالی میکردند.زن فربه روبروی او نشست و فرمان داد تا به سمت دروازه ی باب همایون بتاخت روند.مدتی بعد زن همان طور خیره به لیلی پرسید:

-می توانی به زبان ما حرف بزنی؟

لیلی سرش را به علامت تایید تکان داد.زن بازپرسید:

-اهل عثمانی هستی؟

لیلی در حالکيه از پنجره درشکه به بیرون نگاه می کرد بی حواس سرش را به علامت نفی تکان داد.زن عصبانی گفت:

-مگر دلالی که درست جواب نمی دهی؟

-مرا به کجا می برید؟

-جایی که حتی در خواب هم ندیده ای

نیشخندی زد و بالاخره به لیلی نگریست.لیلی پرسید:

-به کجا؟!

-سرای سلطان عثمانی

لیلی حرفش را پیش خود تکرار کرد و متعجب پرسید:

-برای چه مرا به انجا می برید؟

زن باز پوزخندی زد و با نگاه خریدارانه ی سراپای لیلی را ورنه انداز کرد. لیلی زیر لب پرسید:
- شما که هستید؟

- من زمانی دلاک حمام حرمسرا بوده ام ولی حالا برای خرید کنیزان هر چند وقت یکبار سری به گوشه و کنار قسطنطنیه می زنم. امروز شانس آوردی تو را از مرگ نجات دادم. باید همیشه شکر گزار من باشی که تو را برای کنیزی حرمسرا سلطان می برم.

- من کنیز هیچ کسی نخواهم شد.

- برای من کرکری نخوان. مثل تو را زیاد دیده ام. دخترهای نازپرورده ای که دزدیده شده اند. ولی خیلی زود دماغتان به خاک مالیده می شود و در می یابید دزدیده و به سرای عثمانی آورده شده اند. بخت برگشته هایی که دیگر هیچگاه به کشورشان بازنگشته اند و حالا هم به کنیز حرمسرای عثمانی بودن عادت کرده اند. پس تو هم عادت می کنی لیلی با نگاهی نفوذناپذیر به زن خیره ماند و سعی کرد بغضش را فروخورد. زن برای اینکه حرف را عوض کند زیر لب گفت:

- بزودی به دروازه ی باب همایون می رسیم.

لیلی نیز به بیرون نگرست و از آنجا به خوبی چشم انداز زیبای دریای مرمره و تنگه ی بسفر همراه با قایقهای رنگارنگی که روی سطح ابی اب شناور بودند و در کنار آنها، جنگلهای سرسبز و انبوه و کاخهای عظیم و خانه های اعیان نشین یک طبقه با بامهای سفالین که از میان جنگلهای سربرآورده بودند و به دریا ختم می شدند، نمایان بود. بالاخره از دروازه ی باب همایون گذشتند و لیلی با دنیای سربسته ای روبرو شد که افسانه هایی بسیار از آن شنیده بود. آنجا همانند هر کوچکی می مانست که با دیوارهای بلند و نفوذناپذیر از چشم بیگانگان محفوظ مانده بود. لیلی میدانست قلب قسطنطنیه در پشت دروازه ی باب همایون که همان

حرمسرای سلطان نام داشت می تپید. ولی هیچگاه حتی به فکرش هم نرسیده بود روزی خودش هم جزو زندانیان دائمی ان قفس طلایی باشد. مادامی که از درشکه پیاده می شدند دریای زیبای مرمره هنوز در مقابل دیدگانش خودنمایی می کرد. زن او را به جلو هدایت کرد و لیلی خواجه سرایان بسیار قوی هیکل را دید که با صورتهایی پر چین و چروک داشتند و در اطرافش به وفور مشاهده می شدند. زیر لب زمزمه کرد:

-این دنیای افسانه ای بی روح باید هم، چنین زندانبان های ترسناکی داشته باشد. حالا با این همه گولهای بی شاخ و دم چگونه می شود فرار کرد؟!

زن با فشار دیگری به پهلو لیلی او را به جلو راند. هنوز زنجیرها به پاهایش بود و نمی توانست به راحتی راه رود. اط حیات ۰۰ بزرگ و اصلی گذشتند و وارد حیات بعدی شدند جاییکه دیگر از انبوه خواجه سراهای سیاه پوست و غلام بچه ها و کارمندان و مستخدمین خبری نبود و مکانی رویایی با انبوه درختان و باغ بسیار بزرگی جلوییشان نمایان شده بود. لیلی مدتی مکث کرد تا بهتر اطرافش را ببیند در ان باغ پر گل، کاخی زیبا با دیوارهای مرمرین و پنجره هایی که با پرده های زربفت پوشیده شده بود بیشتر از همه خودنمایی میکرد. غیر از ان چند کاخ کوچکتر نیز وجود داشت که در گوشه و کنار به چشم می خوردند و هر کدام دارای ایوانهای پر گل و باغچه و الاچیق مخصوص به خود بودند که از دامنه ی تپه ها تا کرانه ی دریا امتداد می یافتند. بالاخره از راههای فرعی محصور در گلهای زیبا، به سوی کاخ کوچکی رفتند انجا چند غلام بچه جلو دویدند و تا به زن فربه رسیدند تعظیم کردند. زن گفت:

-به سلطان والده اطلاع دهید با کنیزی گران قیمت آمده ام.

مدتی بعد اجازه ی ورود یافتند و عایشه باز لیلی را مجبور به حرکت کرد و گفت:

-خواست باشد کله خرابی نکنی. حالا با مادر سلطان روبرو خواهی شد، اگر بخواهی اینطور رفتار کنی از همین حالا باید فاتحه ات را خواند. تما سعی ات را به کار ببر تا توجه اش را جلب کنی. این زمان سرنوشت سازی برای توست، می توانی تا اوج بروی. تا حد یک شاگرد اشپز سقوط کنی و تمام عمر همنشین خواجه سراها باشی.

لیلی با هراس زمزمه کرد:

-خدایا! آخر این چه بلایی بود که سر من امد؟ این چه سرنوشتی است که برای من رقم زده ای؟ آیا واقعا من همان لیلی، دختر علی مردان خان هستم؟ یا کنیزی بینوا در سرزمین بیگانه ها.

-غر نزن بچه. بیا ببینم.

پیراهن او را کشید و داخل شدند. وقتی از دالان کوچک گذشتند، دو کنیزک در سالن را باز کردند و نفس در سینه ی لیلی حبس شد. اتاقی ان چنان مجلل جلوی رویش قرار گرفت که در خواب هم ندیده بود. اتاق با گچ بریهای رنگی به باغی پر از گلهای گچی می مانست که چون پیچکهایی، هنرمندانه روی دیوارها، سقف، ستونها و ایینه کاریها نقش بسته بودند. چند قالی اربیشمی سرخ رنگ نیز روی سنگ فرش مرمرین کف را پوشانده بود و ان سوی تالار دهها کنیز زیبا با لباسهای فاخر اطراف زنی با ابهت که به کوسنهای زربفت تکیه داده بود چون پروانه می گشتند. زن با دیدن عایشه با دست اشاره کرد تا جلوتر بروند. عایشه زیر لب گفت:

-تعظیم کن خیره سر.

لیلی با ترس تعظیم مسخره ای کرد بعد جلوتر رفتند و لیلی با وضوح بیشتری زن را محک زد. او غرق در جواهرات درخشان و خیره کننده بر روی پیشانی دستها و حتی مچ پاهایش

به او می نگریست. زنی بود چهارشانه و بلند قد که شاید هنوز برای مادرشاه بودن کمی جوان می نمود. عایشه جلو رفت و دست پیش آمده ی پوشیده از انگشترهای درشت زن را بوسید.

-بانوی من، به فرموده ی شما کنیزی خاص را برای حرم سرای سلطان برگزیدم و اوردم، شاید که مقبول افتد.

زن نگاهی به لیلی انداخت و بالاخره گفت:

-چرا او را اینطور کثیف و ژولیده به جانب ما آورده ای؟ عایشه دست پاچه گفت:

-بانویم به سلامت باشد، می خواستم اگر باب طبع شما نیست همین حالا او را روانه ی اشپزخانه کم.

-بیاورش جلو.

نفس در سینه ی لیلی حبس شده بود زن باز پرسید:

-اهل کجاست؟

-فقط می دانم اهل عثمانی نیست.

-سرش را بالا بگیر.

عایشه دست زیر چانه ی لیلی زد و صورتش را جلوی او را راست نگه داشت. زن مدتی چند به او خیره ماند و بالاخره گفت:

-ببرید و حمامش کنید و لباس مناسب به او بپوشانید می تواند بماند.

عایشه چند بار تعظیم کرد ولی لیلی همان طور بر جای مانده بود. ملکه ی مادر با خشم گفت:

-این گستاخ کمرش شکسته که تعظیم نمی کند؟

-نه بانو! زبان نفهم است و نمی داند در برار مقامی چون شما چگونه رفتار کند.

-خیلی خوب او را ببر. از این به بعد هم دختران تربیت ده برایمان بیاور. فهمیدی؟

-بله بانو.

باز تعظیم کرد و زن با بی حوصلگی دستهایش را تکان داد و گفت:

-خوب دیگر برو، اهای تحفه بیا بید و این دخترک را از جلوی چشمانم دور کنید.

دو کنیز آمدند و بدون هیچ حرفی تعظیمی بلند بالا کردند و لیلی را از سالن بیرون بردند و

از راه سرپوشیده ای او را به کاخ دیگری بردند و لیلی برای اولین بار در عمرش صدها زن

و دختر زیبارو را در یک جا دید. بعضی از آنها برای کنجکاوی تکانی به خود می دادند و از

بالش های نرم خود را بیرون می کشیدند و با عشوه جلو می آمدند و لیلی را ورندار می

کردند. جرینگ جرینگ النگوهای طلا و بوی عطرهاى خوشبو که از بدن های نیمه عریان اها

به فضا پخش میشد، عقل از کله ی هر ادم معمولی تازه واردی می زداید. چند نفری خرامان

کنارش به راه افتادند:

-انگار اهل عثمانی نیست.

-چقدر هم کثیف است.

-چه اخمی هم کرده

-در ست میشود، حتما از دخترهای به سرقت رفته است.

یکی از دو کنیزی که لیلی را می بردند گفت:

-بروید پی کارتان، بازیچه گیر آورده اید؟

لیلی با بغض سرش را پایین انداخت. ان دو او را به حمام کوچکی بردند و بعد از شستشو با اب و گلاب، به بدنش عطر زدند و لباس سبزی که با سنگهای کوچک یشم درلبه ی استینها و یقه تزیین شده بود، بر او پوشاندند و موهای بلند شرابی رنگش را با بند نازک جواهر نشان مهار کردند. وقتی کارشان تمام شد بدون هیچ حرفی او را به طرف اتاق کوچکی بردند. یکی از دخترهای حرمسرا که به در اتاق تکیه داده بود خندید و گفت:

-این زن صیاد بازهم شکار خوبی به تور زده! تو تکه ای ناب در حرمسرای عثمانی خواهی بود. حتی شاید بتوانی گوی سبقت را از دلداده های چرکسی بگیری و سوگلی شوی!!

یکی از کنیزها او را کنار زد و گفت:

-باز تو بلبل زبانیست گل کرد؟ برو کنار!

وقتی او را به اتاق می بردند لیلی نیم نگاهی به دخترک انداخت دختری بود کوتاه، سفید و تپل با چشمانی قهوه ای و ابروهای پیوسته کمانی که بالای چشمان درشت و پر از شیطنتش هلالی زیبا ساخته بودند. کنیزها که رفتند دختر وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست. آمد کنار لیلی که گوشه ی اتاق چمباته زده بود و بی صدا اشک می ریخت، نشست و گفت:

-می توانی به زبان ما حرف بزنی؟

لیلی سرس را تکان داد. دختر باز

پرسید:

-چرا گریه می کی؟ هیچوقت دختری را ندیده بودم که پا به ای جا بگذارد و اینطور غمگین و عزادار باشد.

-چرا گریه می کنی؟هیچوقت دختری را ندیده بودم که پا به این جا گذارد و اینطور عزادار و غمگین باشد.

لیلی سرش را به دیوار تکیه داد و در حالیکه نگاه غمگینش را ازپس یرده های زربفت با آسمان ابی گره زده بود زیر لب گفت:

-می ترسم هیچگاه نتوانم از این جا خلاصی یابم.

چشمهایش را روی هم گذاشت.تصویر محمدپاشا قویتر از همیشه در ذهنش جان گرفت.دخترک گفت:

-یقین داشته باش که دیگر یهچگاه پایت را از ایجا بیرون نخواهی گذاشت!فقط در یک

صورت می توان از این کاخ بیرون بروی

لیلی با شوق به دخترک نگریست و گفت:

-در چه صورتی؟

-تنها وقتی که سلطان عوض شود یا به قتل برسد.در این صورت سلطا جدید به حرمسراس

سلطا قبلی احتیاجی ندارد،بنابراین همه زنها و دخترهای حرمسرا را به اردنه می فرستد.

-آآردنه؟!

-بله،قلعه ای بسیار وحشتناک که هیچ راه و روزنی به فضای بیرون دارد.اسیران انقدر انجا

می مانند تا بمیرند.تازه این موقعی است که از شاه قبل حامله شده باشند دراین صورت در

دم کشته می شوند.

-اینها قومی وحشی هستند.انچه می کنند به کابوس شبیه است.

-وحشی و در عین حال بسیار پر قدرت.حالا برای چه می خواهی از اینجا بروی؟

شاس آورده ای که لااقل در دربار سلطان هستی و از دست مردان روانی و هوسباز بدوری و بهترین غذاها را می خوری و بهترین لباسها را می پوشی. در ضمن از کار طاقت فرسا هم راحتی. فقط باید سعی کنی جوانی و زیباییت را حفظ کنی و گرنه بعیئ نیست از این جا بیرو بیندازنت و راهی اشپزخانه شوی...

- شرم اور است . همیشه از چنین زندگی متنفر بوده ام.

- ولی به ان عادت می کنی.

- هرگز

- تو دختر عجیبی هستی. راستی اسمت چیست؟

- لیلی

- عربی؟

- نه ایرانی هستم.

- ایران هم کشور بسیار قدرتمندیست.

- تو اهل کجایی؟

- اهل مصر، اسمم لطیف است و پدرم تاجر بود.

مکثی کرد و افزود:

- در کشتی تجاری پدرم و همراه او راهی فرانسه بودیم. دربین راه کشتی ما بدست دزدان

افتاد. پدرم را کشتند و مرا همراه دیگر اجناس کشتی به عثمانی آوردند. ایجا بدست عایشه

خریداری شدم و به حرمسرا امدم.

- متاسفم تو هم سرنوشتی دردناک داشتی.

- به ان عادت کرده ام.

-این عایشه چه موجود کثیفی است، چگونه می تواند چنین اعمال شرم اوری انجام دهد؟ لطیفه با وحشت دستش را جلوی دهان لیلی گرفت و گفت:
-اهسته حرف بزن.اگ کسی حرفهایت را بشنود روزگارت سیاه است.
لیلی ساکت شد و لطیفه اهسته گفت:

-عایشه زمانی دلاک حمام بود که از بخت خوبش مورد توجه شاه قرار گرفت و سوگلی حرمسرا شد با این حال او نیز به زودی چون سوگلی های دیگر از چشم شاه افتاد ولی او برای نگه داشتن مقام و ثروتش خور را مامور یافتن دختران زیبارو کرد تا هر چند وقت یکبار دختر تازه ای را به دربار هدیه کند.بنابراین هنوز هم مورد توجه شاه و سلطان والده می باشد.

-و بعد؟

لطیفه خندید:

-انگار دارم برایت داستان هزار و یک شب می گویم.

-حرفهایت برابم دور از ذهن است با این حال می خواهم بیشتر بدانم.

و این گونه بود که لطیفه در مدت کوتاهی او را با بسیاری از ناگفته های حرمسرا آشنا کرد.حالا لیلی به افسونهای خیره کننده ی قصر شاهی عادت کرده بود.دیگر برق جواهرات،غذا های لذیذ و لباهسای گران قیمت و لطیف غافلگیرش نمی کرد.انگار در دنیای واقعی زندگی می کرد چون همه چیز به سحر و جادو شباهت داشت.لطیفه با او گفت صاحب انها سلطان محمد نام دارد کسی که چون اجدادش عطش سیری ناپذیری نسبت به زنان دارد.بنابراین دور از ذهن نبود قلب تپنده ی ان امپراطوری عظیم در حرمسرا

بتپد. محمود بسیار تحت نفوذ سلطان والده است و ملکه ی مادر برای آنکه همچنان قدرت خود را در پس پرده های حرمسرا حفظ کند از هیچ کوششی برای پر بارتر کردن خوابگاه سلطان دریغ نداشت. لیلی در انجا برای اولین بار با دختران چرکسی روبرو شد. لطیفه برایش تعریف کرد که این دختران بی نهایت ظریف و زیبارو در مزرعه ی بردگان پرورش داده می شوند و از هما اوایل کودکی رموز دلربایی و آواز خواند و چنگ و نی زدن و رقصیدن را می آموزند تا بتوانند نمونه های کاملاً بی همتا برای همبستری سلطانهای هر دوره باشند. لیلی از نزدیک با آنها برخورد کرد و دید چگونه چون عروسکهای شیشه ای بدون هر گونه احساسی به برده بودن خود خو گرفته بودند و هیچ گاه در چشمان زیبای هیچ کدام درخشش و شور زندگی را ندید. بعد از آن به حرف دلالتی که در بازار یرده فروشان قسطنطیه دیده بود، رسید. آری انگار برآستی در

زمان او بدبخت ترین زنها، زیباترین آنها بودند. حالا خود او نیز شوق و امید به زندگی را از دست داده بود. به یقین می دانست که در آن قلعه ی تسخیر ناپذیر با فوجی از خواجه سراها و غلامان و دفاع چند لایه ی سربازان ینی چری در اطراف قصر هیچ راه گریزی برایش نمانده بود. تنها به این دلخوش داشت که محمدپاشا توانسته باشد از مهلکه جان سالم به در برده و به ایران برگشته باشد. آری حتی از مرد دلیری چون او نیز برای نجاتش کاری ساخته نبود. او هر روز افسرده تر از پیش بدور از جنجال و هیاهو دعواها و رقص و شادیهای دختران و زنان خوش گذران حرمسرا در گوشه ی اتاق کوچکش می نشست و در سکوت روزگار خوش ایام قدیم را مرور می کرد و شبها نیز کلافه از کابوسهای شبانه با چشمانی خسته و نیمه باز کنار پنجره به ستارگان خیره می ماند و اشک می ریخت. هنوز هم با آنکه می دانست دیگر هیچ مجالی برای رسیدن به محمدپاشا وجود نداشت قلبش در عشق به او

چون اسبی رم کرده لگد پرانی میکرد.) چه تشبیهی!!!!!!) به این حقیقت پی برده بود که هیچگاه نمی توانست وجود او را به فراموشی بسپارد.

چند ماه از زمانی که لیلی وارد حمسرا شده بود می گذشت. ان روز هم وقتی چون همیشه وارد حمام مرمر میشد، لطیفه کنارش آمد تا اخبار جدید را کنار گوشش زمزمه کند.

-می دانی یکی از دخترها وقتی فالگوش بوده از کنیز خوابگاه سلطان چه شنیده؟
-به من چه مربوط که چه شنیده. می خواهم سر به تن ان سلطان....

-اهسته دختر، انگار سر به تن خودت زیادی کرده. کنیز می گفت چون تنها یک از سوگلی ها برای سلطان بچه زاییده و انهم دختر است سلطان والده می خواهد کنیزهای بیشتری را به خوابگاه سلطان روانه کنند، شاید فرجی شود انهم نه یک فرج که بیشتر از چهار فرج.

لیلی خنده اش گرفت:

-چرا بیشتر از چها رتا؟

-باید حداقل سه پسر از سلطان به وجود اید تا در صورت مرگ یا کشته شدن سه تا، لااقل یکی باقی بماند.

-خداوندا در چه جنگلی گیر افتاده ام!

-حال بقیه اش را گوش بده. این سوگلی اخیر که سخت مورد توجه سلطان قرار گرفته است نیز کاری از پیش نبرده و تا به حال اثری از بارداری در او نیست.

-این سوگلی جدید کیست؟

-نژاد روسی دارد و بسیار زیباست.

-پس سلطان باید علاقه ی خاصی به ای داشته باشد که تا کنون زن دیگری از حرمسرا طلب نکرده است.

-ولی مثل روز برایم روشن است او هم بزودی از چشم سلطان می افتد، به خصوص آنکه تا کنون باردار نشده است.

لیلی ترجیح داد ساکت بماند، لطیف ادامه داد:

-در این چند ماهی که سلطان کسی را غیر از این زن روسی طلب نکرده است همه فکر می کردند به زودی لقب سلطانه خواهد گرفت ولی این گونه نشد. حالا سلطان والده سخت در تلاش است تا دختران تازه ای را وارد خوابگاه سلطان کند.

-انهایی که به خوابگاه سلطان راه می یابند و مورد توجه قرار نمی گیرند چه بر سرشان می آید؟

-معلوم است که دیگر هرگز موفق به دیدار سلطان نمی شوند و از آن پس جزو پست ترین کنیزها می شوند، تا وقتی بمیرند و یا بدست سلطان جدید تازه واردی سر به نیست شوند.

لیلی با تاسف سر تکان داد:

-اینجا از جهنم هم بدتر است.

قبل از ورود به حمام دورن یکی از سه اتاق اصلی شدند، انجا لباسهای اشرافی را از تنشان درآوردند و به جای آن پیراهن های سفید کوتاه بر آنها پوشاندند. بعد از آن وارد حمام اصلی که در وسط آن حوض بزرگی پوشیده از کاشیهایی با طرح رنگین کمان بود، شدند. درون حوض آب چشمه ای که از زیر گزم میشد جلوه ای خاص داشت و در اطراف حمام نیز نشمین گاه بود که برخی از زنها انجا درون پشتی ها لم داده بودند و کنیزهای سیاه به

بدنشان روغنهای خوشبو می زدند و یا بوسیله ی میوه و شربت از آنها پذیرایی می کردند. وقتی درهای حمام بسته شد، بزودی موضوع جدیدی که باعث خنده و تفریح اهل حرمسرا شده بود آغاز گشت. چند هفته ای بود که وقتی بعد از بسته شدن درها، بخار آب فضا را پر می کرد لباسهای زنان یکی بعد از دیگری وا می رفت و تکه های آن از هم جدا میشد و بر زمین می افتاد. (به حق چیزهای ندیده!!!!) لیلی که سعی داشت باسش را به هر طریقی روی بدنش نگه دارد باز زیر لب غر زد:

-این دیگر چه اوضاعیست! انگار این لباسها را به جای نخ با چسب به هم چسبانده اند. لطیفه که مانند دیگر زنها از آن چه بر سر لباسهای دخترها و زنان می امد با صدای بلند می خندید ا هسته گفت:

-شنیده ام این کار به دستور سلطان محمود انجام شده است. چون او گاهی اوقات از درز در مخفی به حمام نگاه میکند و از اینکه لباسهای ما را این طور از تنهایمان بر زمین می افتد لذت می برد. لیلی احساس خفقان کرد، با عصبانیت گفت:

-من بیرون میروم.

-نمی شود در حمام را بسته اند

-به جهنم که بسته اند

-تو دیگر چه ادمی هستی، این همه دختر و زن اینجاست چرا آنها ناراحت نمی شوند

-من با آنها فرق دارم ای نرا در گوشت فرو کن.

لطیفه شانه هایش را بالا انداخت و از او دور شد. لیلی به طرف یکی از درها رفت و آن را به شدت کوفت. زن سیاه دربان در را باز کرد.

-چه می خواهی؟

-حالم بد است باید بیرون بروم.

-نمی شود، باید در حمام بمانی.

-حال تهوع دارم، تو که نمی خواهی روز دیگران را خراب کنم.

زن سیاه در را باز کرد و او را بیرون کشید:

-خیلی خوب ولی مجبوری با سیاهها حمام کنی.

-مهم نیست.

-چرا حالت بد است، ویار داری؟ از که حامله شده ای؟

با این حرف بار دیگر کنیزهای سیاه که انجا ایستاده بودند با صدای بلند خندیدند.

لیلی زیر لب گفت:

-مرده شوره همه تان را ببرد که حتی شوخیهایتان هم تهوع اور است.

-چیزی گفتی؟

...

حالا چشب لباسش اب شده بود و در چند قدم بعدی، لباس به کلی از تنش جدا شد و به

زمین افتاد و باز شلیک خنده ی نهایی سیاه به هوا بلند شد.

چند روز بعد پیش بینی لطیفه به حقیقت پیوست و سوگلی رروسی دیگر به خوابگاه سلطان

خوانده نشد. بنابراین سلطان والده به سرعت دست به کار شد و دستور داد چند تن از

دخترهای تازه وارد را برای معرفی شدن در حور سلطان اماد کنند. در کمال ناباوری لیلی

دانست که او هم یکی از انتخاب شده ها می باشد. لطیفه که حال دگرگون لیلی را می دید

بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

-از تو در حیرتم! برو شکر گزار باش که چنین بختی به تو رو کرد است. خدا را چه دیده ای شاید توانستی گوی سبقت را از دیگران بگیری و سلطان تو را بیسندد، ان وقت اگر از او پسر بزایی لقب سلطانه می گیری.

...

-میدانی؟ من هم یکبار با چند دختر دیگر نزد سلطان فرستاده شدم ولی او از میان ما از دختری چرکسی خوشش امد. ان روز سخت ترین روز زندگی من بود چون تمام کاخ ارزوهایم فرو ریخت و حالا دیگر باید خوابگاه سلطان را به خواب ببینم.
-لطیفه برو و تنهایم بگذار، حرفهایت حالم را به هم می زند.
-تو عقل در کله نداری؟

این را گفت و از اتاقش بیرون رفت و پشت سر او چند کنیز مخصوص خوابگا وارد اتاق شدند و لیلی متعجب به انها نگریست و گفت:

-اینجا چه می کنید؟

-ساکت باش باید برای ملاقات با سلطان آماده ات کنیم.

به سرعت احاطه اش کردند و سرپایش را با گلاب و نسترن شستند و قدری عرق نعنا را برای خنک کردن روی پوستش مالیدند، چشمانش را سرمه کشیدند و ناحنهایش را رنگ کردند و بعد از ان لباسی بر او پوشاندند که لیلی در خواب هم ندیده بود. لباس، کرم رنگ و از جنس کلفت و براقی بود که از دو طرف نقش پیچکهای چسبیده روی ان با طرافت خاصی قلاب دوزی شده بود و روز پیچکها گلهای ریزی از جنس ابریشم وجود داشت که مرواریدای درشتی میان هر کدام دوخته شده بود. همانطور که لیلی با دهان باز به لباسی که بر تنش کرده بودند می نگریست، انها موهایش را شانه زدند و با روغن خوشبو براقش

کردند و چند سکه ی طلا به وسیله ی نخهای نامرئی میان موهای شرابیش اویختند که درخشندگی و زیبایی موهایش را چند برابر کرده بود. کنیزی گفت:

-این حلقه را هم از بینیت درآور.

لیلی دستش را کنار زد:

-به ان کاری نداشته باش.

کنیز با غیض به او نگریست با این حال چیزی نگفت. او را از اتاق بیرون بردند و لیلی حسرت و حسادت را در نگاه بسیاری از دختران و زنان حرم به روشن دید. اهی کشید و سرش را پایین انداخت، غمی بزرگ روی دلش سنگینی می کرد اندیشید:

اگر محمدپاشا مرا در این حال و روز ببیند چه فکری درباره ام می کند؟

مدتی بعد او با ده دختر دیگر که از نژادهای مختلفی چون چکسی البانیایی و ترک بودند روبرو شد. آنها هم لباسهای گران قیمت و ارایشی همچون او داشتند، خادمان آنها را از حرمسرا بیرون بردند و همه راهی قصر شاهی شدند. سرای سلطان هم میان همان دیوارهای سر به آسمان کشیده قرار داشت. با این تفاوت که از همه ی قصرها باشکوه تر و روی بلند ترین تپه ی مشرف به دریا ساخته شده بود و جلوی سرا هم درختان بلند ان را محصور کرده بودند. با این حال گنبدهای طلایی و مناره های نوک تیزش حتی از پس درختان کهنسال و با هیبت نیز خود را به رخ هر بیننده ای می کشید. وقتی جلوتر رفتند همه با تحسین به ان بنای زیبایوشیده از سنگهای مرمر و کاشی های رنگی می نگریستند از کنار دریاچه ی مصنوعی جلوی در عمارت هم گذشتند و لیلی با ولع عطر گلهای سرخ را که به وفور کاشته شده بودند در ریه هایش فرو کشید و با لذت به صدای فواره ها گوش

فرا داد. وقتی آنها را آورد کاخ کردند او ازان حالت خلسه ماندی که دچارش شده بود بیرون آمد و سعی کرد تپش قلبش را مهار کند. داخل عمارت در فضای

بزرگ، تختی طلایی و مجلل پوشیده از جواهرات گران قیمت خودنمایی می کرد. و غیر از آن تمام دیوارها، کف زمین حتی پرده ها و وسایل به رنگ طلا بود. آنها را مدتی آنجا نگاه داشتند و لیلی دید که چطور دختران هیجان زده بر خود می لرزیدند. خود او هم دلشوره ای عجیب داشت و هنگامی که سلطان همراه سلطان والد وارد شدند، مدام بر خود نهیب می زد که بر رفتارش مسلط بماند. سلطان که لباسی بافته از نخهای طلایی ب تن داشت روی تخت سلطنت و سلطان والده در تخت ظریف تر و کوتاهی در کنار او نشست و با لبخندی مخصوص دختران را از نظرر گذراند. لیلی اندیشیدید: شاید روزی بیاد می آورد که خود نیز با لقب کنیز، مانند ما روبروی سلطان احمد ایستاده بود و همان تب و تاب را داشته که ما داریم، حالا هم به عنوان بالاترین زن امپراطوری عثمانی می خواست نظاره گر انتخاب دختری دیگر این بار به وسیله ی پسرش باشد.

همه در مقابل سلطان تعظیم کردند جز لیلی که نور متفکرانه به سلطان و سلطان والده می نگریست. وقتی نگاهش با نگاه سلطان والده تلاقی کرد به وضوح خشم را در نگاهش خواند اگر چه سلطان متوجه عمل او نشد ولی سلطان والده بسیار ترسیده بود. هراس داشت خیره سری آن دختر تاز وارد باعث دردسرش شود. سلطان دختران را با حرکت دست فراخواند و لیلی با فشار دختری که عقبش ایستاده بود به جلو رانده شد. تا آنک به چند قدمی تخت شاهی رسیدند و آن وقت بود که لیلی توانست سلطان را از نزدیک ببیند. او مرد میان سالی بود که بیشتر صورتش از سیبهای بلند و ریش دو شاخه ای پوشانده شده بود. بینی عقابی بزرگی داشت و چهره اش به خاکستری میزد و قدی بسیار بلند داشت و باریک اندام می

نمود. بالاخره تک سرفه ای کرد و در حالی که عمامه ی بلند و جواهر نشانش را روی سر محکم میکرد با نگاهی سنگین دختران زیبارو را ورنه انداز میکرد. اگر چه این مراسم مضحک را بارها انجام داده بود ولی نشان می داد برایش تفریح جالبی می نمود. وقتی لیلی نگاه او را روی خود احساس کرد نفس در سینه اش حبس شد. سلطان درباره ی او هم چون دیگر دختران سوالاتی از سلطان والد پرسید:

-این یکی اهل کجاست؟

-نمی دانم سرورم، زبان ما را به خوبی بلد نیست و خیلی کم حرف میزند. ولی عایشه او را چندی پیش از بازار برده فروشها و از واسطه ای عثمانی خریداری کرده است.

سلطان بار دیگر به او نگریست و متعجب ماند که چطور آن دختر بر خلاف دیگران با اعتماد به نفس خیره و سرد نگاهش میکرد. همین طور برایش جالب بود که او مانند دیگران هیچ تلاشی برای جلب توجه او از خود نشان نمی داد و مانند مردی جنگجو که حریف می طلبید بدون انعطاف و سخت نگاه در نگاه او گره زده بود. سلطان والده به شدت احساس ناراحتی و خطر می کرد. به تجربه دریافته بود نمی تواند امثال لیلی را مانند دیگر دختران چون موم در دستانش نرم کند و چه بسا اگر به خوابگاه سلطان راه می یافت می توانست موقعیت او را نیز به خطر بیندازد. نیم نگاهی به سلطان انداخت و دید چطور این دختر رام نشده توجه او را به خود جلب کرده است. بنابراین سکوت را جایز نشمرد و گفت:

-سرورم عذر تقصیر می خواهم چون نباید این دختر تعلیم ندیده و بی نام و نشان را به حضور شما می اوردم. حالا هم اگر گستاخیش خاطر شما را مکدر ساخته دستور میدهم او را ببرند.

سلطان اگر چه ناراضی می نمود ولی چون مادرش او را در کاری انجام شده قرار داد مجبور شد سری تکلیف دهد و سلطان والده بلافاصله امر کرد تا او را بیرون ببرند. هنگامی که او را از قصر خارج می کردند لیلی متوجه شد سلطان والده توجه سلطان را به دختر البانیایی جذب کرده بود. باز لیلی را به حرمسرا برگرداندند و زنان و دختران حرمسرا با لبخندی تمسخرآمیز بدرقه اش کردند.

-بیچاره مقبول نیفتاده.

-حالا انقدر تنها می مانی که موهایت رنگ دندانهایت سفید می شود.

-نگران نبا نمی گذاریم خیلی احساس تنهایی کنی.

لیلی در سکوت به اتاقش پناه برد. در آنجا لباس گران قیمت را از تن بیرون آورد و لباس معمولی پوشید، وقتی باز کار پنجره نشست لطیفه هیجان زده وارد شد:

-چه شده؟! شنیده ام مقبول سلطان واقع نشده ای.

-هم مقبول سلطان نیفتادم و هم سلطان والده کینه ای سخت از من بدل گرفت.

رنگ از رخ لطیفه پرید:

-خدا به فریادت برسد هیچ می دانی ممکن است دستور دهد مخفیانه تو را بکشند.

لیلی زهر خندی زد:

-من به کینه ورزی زنان عادات دارم چه بتر که مرا بکشد لااقل از این زندگی خفت بار رهایم می سازند.

-سلطان والده حالا کجاست؟

-سرای سلطان.

-وقتی می ادمم دیدم عایشه در اتاق مخصوص سلطان والده انتظارش را می کید، بنابراین انجا قرار ملاقات دارند.

دامنش را بالا گرفت و به طرف در دوید. لیلی متعجب پرسید:

-با این عجله کجا میروی؟

-زود بر می گردم.

مدتی بعد بازگشت و کنار لیلی نشست و اهسته گفت:

-حدس هم نمی زنی چه کردم؟ بفهمی دو تا شاخ روی سرت در می اوری.

-لطیفه تو درست نمی شوی. حالا چه کرده ای که اینقدر هیجان زده ای؟

-فالگوش بودم. اگر بدانی چه چیزهایی شنیدم.

-کجا فالگوش بودی؟

-کنار پنجره ی اتاق سلطان والده

لیلی متعجب به او نگریست:

-انجا چه می کردی؟

-باید می فهمیدم چه اتفاقاتی افتاده است.

-چه شد؟! حتما حکم قتل مرا صادر کردند.

-کمی صبر داشته باشتا از اول همه را برایت تعریف کنم. همان طور که حدس زده بودم

سلطان والده بعد از خارج شدن از سراس سلطان به اتاق مخصوصش رفت و با دیدن عایش

هبا عصبانیت فریاد زد:

-برای چه این دختر در دسر ساز را به حرمسرا آورده ای؟

-چرا بانو عصبانی هستند، از کدام دختر حرف میزنید؟

-از همان دختری حرف میزنم که در خیره سری لنگه دارد،هامی که موهای شرابی دارد و تازه او را آورده ای.

-بله یادم آمد مگر از او چه خطایی سر زده؟

-امروز چون شیری زخمی و بدون هیچ احساس شرمی با وقاحت و خصومت تمام چشم در چشم سلطان دوخت.حتی وقتی وارد شدیم به خودش زحمت نداد که ادای احترام کند،فکر کردیم سلطان با دیدن این حرکت ها از جانب او حکم قتلش را صادر می کند ولی بدبختانه از او خوشش آمد.اگر کمی غفلت کرده بودم بعید نبود به خوابگاه راه یابد.

-بانو این که بد نیست چه بهتر ازاینکه او بتواند سلطان را صاحب پسری کند

-سلطان باید صاحب پسری ود ولی نه از جانب این دختر.نمی فهمی اگر چنین دختری در موضع قدرت قرار بگیرد چطور می تواند برای همه ی ما دردسر ساز شود.از معشوقه ی سلطان سلیمان نشنیدی که زنی چون این کنیزک چطور توانست سلطان مقتدری چون او را در دستانش بگیرد.تا حدی که موقعیت تمام زنان حرمسرا را به خطر انداخت و تا آخر عمر نیز چون سلطان بر تمام عثمانی حکومت کرد.

-همان دختر موقرمز که روکسلانه ام داشت را می گوئید؟

-اری.همان و من از آینده مان می ترسم.چه بسا تاریخ می خواهد باز تکرار شود.

-هراس به خودراه ندهید حالا که چیزی نشده اسست.

-بله به موقع او را از جلوی چشم سلطان تاراندم.حالا هم درنگ را جایز شمار،او را ببرو سربه نیت کن.

-بانوی من! سربه یست کردن او کار اسانی است، ولی چه بسا با این کار موقعیتتان به خطر افتد. چون سلطان متوجه او شده است و اگر او را بطلبد و بفهمد که مرده شاید تیر خشمش متوجه شما شود.

سلطان والده ساکت به فکر فرو رفت و عایشه افزود:

-مدتی صبر می کنیم. اگر کنیزان توانستند توجه سلطان را به خود جلب کنند و او این دختر را از یاد برد ان وقت نامش را از صفحه ی روزگار محو میک نم. با این حال اگر بانویم هنوز بر سر حرف خود باشند همین امشب دستور می دهم در خوی خفه اش کنند.

-نه! فعلا زنده بماند بهتر است ولی نباید با دیگر دختران و زنان حرمسرا ارتباط داشته باشد. او را به جایی برید که کمتر دیده شود و حسابی مراقبش باشید.

-هر چه سرورم امر کنند همان خواهد شد.

لطیفه بعد از گفتن آنچه شنیده بود مکثی کرد و گفت:

-وقتی اعیش هیبرون می آمد من هم به اینجا آمدم. در ان مدتی ک انجا ایستاده بودم نمی دانی بر من چه گذشت! فکر می کردم براستی تو را می کشد. خدا با تو بود که از رمگ رهایی یافتی.

لیلی که به فکر فرو رفته بود زیر لب گفت:

-خداوندا چرا ای طور مرا از مرگ می

تارانی؟ لطیفه باز او را به خود آورد:

-دعا کن دختر البانیایی نظر سلطان را جلب نکنند. ان وقت است که سلطان به سراغ تو می فرستد و دیگر هیچ کاری از سلطان والده بر نخواهد آمد. لیلی اگر کمی شانس بیاوری سلطانہ ی عثمانی می شوی. باورت میشود؟

لیلی اهی کشید و رویش را از لطیفه که همچنان رویاپردازی می کرد برگرداند و لب فرو بست. ساعتی بعد چند کنیز آمدند و وسایل لیلی را جمع کردند و او را همراه خود بردند. وقتی از حرمسرا خارج میشد، زنان در سکوت و تعجب به او می نگریستند. لیلی به لطیفه که گوشه ای ایستاده بود و به او می نگریست لبخند زد و گفت:
-خدا حافظ.

-خدا به همراهت. به امید دیدار.

لیلی را به طرف مکای پرت در قصر بردند. جایی که هر ده کنیز در مکانی بسیار کوچک زندگی می کردند. انجا دیگر از باغ و بستان خبری نبود و صدها خواجه سرا و غلام بچه در اطراف پرسه می زدند و سر و صدا و بوهای نامطبوع مختلف که از ان مکان کثیف در هوا پخش میشد برای او شکنجه اور بود. با این حال باز وضعیتی بهتر از کنیزان دیگر داشت. چون اتاق محقری برایش برگزیده بودند که می توانست دورتر از جنجال و کارهای روزانه و نگاه هیز سیاهان و خواجه ها در ان به سر برد. علاوه بران در ان چند روزی که از حمرسرا خارج شده بود انگار آرامش باز داشت به او بر می گشت و دیگر از ان اداب و رسوم وحشتناک و غیر قابل تحمل زنانه خبری نبود و کارگرها و اشپزها و کارکنان نیز که حالا لیلی را بهتر شناخته بودند با مهربانی با او برخورد می کردند. اوقاتی میشد که او در ایوان کوچک جلوی کلبه می ایستاد و به تلاش بی وقفه ی کنیزان و غلامان که در اشپزخانه مقابل کار می کردند می نگریست. ان اشپزخانه یکی از اشپزخانه های اصلی بود که صد و

پنجاه اشپز عرق ریزان از صبح زود تا نیمه های شب بی وقفه در ان کار می کردند. به خصوص در روزهای جمعه که سلطان طبق رسوم با میهمانان غذا صرف می کرد باید بیش از پنجاه نوع غذا بوسیله ی دویست پیشخدمت که همیشه لباسهای قرمز ابریشمی و کلاههای ملیله دوزی داشتند سرو میشد. با انکه دیدن تلاش انها از سر گرمیهای اصلی لیلی شده بود ولی هنگامی که جاسوسان به گوش سلطان والده رساندند او با اشپزها و کنیزان ارتباط برقرار کرده بود دیگر منع شد از اتاقش بیرون بیاید. بنابراین لیلی ناچار شد در خانه زندانی شود و تمام مدت روز از پشت پنجره، شاهد زدگی که مقابل چشمانش در جریان بود باشد. تا اینکه شبی میهمان ناخوانده ای به سراغش آمد. زن وقتی روبندش را کنار زد لبخندی بر لبان لیلی نشست.

-لطیه تو ایجا چکار می

کنی؟ لطفه امد و در

اغوشش گرفت.

-نمی دانی امدن به اینجا چقدر سخت بود.

-برای چه چنین کاری کردی؟

-باید می دیدمت. راستش اتفاقات مهمی در حال وقوع است که می خواستم از انها باخبر

شوی.

-بیا بنشین و بعد بگو باز چه شده؟

-نه مجالی برای نشستن نیست. باید تا متوجه غیبت من نشده اند برگردم. کمی لای در را باز

کرد و در حالی که بیرون را زیر نظر داشت و اهسته افزود:

-ان کنیز البانیایی را که به جای تو وارد خوابگاه سلطان شد را به یاد داری؟

-بله

-دو روز بعد پس فرستاده شد.سلطان والده هم ناچار شد چند دختر چرکسی را روانه کند ولی انها هم مقبول نیفتادند.

لبخندی زد و ادامه داد:

-همه حدس میزنند فکر سلطان متوجه دختری خاص شده است و شایعه شده که ان دختر کسی جز تو نمی باشد.

-خدا به خیر بگذراند.

-بخت به تو رو کرده است.همین امشب یا فردا شب است که سلطان با وجود مخالفت مادرش تو را فراخواند و ان وقت دیگر کاری از دست سلطان والده ساخته نیست.حالا فهمیدی برای چه خطرها را به جان خریدم تا به دیدن تو

بیایم؟

لیلی در سکوت سرش را پایی انداخت.غم سنگینی بر جانش چنگ انداخته بود و با این خبرها به شدت مضطرب نشان می داد.

-لیلی تو را چه میشود؟به راستی خوشحال نیستی؟داری به مقامی می رسی که به افسانه ها می ماند.انطور که تو را شناخته ام توانش را داری که سلطان بی جربزه ای چون سلطان محمود را در دستانت مثل موم نرم کنی.تو بر خلاف دختران دست و پا چلفتی حرمسرا،زیبایی و جسارت را با هم داری.بیخود نیست سلطان والده اینطور از تو می ترسد.او به خوبی می داند سلطان از زنان بازیچه خسته شده است و دختری مثل تو می خواهد تا او را از این سکون و کسالت رهایی بخشد.

-لطیفه بهتر است بروی. ممنون که بخاطر من خودت را به خطر انداخته ای.
لطیفه رو بندش را انداخت.

-اری راست می گویی باید زودتر بر کردم ولی در حرمسرا منتظرت خواهم بود. می دانم
که بزودی باز می کردی.

گونه ی لیلی را بوسید و لیلی او را در اغوش گرفت و به سختی لبخندی زد و زیر لب گفت:
-خدا به همراهت! راموش نکن که تو بهترین دوست من هستی.
-تو هم همینطور.

-بدرود.

-به امید دیدار.

وقتی دخترک در سیاهی شب گم شد اشک از چشمان لیلی جوشیدن گرفت و رو به آسمان با
بغض گفت:

-خداوندا پس کی این کابوس تمام میشود؟ برآستی دیگر تحمل ندارم.

در ررا بست و با صورتی خیس از اشک سر به بالش گذاشت و به خواب رفت. رویایی
عجیب او را در بر کشید. محمدپاشا را دید که روبرویش ایستاده. انچنان واضح و نزدیک که
حتی گرمی تنش را احساس می کرد، به اطراف نگریست در جایی بودند بسیار مرتفع میان
کوههای سر به فلک کشیده و باد میان آنها می پیچید و اندو چشم در چشم هم ایستاده
بودند. لیلی به آرامی نامش را بر زبان آورد ولی محمدپاشا هیچ حرکتی نمی کرد. حتی مژه هم
نمیزد و چشمان پر صلابتش چون سیاهی شب بی طلوعی بود که چون غریبه ای به لیلی می
نگریست. دلشوره ای بر قلب لیلی چنگ انداخت، می خواست باز او را به نام صدا کند ولی
حال از او انچنان ترسیده بود که نمی توانست دهانش را باز کند و دندانهایش به هم کلید

شده بود. خواست قدمی به عقب بردارد ولی دره ای عمیق پشت سر انتظارش را می کشید. باز به محمدپاشا نگریست و با تردید گفت:

-منم لیلی، مرا به یاد داری؟

ولی مرد باز هم حرکتی نکرد. لیلی آرام دستانش را بالا برد و جلوی چشمانش تکان داد ولی او همچنان بی حرکت بود. لیلی با هراس دستانش را گرفت ولی چون مرده ای سرد شده بود و با یک فشار کوچک از پشت به دره ی زیر پایشان سقوط کرد. لیلی پی در پی جیغ می کشید، ولی...

صدای پنجره چوبی که بر اثر باد باز شده بود و به هم کوبیده میشد او را از خواب پراند و با دستانی لرزان عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و به اطرافش نگاهی انداخت. از جا برخاست تا با جرعه ای آب گلوی خشک شده اش را تر کند. وقتی باد پنجره را به هم کوبید، به طرف پنجره رفت وقتی پنجره را می بست آسمان رعد و برقی زد و بلافاصله بارانی سیل اسا شروع به باریدن کرد. لیلی در را باز کرد و پای برهنه به طرف حیاز دوید. سکوت وهم انگیزی بران قلعه ی تسخیر ناپذیر چنگ انداخته بود. گویی قسطنطنیه در سکوت سرمست از بارش باران بر آسمان سجده میکرد. لیلی نفس نفس زنان سر به آسمان برد و با صدای بلند گریست ولی صدای گریستنش در میان صدای بارش باران که با شدت به شنگ فرش کوبیده میشد گم شد. انقدر در میان باران ایستاد و گریست تا تمام بدنش خیس شد و از شدت سرمای که در درون احساس می کرد دندانهایش به هم می خورد. اگر چه بدنش شروع به کرخ شدن کرده بود ولی خیال برگشتن به کلبه را نداشت در مرز بیهوشی کسی زیر بازویش گرفت و از سقوطش جلوگیری کرد.

***** مدتی بعد وقتی به هوش آمد زی سیاه و فربه را بالای

سر خود دید - دختر جان بهتر شدی؟

-بله شما کیستید؟

-چطور مرا نمی شناسی؟! من ترخان سر اشپز اشپزخانه ای هستم که روبروی این کلبه قرار دارد.

-این موقع شب اینجا چه می کنید؟

-این را من باید از تو بپرسم. برای چه نیمه شب زیر باران ایستاده بودی؟ اگر بر حسب اتفاق ندیده بودمت بیهوش در حیاز افتاده بودی. قصد خودکشی داری؟ لیلی سکوت کرد.

-تو را چه می شود؟ شاید عاشقی؟!

اشک در چشمان لیلی حلقه زد. با بغض جواب داد:

-شما اولی کسی هستید که بالاخره فهمیدید در در دل من چه می گذرد.

-هان، پس عاشقی! اشتباه نکردم حالا عاشق چه کسی

هستی، سلطان؟! (زرشک) این را گفت و خندید و لیلی سر به

زیر افکند - نکند پای کسی دیگر در میان است.

...

-بله! رنگ رخسار نشان می دهد از سر درون. دنیا را بین! دخترک حرمسرای ما عاشق مرد

دیگریست. حالا این مرد خوشبخت کیست؟

...

-پس نمی خواهی بگویی، لاقل بگو کجاست؟

- نمی دانم مدتها سا از او بی خبرم. می ترسم بلایی سرش آمده باشد.
 - فراموشش کن.
 - تنها در یک صورت است که می توانم فراموشش کنم.
 - چطور؟
 - اینکه خنجری به من بدهید تا خودم را خلاص کنم!
 - دختر جان هذیان می گویی؟
 - نه حالم خوب است ولی می خواهم بمیرم. من دختر ازاده ای هستم دختر صحرا و زن جنگ... قسم به خداوند که این زندگی مرا از درون می خشکاند.
 زن او را روی بستر خواباند و گفت:
 - بخواب! تو هنوز حالت خوش نیست.
 لیلی دامن زن سیاه و فربه را گرفت و به التماس گفت:
 - خانم، شما را به خدا قسم می دهم کمک کنید! من اینجا دارم دیوانه می شوم. باید هر طور شده محمدپاشا را پیدا کنم.
 - اهان! پس اسمش این است
 - فکر می کنم هنوز در قسطنطیه است و خطری تهدیدش میکند کمک کنید.
 زن دامنش را از دستان او بیرون کشید و گفت:
 - من چه کمکی می توانم به تو بکنم. نکند فراموش کرده ای کجا هستیم
 - بالاخره باید راهی باشد. من باید از اینجا بروم.
 - خیلی خوب، فعلا استراحت کن. باید به حرمسرا اطلاع دهم تا طیب مخصوص را به بالینت بفرستند به شدت تب داری.

وقتی طبیب داروی خواب اور را در دهان لیلی ریخت او هنوز باچشمان مرطوب از اشک به نقطه ی نامعلومی خیره مانده بود و زن در کنار بالینش ایستاده بود و متفکرانه به او می نگریست.

لیلی وقتی بیدار شد که نیمی از روز گذشته بود. به اطراف نگریست و کنیز سیه چرده ای را دید که بالای سرش چرت میزد. روی بستر نشست و کنیز همان موقع از چرت پرید.

-بهتر شدید؟

-بله شما اینجا چه می کنید؟

-از طرف سلطان والده مامورم مراقب شما باشم. امروز صبح همراه ندیمه ی مخصوص او به جانب شما امدم. می خواستیم شما را به حرمسرا بر گردانیم ولی وقتی ندیمه حال بدتان را دید ترسید شما را به حرمسرا ببرد. مرا هم اینجا گذاشت و رفت.

لیلی اهی کشید و اندیشید: خدا را شکر که این بار مریضی به فریادم رسید، به یاد حرفهای لطیفه افتاد.

رو به کنیز گفت:

-می توانی بروی و سراشپز اشپزخانه را صدا بزنی. اسمش ترخان است.

کنیز سری تکان داد، رفت و سریع برگشت.

-ترخان می گوید حالا خیلی کار دارد. هر وقت فارغ شود خودش خواهد امد.

لیلی بی صبرانه چشم به در دوخت تا بالاخره شب هنگام ترخان پیدایش شد. کنیز را مرخص کرد و کنار بالین لیلی نشست.

-انگار بهتر شده ای.

-بله منتظر تان بودم.

-شنیدم سلطان والده امروز به دنبالت فرستاده بوده است.

...

-شاید قرار است معشوقه ی جدید سلطان باشی.

-ولی من قبل از ان فرار میک نم.

-هنوز هم هذایان می گویی اخر چطور می خواهی فرار کنی؟

-بالاخره راهی خواهم یافت.

-ولی قبل از اینکه حتی بتوانی پایت را از اینجا بیرون بگذاری تو را می کشند.

-من از مرگ نمی ترسم. پدرم مرد دلیر و آزاده ای بود که با رضایت و غرور به پیشواز

مرگ رفت. او حتی به قیمت کشته شدن زن، فرزندان و بردرانش هم تن به اسارت

نداد. پس من هم از مرگ هراسی ندارم و به چنین خفت و زبونی را تحمل نخواهم کرد.

ترخان لب فرو بست. لیلی افزود:

-پیدا کردن محمدپاشا هم مرا در فرار مصمم تر کرده است؛ اگر پیدایش نکنم تا اخر

عمر روی ارامش را نخواهم دید.

-پدرت که بود؟

-مردی دلیر از یکی از طوایف ایرانی که بر نادر شاه شورید و در جنگی نابرابر کشته شد.

-من عربم و پدر دلیری چون تو داشتم او رییس قبیله بود. وقتی راهزنان به ما حمله کردند

در جنگی ناخواسته قرار گرفتیم. تعداد انها بسیار زیادتر از جنگجویان ما بود؛ با این حال

پدر، برادرانم و مردان قبیله تا اخرین قطره ی خون دست از شمشیر برنداشتند. مردانمان

کشته شدند من و زنان دیگر هم به اسارت گرفته شدیم. مدتها از شهری به شهر دیگر و از

کشوری به کشوری دیگر اواره بودیم تا بالاخره برای اشپزخانه ی حرمسرا خریداری شدم.

قطره اشکی از چشمان غم زده ی زن چکید و افزود:

-گاهی فکر می کنم اگر من هم کشته می شدم هرگز به چنین عاقبتی گرفتار نمی شدم. ولی خوب خدا خواست تا زنده بمانم. شاید هم حکمت این است که ناجی دختر ازاده ای چون تو باشم.

از جا برخاست و زیر لب گفت:

-سعی می کنم حتی به قیمت جانم هم که شده تو را از اینجا بیرون ببرم.
لیلی با تعجب به او نگریست

-چگونه؟!

-باید تا فردا فکر کنم تا فردا در بستر بمان و وانمود کن هنوز مریض هستی. شب هنگام به سراغت خواهم آمد.

این را گفت و لیلی را با بهت و حیرت تنها گذاشت.

صبح روز بعد ندیمه ی مخصوص سلطان والده به سراغش آمد و وقتی او را هم چنان در بستر دید سری از نارضایتی تکان داد و باز کنیزکی که همراهش بود را انجا گذاشت و رفت. موقعی که کنیزک داروی تلخ و خنکی را در دهانش می ریخت گفت:

-دیشب رقاوه ای چرکسی را به اتاق مخصوص سلطان فرستادند اگر چه سلطان را حسابی با رقص سحر انگیزش غافلگیر کرده بود و همه فک می کردند او حدااقل چند

ماهی سلطان را به خود مشغول می دارد ولی سلطان پیغام فرستاده که ذقاصه برایش نفرستند. او خواستار دختر نیست که موهای سرخ اتشین و حلقه ای در بینی دارد.

این را گفت و با لبخندی مخصوص به لیلی نگریست و افزود:

-بانو سعی کنید زودتر خوب شوید. ستاره ی اقبال به شما روی آورده است

لیلی ساکت به او نگریست. برای رسیدن شب لحظه شماری می کرد. کنیزک قبل از نماز مغرب رفت و ترخان در نیمه های شب پیدایش شد.

-بالاخره امدی؟!

-اری حالا بهترین فرصت است

-برای چه؟

-برای فرار

-آخر چگونه؟

-اینقدر سوال نکن بلند شو و لباس سفر بپوش.

-من هیچ لباسی ندارم جز اینکه تنم است. (اخی)

-پس فقط روبند ببند.

لیلی دست پاچه از جا برخاست و آماده شد. قبل از آنکه از کلبه خارج شوند باز پرسید:

چگونه می خواهی مرا از ای دژ تسخیر ناپذیر عبور دهی؟

-خوب گوش بده من هر هفته غذاها و میوه و شیرینی های ته مانده را از قصر خارج می کنم

تا برای فقرا ببرم

-ولی...

-حالا جای صحبت نیست. ساکت دنبال من تا اشپزخانه بیا.

لیلی لب فرو بست و دو زن اهسته در تاریکی شب به انبارشپزخانه رفتند و در انج ترخان به سبد بزرگی بافته شده از لیفه ی خرما اشاره کرد و گفت:

-برو داخل این سبد

لیلی با تردید به او نگریست ولی نگاه پر صلابت زن جایی برای هیچ حرفی باقی نمی گذاشت. دل به خدا سپرد و خود را جمع کرد و داخل سبد شد. ترخان در حالیکه در سبد را محکم میک د زیر لب گت:

-مبادا هیچ صدایی از تو در بیاید. اهای غلام

سیاهها صدای قدمهای دو مرد آمد و نفس در

سیه ی لیلی حبس شد - ترخان چه کار داری؟

-این سبد و ان دو کوزه را داخل گاری بگذارید

-این سبد چقدر سنگین است. در ان چه گذاشته ای پیرزن؟

-مقدار زیادی کلوچه، با احتیاط حرکتش دهید.

-حمل کلوچه که این حرفها را ندارد

هر دو با هم خندیدند و بالاخره بعد از تکانهای زیاد سبد را داخل

گاری گذاشتند ترخان گفت:

-غلام بچه امشب تو اسب مرا هی کن. من پشت گاری می نشینم تا شربت داخل کوزه ها

نریزد. پارچه ای روی سبد و کوزه ها انداخت و مدتی بعد گاری به حرکت در آمد ولی در

زمان کوتاهی متوقف شد و صدای سربازی به گوش

رسید

-اهای غلام بچه بیا پایین و نشانم بده در پشت گاری چه داری
 قلب لیلی به شدت می تپید و به سختی تلاش می کرد تا جلوی صدای بلند نفس نفس
 زدنهایش را بگیرد صدای ترخان از فاصله ی بسیار نزدیک به گوشش می رسید:
 -تو را چه می شود سرباز دلیر، مرا نمی شناسی؟
 -اهای ترخان تو پشت گاری چه می کنی؟
 -مواظبم تا ته مانده های غذای سلطان نریزد
 -به کجا می روی؟
 -هنوز در این چند سال نفهمیده ای بعد از کا طاقت فرسا به کجا می روم؟
 -خیلی خوب سهم من چه میشود؟
 -بهترین هایش را در آشپزخانه برای تو نگه داشته ام. اینها همه ته مانده اند.
 -از سر گداهای قسطنطنیه هم زیاد است. کار خوبی میکنی که خوبهایش را برای من نگه می
 داری.
 -حالا هیکل گنده ات را تکان بده و از سر راه کنار برو تا من بروم.
 -سرباز فریاد زد:
 -راه را برای ترخان باز کنید
 گاری بار دیگر با سروصدای بلندی شروع به حرکت کرد. مدتی بعد ترخان با نشان دادن
 برگه ی عبور از دروازه ی اصلی نیز گذاشت، در شهر غلام بچه را مرخص کرد و در کوچه ی
 دنج و خلوتی به کمک لیلی شتافت. دختر وقتی از سبد بیرون آمد اشک شوق در چشمانش
 حلقه زده بود. ترخان زیر لب گفت:
 -دیگر تمام شد

لیلی زن را در اغوش گرفت و گفت:
 -به معجزه شبیه بود که گرفتار نشدیم.
 -خواست خدا بود
 -بله خدا تو را در اوج ناامیدی برای من فرستاد
 -ولی این آخر کار نیست حالا تازه شر و ماجرا است. بادی مکانی امن برای مخفی کردنت بیابم
 و گرنه سربازان خیلی زود پیدایت می کنند.
 -حالا چه کنم؟ من که اینجا کسی را ندارم
 -ولی من زن مسیحی را می شناسم که در شهر زندگی می کند. تو را پیش او میبرم.
 -این زن کیست؟
 -کنیزی بود که سالها پیش به دست اربابش ازاد شد و حالا او زن مسنی است که با او
 دوستی نزدیک دارم. دیشب در مورد تو با او صحبت کردم و با کمال میل رضایت داد تا
 برای مدتی تو را مخفی کند.
 لیلی سرش را پایین انداخت و ترخان ادامه داد:
 -بهتر است سوار گاری شویم و حرکت کنیم تا قبل از طلوع افتاب اینجا باشیم. مدتی بعد د
 محله ی مسیحی ها بالاخره جلوی دری چوبی توقف کردند. دخترکی در را باز کرد و به
 استقبال آنها آمد. ترخان گاری را داخل خانه برد و لیلی با تحسین به حیاط یزرگ و پر از
 درختان سرسبز و بوته های رز ویاس که چون پیچکی درختان سرو حیاط را در بر گرفته
 بود نگریست. مدتی بعد زنی حدود چهل ساله با قدی بلند و اندمی باریک لبخند زنان به انها
 نزدیک شد.

-سلام بر ماریا دوست عزیزم

-سلام ترخان

دو زن یکی سیاه و یکی سفید همدیگر را در اغوش گرفتند. بعد زن به لیلی نگریست -این همان دختر هست که برایم گفتی؟

-اری! خواست خدا بود که بی دردسر بتوانم از کاخ بیرونش بیاورم رو به لیلی با لهجه ای غریب پرسید:

-نامت چیست؟

-لیلی

ترخان اهسته گفت:

-بسیار مزاقب باش تا کسی از بودنش در اینجا آگاه نشود. اگر جاسوسان او را ببینند و بشناسند برای همه ی ما دردسر بزرگی بوجود خواهد آمد.

زن سرش را تکان داد و بار دیگر چشمان درشت ابی رنگش را به لیلی دوخت و پرسید:

-اهل کجایی؟

-ایران

-پس تو هم غریبی! همین است که راحت نمی توانی به زبان عثمانیها صحبت کنی. بسییاز خوب بیایید داخل خانه، وسایل خوردن و اشامیدن و استراحت آماده است ترخان گفت:

-لیلی را داخل ببر! او هنوز کمی مریض است

-ولی تو چه؟

-من باید به سرعت راهی قصر شوم. اگر دیر برسم چه بسا به من ظنین شوند.

-ولی هنوز مقداری غذا در گاری مانده است.

-سر راه انها را به محله ی صربها

میبرم لیلی گفت:

-کی بر می گردید؟

-در اولین فرصت به دیدارتان می ایم.

لیلی با تردید به او نگریست. ترخان دست او را فشرد و گفت:

-نگران نباش. اینجا در امانی.

لیلی زیر لب گفت:

-ولی من باید دنبال محمدپاشا بگردم

-حالا موقعش نیست. در بهترین فرصت به او هم

خواهیم پرداخت لیلی سر به زیر انداخت. ماریا گفت:

-نباید برای مدتی بیرون بروی چون از امروز همه جا را به دنبال تو خواهند گشت.

-ایا براستی من در اینجا در امانم؟!

ماریا با تردید به ترخان نگریست و آرام گفت:

-امیدوارم این گونه باشد

ترخان که برای رفتن عجله داشت گفت:

-حالا برو استراحت کن.

وقتی او با ان گاری فرسوده از خانه خارج شد. لیلی با دلی پر امید همراه ماریا وارد محل

اقامت جدیدش شد.

دو روز بعد هنگامی که لیلی کنار ماریا روی نیمکتی از لیفه ی خرما زیر الاچیق نشسته بود و ماریا مشغول گلدوزی روی پارچه ی ابریشمی بود، بی حوصله چشمهایش را روی هم گذاشته بود و به صدای ساری که بالای سرشان می خواند گوش میداد. از وقتی از حرمسرا فرار کرده بود لحظه ای آرام و قرار نداشت. از سوئی نگران بود سربازان او را پیدا کنند و از سوی دیگر ماریا به هیچ وجه به او اجازه نمی داد از خانه خارج شود و به جستجوی محمدپاشا برود. گاهی می اندیشید: «این که از گذشته بدتر است حالا نه تنها مثل حرمسرا اسیرم بلکه باید مدام نگران باشم مرا بیابند و وضع از این بدتر شود.» و بعد بلافاصله از فکر خود پیشیمان میشد و از خدا درخواست می کرد ناسپاسی اش را ببخشد. آن روز بالاخره ترخان بعد از دو روز غیبت پیدایش شد و لیلی با شوق به استقبالش دوید.

-سلام ترخان چه خبر؟

زن فربه دست روی شانه ی او گذاشت و در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

-دختر جان صبر کن نفسی تازه کنم. چند بار با پای پیاده کوچه را رفته ام و برگشته ام تا مطمئن شده ام کسی تعقیب نمی کند. حالا هم بادی کمی استراحت کنم ماریا جلو آمد و دوستش را در اغوش گرفت و گفت:

-به او حق بده. این چند روز بی خبری برایش خیلی سخت بوده است.

ترخان اهی کشید و ساکت ماند. ماریا دستهایش را به هم کوفت تا کنیز لال برایشان شربت بیاورد. لیلی هم چنان بی قرار نشان می داد. بالاخره وقتی چند جرعه اشربت خنگ وشید حالش کمی جا آمد و گفت:

-وضع از آنکه فکر میکردم بهتر است

ماریا و لیلی نفس راحتی کشیدند. ترخان ادامه داد:

-در کاخ همه چیز به ظاهر آرام است، چون سلطان والده نخواستہ باخبر ناپدید شدن یکی از دخترهای حرمسرا که مورد توجه سلطان قرار گرفته است اشوب و بلوا به راه بیندازد. ولی چند تن از ندیمان نزدیکش را دوره انداخته تا رد پا و سراغی از تو بگیرند. فکر می کنم حدس زده بوسیله ی همدست یا همدستانی فرار کرده ای.

ماریا گفت:

-باز جای شکرش باقیست که سربازان را برای یافتن لیلی در شهر پخش نکرده است.
-خودشان می دانند اگر این خبر به بیرون از کاخ درز پیدا کند امپراطوری عثمانی مضحکه ی عام و خاص میشود و همه خواهند گفت این حکومت عظیم و پر اوازه حتی نتوانسته جلوی فرار کنیزی را از دژها و دفاع چند لایه ی قصر

بگیرد

ماریا خدید و لیلی پرسید:

-سلطان چه؟ آیا او هم سکوت اختیار کرده؟

-چیز زیادی نمی دانم. ولی احتمال میدهم سلطان را از جریان مطلع نکرده باشند. کنیزها می گویند شنیده اند ندیمه ی مخصوص سلطان والده از عایشه درباره ی دختر مرموزی که به طور مرموزی از حرمسرا ناپدید شده پرسیده است و عایشه در جواب او گفته که آن دختر را به خاطر بیماری مسری که داشته از انجا بیرون برده اند و حالا هم به خاطر بیماری مهلکش مرده ست. به یقین همین داستان را برای سلطان ساده و از همه جا بی خبر هم تعریف کرده اند که صدایش در نمی آید.

ماریا گفت:

-درست است.اگر حقیقت را می دانست تمام قسطنطیه را برای یافتن لیلی زیر پا می گذاشت.

لیلی گفت:

-یعنی سلطان نفهمیده به او دورغ گفته اند؟

-دختر جان سلطان مرد باهوشی نیست.بعد از مدتی هم با وجود زیباترین دختران دنیا در حرمسرایش یاد و خاطره ی دختری چشم سفید چون تو را از یاد می برد.

لیلی خندید و نفس راحتی کشید و بعد از مدتی زیر لب گفت:

-پس حالا می توانم دنبال محمد پاشا بگردم؟

-به چند نفر سپرده ام ردپایی از او بیابند.آخرین بار او را کجا دیدی؟

-در بازا برده فروشان،سربازان به دنبالش بودند و...

-شنیده ام مردی ایرانی با مشخصاتی که گفته ای را در ان بازار زیاد دیده اند.

قلب لیلی به تندی می تپید با هیجان گفت:

-یعنی او زنده است؟

-اینطور به نظر می آید.ولی...

-ولی چه؟!

-انگار جزو شورشیان شده است و سربازان ینی چری در جستجویش می باشند.

لیلی رو نیمکت وا

رفت ماریا گفت:

-شنیده ام این شورشیها چندین بار خواسته اند به کاخ حمله کنند ولی موفق نشده اند و تا

به حال نیر تلفات بسیاری داده اند.

-معلوم است که شکست می خورند. این جوانهای خام و سبک مغز هر چقدر هم که جنگجو باشند نمی توانند با سپاه ظیم و تعلیم دیده ای چون ینی چریها دربیفتند.

-لیلی با بغض گفت:

-او سبک مغز نیست خوب می دانم به امید نجات من به

انها گرویده است ترخان و ماریا با تعجب به هم

نگریستند. ماریا گفت:

-بنابراین باید قبل از آنکه بی دلیل سرش را به باد دهد او را بیاییم. تو چه فکر می کنی

ترخان؟

-اری خودم هم به این فکر بودم. بنابراین پسر را راهی کردم تا به هر طریقی شده با

گروه شورشیان ارتباط برقرار کند و از این طریق محمدپاشا را بیابد.

ماریا گفت:

-امیدوارم موفق شود.

ترخان از جا برخاست و گفت:

-منهم امیدوارم! حالا باید بروم

لیلی هم از جا برخاست و با التماس گفت:

-من هم همراهتان می ایم. می خواهم در یافتن محمدپاشا به پسران کمک کنم.

-تو چگونه میخ واهی کمک کنی؟

-من سوار کار ماهری هستم و در تیر اندازی...

-نه دختر جان! جنگی در کار نیست. همه ی کارهای ما مخفیانه انجام می شود، بدون هیچ گونه کشتار و خون ریختنی. بنابراین تو همی جا می مانی و تا وقتی من اجازه ندام، حق نداری از در این خانه بیرون بیایی. اگر چه در ظاهر همه چیز آرام است ولی یقین دارم بسیاری از جاسوسان سلطان والده در قسطنطیه پخش شده اند تا تو را بباندد و اگ به مقصودشان برسند نه تنها باید دیدار دوباره محمدپاشا را به فراموشی بسپاری بلکه باید برای همیشه با زندگی نیزوداع گویی.

لیلی از حرفهای رک ترخان ازرده شد ولی ترخان عاقل او را نوزش کرد و گفت:
-عشق تو به ان جوان تحسین برانگیر است. ولی با ای همه عجله و اضطراب و دلواپسی کاری از پیش نمی بری. تا همین جا هم شکر گزار باش که تو را از عذاب کنیز حزمسرا بودن نجات داده. اگر سرنوشت این طور رقم خورده تا بار دیگر دل داده ات را ببینی پس حتما این گونه خواهد شد. آرامشت را حفظ کن و به خدا توکل داشته باش.

لیلی سر به زیر افکند. ترخان سری تکان داد و رفت و لیلی باز هم سه روز تمام در بی خبری ماند .

ان روز هم دخترک بی حوصله کنار حوض بزرگ نشسته بود و در اب موج می انداخت؛ وقتی صدای سار اشنا را شنید لبخند زنان به پنده نگریست و زیر لب گفت:

-تو هم مثل من تنهایی

دستش را بالا گرفت و آرام زمزمه کرد:

-بیا نزدیکتر

صدای کلون در که بلند شد او هنوز بی حواس باسار که حالا چند شاخه از درخت پایین تر آمده بود سرگرم بود. کنیز در را باز کرد و مردی وارد خانه شد. ماریا به استقبال او رفت و با مرد خوش و بش کرد. مرد گفت:

-مادر سلام رساند و گفت در اولین فرصت حتما سری خواهد زد.

-سلامت باشد. این مرد کیست؟

-او را آورده ام تا بانویی را اینجا ببینند.

-بیا داخل مرد جوان

-برای چه داخل بیایم در حالیکه این مرد هنوز دلیل آوردن مرا به این خانه نگفته است؟
با شنید صدای مرد لیلی نگاهش بر سار خیره ماند. مدتی گذشت تا بالاخره از حال رخوت بیرون آمد و پشت سرش را نگریست.

-محمد پاشا!!

سار از درخت پرید. مرد جوان با شنیدن صدای آشنا قدمی داخل گذاشت و با دیدن لیلی که لبه ی حوض نشسته بود بر جای ماند. لیلی به طرف او دوید و او هم بالخره از حال شوک بیرون آمد و با دستان از هم گشوده لیلی را در اغوش گرفت. اشک سوزان از چشم هر دو می جوشید

-محمد پاشا تو حالت خوب است؟

-بله! باور نمی کردم اینطور ناغافل تو را بینم لیلی بگذار نگاهت کنم چقدر لاغر شده ای!

-روزگار سختی را پشت سر گذاشته ام

-می دانم! من هم مانند تو بدوم از وقتی از هم جدا شدیم هر روزم سیاه و تار بود.

باز لیلی را میان بازوانش فشرد:

-دیگر باور نداشتم تو را دوباره بینم.

-این یک رویاست کاش هیچ وقت تمام نمی شود.

-چشمانت را ببند تا برای ابد این رویا باقی بماند.

صدای ماریا اندو رابه خود آورد:

-نه عزیزانم رویا نیست. چشمهایتان را باز کنید تا واقعی بودن این زمان را باور کنید.

لیلی از اغوش محمدپاشا بیرون آمد(چه عجب!) و با شرم اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-عذر خواهی مرا بپذیرید.

ماریا گفت:

-عذر خواهی چرا؟ دلدادگی که گناه نیست.

محمدپاشا به سمت زن نگریست و سری از احترام فرود آورد و باز به جانب لیلی

نگریست و به روی هم لبخند زدند. پسر جوان گفت:

-خوب، وظیفه ای که به من محول شده بود به اتمام رسید. دیگر رفع زحمت می کنم.

محمدپاشا به طرف او رفت و دستان او را در دست فشرد.

-ممنون برادر. ببخش که با تو بد رفتاری کردم فکرتش را نمی کردم که بخواهی مرا این

چنین غافلگیر کنی.

-من پسر ترخا هستم و مانند او در غافلگیر کردن افراد خبره ام.

-این لطفی را که در حق من کردی هیچ وقت فراموش نم کنم.

-وظیفه ام بود. امیدوارم سعادتتم باشید. بدرود ماریا خاتون

-بدرود پسر.

مرد جوان که رفت. ماریا هم به دنبال کنیرکان شتافت تا وسایل پذیرایی از میهمان تازه وارد را فراهم آورد. لیلی هنوز خیره به او می نگریست. محمدپاشا جلو آمد و زیر لب گفت:

-خاتون هیچ می دانی با قلب و روح من چه کرده ای؟ عشق به تو دیوانه ام کرده بود، مادامی که در حرمسرا بودی مانند اسبی وحشی شده بودم.

لیلی خندید و محمدپاشا آرام گونه ی او را نوازش کرد. (استغفر الله) -دلم برایت تنگ شده بود.

لیلی سر به زیر افکند.
محمدپاشا گفت:

-چطور توانستی از اینجا بیرون بیایی؟ به راستی نجات تو از آن دژ تسخیر ناپذیر به معجزه می ماند.

-ترخان نجاتم داد.

-ترخان؟ او کیست؟!

-مادر همان مردی که تو را یافت. او اشپز حرمسرا است.

-خدا را شکر که باز تو را به من رساند.

مدتی در سکوت به هم نگریستند. لیلی سکوت را شکست و گفت:

-چه کنم که هنوز نمی دانم حضورت را

باور کنم؟ اینبار محمدپاشا خندید و سر به

زیر افکند و گفت:

-جدای باعث شد تا بدانم چقد به تو وابسته ام

-آگ یکدیگر را نمی یافتیم چه؟!

-هیچ گاه نخواستم این کابوس را باور کنم چون در اعماق وجودم همیشه ندایی به من می گفت باز تو را می بینم.

-می بینی سرنوشت چطور زندگی ما را به بازی گرفته است؟

-بله به راستی همین طور است.عشقی را آغاز کرده ایم که فراز و نشیب های زیادی داشته است.ولی در پی آن همه مصیبت حالا لذت دیدار برایم وصف ناپذیر است.

-برای من هم...

-براستی؟هیچ وقت این گونه اعتراف نکرده بودی!

لیلی لبخندی زد و به ماریا که به آنها نزدیک میشد نگریست.ماریا گفت:

-شما چرا نمی شنید؟)اخه جو گیر

شدن) لیلی خندیدوگفت:

-اصلا فراموش کرده بودم که...

ماریا هم خندید:

-فراموشیت زیاد هم دوزر از ذهن نیست.

محمدپاشا هم خندید و لیلی به او چشم غره رفت.روی نیمکتها نشستند و ماریا سینی

شربت و ظرف کلوچه را روی میز گذاشت.نگاهی به آن دو انداخت و گفت:

-خوب من می روم تا شما راحت صحبت کنید

-شما هم بمانید

-نه! بر خلاف زبانت،نگاهت می گوید که می خواهی با این دختر جوان تنها باشی.

محمد پاشا سربه زیر انداخت. ماریا که رفت لیلی باز به حرف آمد.

- چرا ابه ایران باز نگشتی؟

- برگشتم کار بیهوده ای بود. بدون تو در ایران آرام و قرار نمی گرفتم.

- به خدا سوگند وجودت را همیشه در نزدیکی خود احساس می کردم و باور داشتم در عثمانی هستی. چند شب پیش هم خوابی هراس اور دیدم که تا سر حد مرگ مرا ترساند.

- چه خوابی؟

- خواب دیدم، مرده

ای محمد پاشا گفت:

- چیزی نمانده بود تا حقیقت پیدا کند.

لیلی با دهان باز به او خیره ماند:

- چرا؟!

محمد پاشا خندید و شانه ی چپش را از زیر لباس به لیلی نشان داد. کتفش با پارچه ای بسته شده بود و لکه خونی روی ان نمایان بود.

- چگونه زخمی شدی؟

چند روز قبل با سپاهیان عثمانی پشت دیوار قصر بسیار نزدیک به تو همراه چند تن از

شورشیان با سربازان ینی چری درگیر شدیم. دو نفرمان کشته شدند و من هم زخمی

شدم. خندید و افزود:

- کاری را که من نتوانستم با زور و جنگ انجام دهم، پیرزنی بنام ترخان با حيله و فریب

انجام داد و توانست تو را از قصر خارج کند.

-او پیرزنی دنیا دیده و عاقل است.

-درست بر خلاف آنچه ما هستیم.

لیلی هم خندید. محمدپاشا سر به زیر انداخت اهی کشید و گفت:

-از بدشانسی در آن روز مهر را از دست دادم. حیوان بوسیله ی گلوله ای که بر گردنش اصابت کرد از پا در آمد.

لیلی سری از تاسف تکان داد و گفت:

-خدا را شکر که تو سلامتی و خوابم تعبیر نشد.

-من هم چند روز قبل، درست در شب زخمی شدنم، خواب تو را دیدم که بسویم آمدی، در کمال ناامیدی باز نور امید در قلبم روشن شد که بالاخره تو را می یابم.

لیلی سرش را بالا گرفت و در حالیکه به آسمان ابی می نگریست زیر لب زمزمه کرد:

-چگونه شد که ما بدون آنکه بدایم تا این مرحله از عشق پیش رفتیم؟

-عشق همواره با خود رازی مقدس دارد. رازی که نه تنها من و تو که هیچ کسی جز خدا از آن آگاه نیست.

-اما یک چیز در عشق آشکار است، اینکه ژرفای عشق تنها در جداییهاست که نمایان می شود.

-بلی بانوی من ولی عشق ما دچار غربت زدگی شده است و باید برای تکمیلش به ایران بازگردیم و در آنجا پیمان زناشویی ببندیم. تو موافقی؟

-می دانی که موافقم.

محمدپاشا سرخوش خندید.

***** * شب هنگام وقتی ترخان به انجا آمد لیلی به

پیشوازش رفت.

-خاتون بیا، می خواهم محمدپاشا را نشانت دهم.

-اهسته تر دختر جان، من که نمی توانم پا به پای تو راه بیایم.

بالاخره زن فربه زیر الاچیق با محمدپاشا روبرو شد، مدتی ورنادازش کرد و سپس گفت:

-جوان برازنده ای هستی. لیلی هم مثل تو برازنده است. خدا حفظتان کند

-کمکی را که شما در حق من و لیلی انجام دادید، هیچوقت فراموش نمی کنم.

-خواست خدا بود که این کار انجام شد و من واسطه ای بیش نبودم. تصمیمتان برای آینده

چیست؟

-ما به ایران باز می گردیم.

ترخان سری تکان داد و گفت:

-تصمیم بسیار درستی گرفته اید. انجا می توانید در امان باشید.

لیلی اهی کشید و اندیشید: «ما حتی در سرزمین خودمان هم نمی توانیم با وجود

نادر شاه در امان باشیم.» ماریا پرسید:

-چه زمانی را برای رفتن انتخاب کرده اید؟

لیلی و محمدپاشا به هم نگریستند بالاخره

لیلی گفت:

-هر چه زودتر، بهتر. قسطنطیه دیگر جای امنی برای هیچ کدام از ما نیست.

ترخان سری به تایید تکان داد و گفت:

-به پسر می سپارم تا بهترین راه خروج از یکی از دروازه های قسطنطنیه را پیدا کند. راهی که با کمترین خطر مواجه شویم.

اضطراب سراپای لیلی را گرفت. چشمانش را بست و از ته دل دعا کرد که این بار بتواند بدون دردسر از قسطنطنیه خارج شوند .

***** فردای روز ان ترخان و پسرش بعد از نماز

مغرب به انجا آمدند. ماریا گفت:

-خوش خیر باشید.

مرد جوان گفت:

-امیدوارم که این گونه باشد

رو به محمدپاشا ادامه داد:

-بهترین راه خروج دروازه ی شرقیست. چون از انجا افراد کمی عبور می کنند و سربازان کمتر دارد.

لیلی پرسید:

-چه موقع حرکت کنیم؟

-همین امشب! در قصر سلطان جشن بزرگی برپاست و خیلی از سربازان ینی چری اطراف

قصر شاهی مستقر شده اند. خوب چه می کتید؟

محمدپاشا و لیلی نگاهی با هم ردوبدل کردند و گفتند:

-موافقیم.

ترخان سرش را تکان داد و گفت:

-پس به سرعت آماده شوید تا نیمه های شب حرکت کنیم. لیلی گفت:

-لباس مردانه

دارید؟ محمدپاشا

گفت:

-و خنجر و شمشیر! می دانم حالا بزرگترین ارزوی بانوی من این است که شمشیر به

دست یک تنه به سربازان عثمانی بتازد.

ترخان خندید و ماریا و مرد جوان متعجب بر جای ماندند. شب که از نیمه گذشت لیلی با لباس مردانه ی که پوشیده بود لبخند بر لب روی اسب سیاهی به آرامی پشت گاری ترخان در کوچه پس کوچه های خاموش و در سکوت فرورفته ی قسطنطیه در حرکت بود و محمدپاشا و پسر ترخان نیز با فاصله از آنها با اسب نعقیبشان میگردند. در جمع آنها ماریا هم حضو داشت که برای بدرقه شان تا دروازه ی شرقی همراهیشان می کرد، اگرچه کمتر جنبنده ای در شهر به چشم می خورد و قسطنطیه در خواب سنگینی بسر می برد با این حال هر چه به دروازه ی شرقی نزدیکتر میشدند بر اضطراب لیلی افزوده شد. بخصوص آنکه ترخان با وجود اصرار شدید او و محمدپاشا موافقت نکرده بود. آنها اسلحه حمل کنند و لیلی می اندیشید در پی بروز درگیری به هیچ وجه نمی توانستند از خود دفاع کنند. صدای ترخان ا و را به خود آورد:

-خونسرد باش.

حالا به دروازه نزدیکتر شده بودند و لیلی می دید هنوز درهای بزرگ ان برای عبور بارهای زیتون که به طرف قصر برده می شدند باز بود.

ترخان زیر لب به انها گفت:

-حال بهترین موقع است تابدون انکه جلب توجه کنیم به ارامی در این شلوغی از دروازه عبور کنیم. لیلی بالاخره طاقت نیاورد و به پشت سر نگریست و نگاه راسخ و گرم محمدپاشا به او تسلی داد. صدای ماریا به گوش رسید.

-لیلی سرت را برگردان و به روبریت نگاه کن. اگر سربازها بفهمند اندو با ما هستند شک میکنند.

لیلی به روبرو نگریست. با این حال تپش دیوانه وار قلبش را نمی توانست مهار کند مدام هراس داشت. از او در ان هیبت مردانه همراه با ترخان و ماریا که لباسهای زنانه پوشیده بودند سوالی پرسیده شود و سربازها بفهمند که او هم زن بود و... در همین افکار بود که بدون دردرس از دروازه عبور کردند ولی هنوز دور نشده بودند که با صدای بلند ایست سربازان دنیا دور سر لیلی چرخید. به سرعت به پشت سر نگریست و دید سربازان ینی چری جلوی محمدپاشا و پسر ترخان را هنگام عبور از دروازه گرفته بودند. دهانه ی اسب را چرخاند تا برگردد ولی ترخان به سرعت جلوییش را گرفت و سعی کرد اسب او را از روشنایی مشعل ها به قعر تاریکی بکشاند.

-چه کار می کنید؟! من باید برگردم.

-می خواهی کجا

بروی؟ لیلی با بغض

گفت:

- مگر نمیبینی؟ جلویشان را گرفتند.

- عاقل باش. خودت بهتر می دانی که برگشتن تو تنها کار را بدتر می کند

- مهم نیست. بگذار هر چه می خواهد بشود. دیگر طاقتش را ندارم بار دیگر از او دور بمانم.

ماریا و ترخان که به سختی لیلی را مهار می کردند به زور او را از اسب پایین کشیدند.

- آنها دارند باز محمد پاشا را از من میگردند.

- بد به دلت راه نده از آنها چند سوال می پرسند بعد رهایشان می کنند.

لیلی با دلهره بر جای ماند و چشم به دروازه دوخت ولی پیش بینی ترخان درست از اب

در نیامد چون مدتی بعد سربازان او را با خود بردند. حالا لیلی مبهودت بر خاک

نشسته بود و با خود حرف میزد.

- این چه تقدیر است؟! واقعا!! چرا سرنوشت نمی تواند بودن ما را با هم بپذیرد؟ چرا باید

این همه مصیبت و بلا سر ما بیاید. پس ان خدایی که نظاره گر بدبختی من است کجاست؟ -

دختر جان کفر نگو

- دیگر برایم مهم نیست که کفر بگویم. اینبار هم بدشانسی آوردم انهم درست در چند

قدمی رهایی و آزادی از این شهر لعنتی.

ترخان گفت:

- من به شهر باز میگردم تا ببینم اوضاع از چه قرار است. شاید تنها به آنها ظنین شده

باشند و برای چند روزی زندانیشان کرده باشند و بعد هم ازادشان کنند ماریا زیر لب

گفت:

-ولی محمدپاشا از شورشیان است. اگر او را بشناسند چه؟ لیلی با بی قراری گفت:

-ترخان خاتون من هم با تو می ایم.

-نه تو نمی ایی برگشت تونه تنها به ضرر خودت که به زیان ان دو مرد نیز هست. چون سربازان اگر چه ممکن است محمدپاشا را شناسند ولی جاسوسان سلطان والده حتما از وجود تو آگاه می شوند. قول می دهم محمدپاشا به زودی ازاد می شود. ولی اگر تو بار دیگر به اسارت درایی هیچ کمکی از من ساخته نیست.

لیلی سر به زیر افکند و خاک زیر پایش را در دست فشرد. ماریا کنارش روی زمین زانو زد و نوازشش کرد و گفت:

-به ترخان اطمینان داشته باش.

لیلی به آرامی سر تکان داد و سعی مرد از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. ماریا رو به ترخان پرسید:

-حالا چکار کنیم؟

-خواهر محبت را در حق این دختر تمام کن و همراهش برو.

-به کجا؟

-خودم هم نمی دانم.

لیلی زیر لب گفت:

-نه شما خود را به خاطر من به دردسر نیندازید من می توانم از خودم مراقبت کنم.

ماریا گفت:

-زحمتی نیست.اگ من همراهت باشم بهتر است ولی به
کجا؟ ترخان درمانده سری از تاسف تکان داد.ماریا
فکری کرد و گفت:

-به خاطر دارم راهبه ای که از دوستان دوران جوانی من است سالها قبل از قسطنطیه به جانب
مرز شهری در ایران به نام کلیبر نقل مکان مرد.اگر او را بیابیم حتما کمکمان میکند.
ترخان سری تکان داد و گفت:

-جای دقیقش را می دانی؟

-باید در نزدیکی های قلعه ای به نام جاویدان زندگی کند.شنیدم به تازگی مسلمان شده.
-پس باید بتوانید به راحتی حرف او را بیابید.بنابراین شما به جانی کلیبر بشتابید.

لیلی با چشمان پراز اشک به ترخان نگریست.ترخان جلو آمد و او را از زمین بلند کرد و در
اغوش فشرد:

-دختر جان نگران نباش.همه چیز به زودی درست خواهد شد.اگر چه سرنوشت با شما این
گونه می کند ولی از الطاف خداوند ناامید نشو و مطمئن باش صلاحی در این کاراست.
-کاش می تواستم در اینجا بمانم

-باید بروی،تنها جایی که می توانی در امان باشی خاک ایران است
-پس محمدپاشا چه؟

-قول میدهم مردت را به تو بازگردانم.انجا منتظر باش و مقاوم بمان دختر جان!
لیلی اهی کشید و از اغوش او بیرون آمد و گفت:

-من مدتهاست که درس مقاومت را مرور می کنم مرا حلال کنید.
-حلال حق باشی.

-ترخان خاتون من به اطمینان قولی که دادی روانه ی ایران می شوم و چشم به راهتان خواهم بود.

-مطمئن باش. در پناه حق

دو زن روی اسبها نشستند و به سیاهی شب تاختند. ترخان نیز در حالیکه سخت به فکر فرو رفته بود ه جانب دروازه ی شهر حرکت کرد.

بعد از چند روز لیلی و ماریا بالاخره توانستند از طریق کوره راهها و دور از چشم سربازها از مرز عثمانی عبور کنند و به شهر کلیبر برسند و انجا بالاخره ماریا یاد ترسایی تازه مسلمان شده را یافت و انها توانستند دمی بیاسایند. با این حال دل نگران و چشم انتظار مسافرانی بودند که قرار بود از عثمانی به انها پیوندند روزگار سختی را می گذرانند.

لیلی هرروز صبح وقتی چشم باز میکرد روی کوه کنار دیوارهای اجری و سر به فلک کشیده ی قلعه ی جاویدان می ایستاد و از انجا راه پر پرپیچ و خم را که به شهر کلیبر می رسید زیر نظر می گرفت تا شاید گم شده اش را ببیند و به سوی او بشتابد. تا غروب انجا می ماند و شب هنگام به اجبار ماریا پایین می رفت. حال لیلی روز به روز بدتر میشد. دیگر به سختی به او غذا می خوراندند و کمتر حرف میزد. تشویش و هراس داشت به مرور او را از پا د می آورد. در این میان هیچ کاری از دست ماریا ساخته نبود. تنها می توانست به درگاه خداوند دعا کند تا بزودی خبری از ترخان و محمدپاشا به انها برسد و از ان همه سر در گمی و بلا تکلیفی نجات پیدا کند.

در قسطنطیه ترخان بالاخره توانست بوسیله ی اشناهایی که در کاخ داشت محمدپاشا و پسرش را از زندان رهایی بخشد. ولی هیچ کدام نمی دانستند حادثه ای پشی بینی نشده در حال وقوع است و تنها هنگام آزادی محمدپاشا ترخان در شگفت از دسیسه ای از پیش طراحی شده که تازه از ان آگاه شده بود به جانب محمدپاشا شتافت. وقتی بالاخره سربازان بینی چری دستبند از دستهای او باز کردند محمدپاشا بیرون از زندان ترخان را دید و به طرف او دوید. وقتی حال اشفته ی زن را دید با ترس پرسید:

-چه شده خاتون؟ اتفاقی برای لیلی افتاده؟

-هنوز نه ولی جانش در خطر است

-برای چه، مگر نگفتید او را روانه ی ایران کرده اید؟

-بله ولی موضوع چیز دیگریست

به اطراف نگریست و محمدپاشا را پشت دیوار کشاند و ادامه داد:

-کنیز مخصوص عایشه امروز برایم فاش کرد که سلطان والده از مدتها قبل به من ظنی شده

و گماشته ای را برای زیر نظر گرفتن من گذاشته است. خدا مرا ببخشد چگونه متوجه نشدم

ان شبی که از قسطنطیه می رفتیم در تعقیب ما بوده است.

محمدپاشا برای انکه نیفتد به دیوار تکیه داد و گفت:

-پس به یقین از تمام جریان با اطلاعند.

-بله وبدتر انکه شنیده ام چند نفر از سربازان بینی چری همراه با ندیمه مخصوص

سلطان والده امروز صبح عازم انجام ماوریتی در ایران شده اند.

-یعنی گماشته تا انجا انها را تعقیب کرده است؟

-نمی دانم امیدوارم که این گونه نباشد.

- خداوندا کمکمان کن! اگر لیلی را بیابند چه؟) اون وقت تماس فرت میشه!

- از این فکر قلیش به درد امد

- من همین حالا به جانب کلیبر می شتابم. امیدوارم لااقل اینبار به موقع برسم.

- اسب و توشه ی راهت آماده است.

لحظه ای بعد هنگامی که محمدپاشا از دروازه ی شهر عبور میک رد. مدتی تامل کرد و به

جانب زن مهربان نگریست:

- بدرود شیر زن.

اشک در چشمان ترخان حلقه زده بود

- بدرود جوانمرد.

محمدپاشا با هی بلندی با اسب تبه تاخت راهی سفری طولانی برای یافتن دلداده اش شد.

ان روز هم مانند روزهای دیگر لیلی کنار برج قدیمی و مرموز جاویدان ایستاده و به جانب

جاده می نگریست. پیراهن و شلوار گشاد سفید از جنس حریرش را که با قیطانهای طلایی

در سر استینها و لبه ی شلوار تزیین شده بود برای اولین بار بعد از آنکه ماریای مهربان در

روزهای بیکاری برایش دوخته بود به تن داشت و روبندی از حریر به رنگ ابی

روشن، پوست یراق و سفیدش صورتش را از افتابی که بر دامنه ی کوه می تاخت حفظ

میکرد. وقتی می اندیشید بان لباس سپید به استقبال مسافری که چشم انتظارش بود میی

شتابد لبخندی بر لبانش نقش می بست. هنگامی که پرستویی از بالای سرش گذشت زیر لب

زمزمه کرد:

-ندایی در درونم به من نوید می دهد بزودی این لحظه های تلخ به اتمام می رسد.مدتی بعد وقتی سیاهی چند اسب را دید با چشمان پر از اشک به طرف جاده دوید وبا هیجان چند بار تکرار کرد:

-بالاخره امد.محمدپاشا بالاخره امد.

جلوی جاده وقتی مسافران را شناخت لبخند از لبانش نقش بر بست.سربازان ینی چری با شمشیرهای برهنه ی از غلاف کشیده به سرعت احاطه اش کردند و زنی که پیشتاز همه بود جلوی لیلی ایستاد و رو بنده اش را بالا برد و با لبخند خاصی به زبان عثمانی گفت:
-ملکه ی امپراطور عثمانی،در اسمانها دنبالت می گشتم.

لیلی وقتی ندیمه ی مخصوص سلطان والده را شناخت در عین ناباوری از هوش رفت.

شب هنگام وقتی محمدپاشا خسته به کلیبر رسیده و خانه ی روستایی را یافت.ماریا با چشمان گریان به استقبالش امد -دیر امدی محمدپاشا.

-باز هم.

دو زانو روی زمین نشست و خاک گرم و سوزان را در دستانش گرفت و با خشم فریاد زد:

-خدایا این عدالت نیست!من دارم تقاص کدام گناه نکرده را

پس می دهم؟ ماریا هم کنار او نشست و در حالیکه می

گریست گفت:

• بر خود مسلط باش جوان کفر نگو.

-این کفر نیست. این دردی است که مدام مرا ازار می دهد. چرا باید اینگونه شود؟ دیگر چیزی به رهایی نمانده بود.

-خواست خداست.

محمدپاشا لب فرو بست.

لیلی بار دیگر به قسطنطنیه باز گردانیده شد ولی هرگز پایش به حرمسرای عثمانی نرسید. زیرار قرار بود طبق مجازات دیرینه که برای زنان و دختران خطاکار در نظر می گرفتند، در ابهای بُسْفُور غرق شود! (اخی الهی) جزایی وحشتناک که از دیرباز جان بسیاری از کنیرکان را گرفته بود و برای آنکه تا روز مجازات از دید سربازان مخصوص سلطان پنهان بماند، سلطان والده دستور داد بعد از رسیدن او به قسطنطنیه او را در مکان پرت و دور از دسترسی در غاری در ددل تپه که رو به دریا قرار داشت زندانی کنند. جایی نمور و تاریک و پر از حشرات گزنده که طاقت را از ادم می گرفت. لیلی در انتهی غار کوچک در حالیکه پاهای برهنه اش روی لایه ای از سرد قرار داشت به سختی می توانست بدن کرخت و بی حس شده اش را تکان دهد. وقتی جلوی غار بسته شد. او لرزان و در هم شکسته گوشه ای روی تخته سنگ نشست و سر به دیوار خاکی گذاشت و چشمان تب الودش را بر هم نهاد. مدتی بعد بارانی سیل اسا شروع به باریدن کرد و لیلی با صدای لالایی باران چشمهای تب دارش را روی هم گذاشت ولی صدای نجوای دوریشی که با خدایش راز و نیاز می کرد باعث شد تا به زحمت پلکهایش را بگشاید و در پس صدای بارانی کهه می بارید صدای روحانی مرد نزدیک و نزدیکتر شد و لیلی صدای نجوای ملکوتی او را واضح شنید که می گفت:

-ای هستی آگاه، که پنهان ز دیده ای در جهان هستی و برای جهان هستی! تو می توانی صدایم را بشنوی زیرا تو از درون من آگاهی و نظاره گری به آنچه بر من می گذرد. روح من در جستجوی توست. اگر روزها مانع رسیدن من به تو باشند و تنها دلم را با ظلم و جور انسانهایت در بند کشیده باشندس طلب مرگ می کنم. صدا وقتی به کنار در غار رسید ساکت ماند چون می دانست دختری در انتهای غار نشسته و می گرید.

صدای ملکوتی لیلی را مخاطب قرارداد:

-فرزند بر تو چه می گذرد؟ چرا چنین سوزان می گریی؟
به ناگاه آرامش عمیقی بر لیلی چیره شد. ایستاد و به طرف غار رفت ولی پیکر درویش در هاله ای از تاریکی محو می نمود.

-با من درد دل کن.

-چه بگویم وقتی قلبی پر درد دارم. دلی که به وسعت تمام سرزمینم تنگ است.
-سرزمین تو، سرزمین من و همه ی دنیا، خداوند توانای دارد که همه ی رفعت، شفقت و عشق او منبع

روشناییست، روشنایی بی پایانی که اگر ان را در وجودت پیدا کنی هیچگاه دل تنگ نخواهی شد. تو دختر با استقامت و با ایمانی هستی پس بدان خداوند همیشه همراه توست.

-مرد با خدا، تو ادم معمولی نیستی.

-تو هم زن معمولی نیستی

-کاش می توانستم بینمتان.

-من هم نگاه بی فروغی دارم.مدتهاست که بینایم را از دست داده ام با آنکه نمی توانم جسم خاکبیت را بینم ولی ضمیرت،چون صبحی روشن و تابناک پیش رویم نقش گرفته است.بر من اشکار شده که از خون مردی پاک و شریف هستی.جوانمردی که حالا روحش بسیاربه خداوند نزدیک است.

-ای کاش در کنار او مرده بودم.

-چرا اینطور ناامید از مرگ دم میزنی؟

-چون فردا صبح قرار است در ابهای بسفر غرق شوم.بسیار تلاش کرده ام با آنچه برایم مقدر شده بجنگم ولی حالا زمانی است که دیگر هیچ میلی به دنیا در خوداحساس نمی کنم.

کرد ساکت ماند و لیلی افزود:

-بنده ی خدا،مرگ حق است.بالاخره روزی فرا خواهد رسید ولی بدان نه تنها مرگ پایان همه چیز نیست که سراغاز فصلی نوست.

-این را می دانم ولی نمی توانم بفهمم چرا خداوند در این دنیا الطافش را از من دریغ کرد و اینطور مرا در رسیدن به عشقی که ارزویش را داشتم ناکام گذاشت.انگار دستی نامریی و پلید ما را از هم دور نگه می دارد.

-ایزد یکتا دوستدار همه ی انسانهاست و الطافش را از هیچکس دریغ نمی دارد.من پلیدی در این سرنوشتی که برایت رقم خورده نمی بینم.بدان در پس این فراغ مطلبی نهفته است که باید سالهای زیادی پشت سر گذاشته شود تا به راز ان پی ببری

-ولی من عمر طولانی نخواهم داشت.

پیکر درویش دوباره به طرف سیاهی ها رفت تا براهش ادامه دهد در همان حال گفت:
-فرزندم، بر آنچه برایت مقدر شده سر تعظیم فرود آر و این حرف مرا به خاطر بسپار که
همه ی ما جزیی از رقص موزون هستی، هستیم و او در همه حال مشغول تکامل بخشیدن به
ماست. روح و عشق هر دو جاویدند و تنها جسم انسان است که فنا شدنیست. روح باقی می
ماند و چه بسا از درون جنینی در رحم مادری سر بر آورد و به تکامل خود ادامه دهد.
صدای او مدام دور و دورتر میشد. اشک در چشمان لیلی حلقه زد. با تمام توان فریاد زد:
• بمان و مرا تنها نگذار. بیشتر با من حرف بزن. لااقل بگو منی این حرفهایی که زدی
چیشته؟ اینطور مرا سردرگم رها نکن.

درویش در تاریکی شب برای او خواند:

من هستم و باقی

و تو نیز بدان که خواهی

ماند باقی...

ژاله به ظاهر

میروود تبخیر می

شود.

اما دگر طلوع،

دوباره می

گرید...

و بر گلبرگی ، دوباره
 افریده می شود، و تو
 ان ژاله ای!

و من چرایی ان را می دانم و
 تو نشانه ای خارج جسم
 هستی، و ما با هم، باو...
 هستیم.

و باقی خواهیم ماند.
 بیاندیش،
 بیاندیش،
 بیاندیش...

-خواهش می کنم نرو!

-بر تو بشارت باد عشقی جاویدان.

بعد از ان دیگر صدایش شنیده نشد ولیلی تمام شب به حرفهای او اندیشید. به صدای
 جیرجیرکها که بعد از بارش باران می خواندند گوش داد و به آسمان پرستاره نگریست. حالا
 قلبش لبریز از امید بود چون درویش مژده ی عشقی جاویدان به او داده بود .

وقتی خورشید بار دیگر شهر قسطنطیه را روشن کرد. سربازها او را از زندان بیرون آوردند و دست بسته به جانب ندیمه ی مخصوص سلطان والده که در کنار تنگه ی بسفر با دو تن از کنیزکانش منتظر او بود بردند.

فکر می کردم سلطان والده خود را از این لذت بزرگ بهره مند می سازند تا نظاره گر حکمی که بر من جاری ساخته اند باشند.

--سلطان والده وقتش را برای دیدن مرگ یک کنیزک بی ارزش هدر نمی دهند.

کاش می دانست در چشم مردم از دده سیاه ها هم پست تر است!

زن موهایش را کشید و او را داخل قایق هل داد و گفت:

حتمی در چند قدمی مرگ هم دست از گستاخی بر نمی داری؟ شما دو سرباز بیایید و دست و پایش را با زنجیر ببندید و این سنگ بزرگ را به پاهایش بیاویزید.

دوباره رو به لیلی افزود:

بیچاره تو می توانستی حالا در قصر لقب سلطانه ی عثمانی داشته باشی! اعتراف کن که پشیمانی و با حسرت بسییار خواهی کرد.

اری راست می گویی! بسییار در حسرتم.

زن با لبخند تسمخر امیزی منتظر ماند تا لیلی التماس برای زنده ماندنش کند ولی لیلی ادامه داد:

در حسرتم که دور از وطن می میرم در حالی که زنی پاک باخته و عاشق ایران چون من

ارزوی مرگ در سرزمینش را دارد. با این حال بسییار خوشحالم چون با مرگ با شرافتم، برای

همیشه از داشتن لقب ننگین کنیز حرمسرای عثمانی یا حتی سلطانه بودن برای ان سلطان متعفن . دیوانه رهایی خواهم یافت.

یکی از سربازها گفت:

-بانو اگر اجازه دهید زبانش را از حلقومش بیرون بکشم.

ولی زن سری تکان داد و گفت:

-ما ماموریم حکم سلطان والده را انجام دهیم او را لبه ی قایق بگذاریم این بار خودم می خواهم قربانی را با دستهایم به قعر بسفر بیندازم.

لیلی چشمانش را بست و سر به آسمان برد و زمزمه کرد:

-خدایا! سالیانی را با خوب و بدهایش گذراندم. گاهی سبز گاهی خاکستری و سرد. سالیانی

کوتاه ولی با کوله باری از حادثه ها. حالا که اینجا ایستاده ام احساس می کنم هزار ساله

ام. ولی هنوز کودکی به نظر می آیم که انگار بیشتر از آنکه در فراز باشد، در نشیب بوده

است. با این حال چه زیباست! این طور روشن تو را در درونم احساس می کنم و چه زیباست

که از طریق و مژده ای عشقی جاویدان به من از رانی شد. خدایا محمدپاشا را حفظ کن و مرا

در آن دنیا به اغوش پر مهر پدر بازرسان. دیگر هیچ روزی ندارم.

وقتی مرغ دریایی سفیدی بالای سرش شروع به چرخیدن کرد و نسیم برای آخرین بار

موهای بلندش را به بازی گرفت، لبخند عمیقی بر لبانش نقش بست. چشمانش را روی

هم گذاشت و با اغوش باز ابهای نیلگون بسفر را در اغوش گرفت.

وقتی قایق بدون لیلی به ساحل باز می گشت مرغ دریایی هنوز در مکانی که او غرق شده

بود می چرخید و جیغ می کشید.

مدت کوتاهی بعد بود که بالاخره محمدپاشا سراسیمه و اشفته به قسطنطیه بازگشت یک راست به طرف خانه ی ترخان به راه افتاد. تا شاید ردپایی از لیلی بیابد. انجا با پسر ترخان روبرو شد که با لباس سیاهی بر تن و عزادار به استقبالش آمد. محمد بر جای ماند. مرد با چشمان گریان او را در اغوش گرفت - کجا بودی؟ ندیدی که چطور روزگارمان سیاه شد.

-چه شده؟

-مادرم را کشتند.

-لیلی کجاست؟(عوض تسلیتش بودا)

-امروز صبح او را هم در ابهای بسفر غرق کردند.

محمدپاشا از او جدا شد.

-کجا میروی؟

ولی محمدپاشا جوابی نداد. نه حتی ضجه زد و اشکی ریخت. در سکوت به طرف دریای بسفر براه افتاد و یک شبانه روز کنار ساحل نشست و به دریا خیره ماند. بعد هم از قسطنطیه رفت و دیگر هیچگاه در عثمانی دیده نشد.

او به ایران باگزشت و به جوانانی پیوست که در مرز با سپاهیان عثمانی در جنگ بودند. گروهی از جوانان دلیر، که به دلیل رشادتهایشان زخمهای التیام ناپذیری بر پیکره ی عثمانی وارد می ساختند و حتی نادر شاه نیز از وجود ان جوانان عیور و پر طرفدار که انقدر در بین ایرانیان عزیز شده بودند به ستوه آمده بود. شجاعتهای ان مرد غریبه که پایاپای دیگر همزمانش با سپاهیان ثمانی می جنگیدند در مدت زمان کوتاهی زبانزد عام و خاص

شد و حتی شهره ی آن مرد دلیر و بی ادعا به داغستان، قرباغ و بگوش علی بیک و یارانش هم رسید. علی بیک از آن به بعد با افتخار عنوان می کرد آن مرد شجاع دست پرورده ی اوست. اطرافیانش عقیده داشتند که او مردی فروتن در عین حال بیشتر از حد ساکت و در خود فرو رفته است. اما در میدان جنگ چون شیری خشمگین انچنان به سپاه دشمن می تاخت که همزمانش از بی پروایی او قوت قلب می گرفتند. ولی همین بی پروایی در جنگ باعث شد تنها یک سال بعد از برگشتن از عثمانی زمانی که چون گذشته دیوانه وار به سپاه دشمن تاخته بود محاصره شود و از پا درآید. وقتی بدن خون الودش را به عقب بر می گرداندند هنوز هم نفس می کشید و زیر لب چیزی می گفت، مردی که او را حمل میکرد گوشش را به لبان او نزدیک کرد تا بداند چه میگوید. مدتی بعد او برای همیشه خاموش شد.

موقع مرگ در یک دستش اسلحه و دست دیگرش بسته اس کوچک قرار گرفته بود. همزمانش از مردی که او را حمل کرده بود پرسیدند قبل از مرگ چه می گفت؟
-لیلی.... این تنها حرفیست که شنیدم.

سکوتی تلخ حاکم شد و همه خیره به بسته ای ماندند که در مشت بسته سرباز دلیر جا خوش کرده بود.

وقتی مشغول خاکسپاری بودند. علی بیک که از مرگ او باخبر شده بود به جمع آنها پیوست و بر روی پیشانیش بوسه زد و پرسید:

-چگونه جنگجویی بود؟

یکی از جوانان همزمش

گفت:

-یقین دارم برای پیروزی یا افتخار نمی جنگید از انگشت شمار سربازانی بود که تنها برای جنگیدن می جنگید.

دیگری گفت:

-نه انگار برای کشته شدن می جنگید.

-ایا چیزی از خود به شما گفت؟

-هیچ. ولی هنگام مرگ نام لیلی را بر زبان آورد و پس از مرگ هم این بسته در دستش بود. علی بیک وقتی بسته را باز کرد و حلقه ای موی شرابی رنگ را درون آن دید. اشک در چشمانش حلقه زد. زیر لب گفت:

-این بسته را هم با او به خاک بسپارید.

بعد از خاک سپاری علی بیک از انجا رفت ولی هر از گاهی جنگجویان او را می دیدند که کنار قبر می آمد و فاتحه می خواند. با این حال بعد از مرگ علی بیک، محمدپاشا هم چون لیلی به فراموشی سپرده شد و دیگر نه نامی از او باقی ماند و نه یادی از عشق پاک و دلدادگی اندو نقل شد. ایا براستی این انتهای یک عشق و پاک نافرجام است؟

تهران، ایران- سال ۲۰۰۲ میلادی

دو روز بعد از آمدن پریا به ایران، همراه پرسیا و امین برای خرید بیرون رفته بودند که پریا با تهران واقعی روبرو شد! شب و روز تهران اصلا با هم مقایسه نبود و پریا ساکت و مبهوت از پشت شیشه ی ماشین به بیرون می نگریست. پرسیا که سکوت پریا را دید نگاهی به او انداخت و بعد لبخند مرموزی به امین زد. پریا بالاخره به حرف آمد:

-امروز خبریه؟

-نه به روز معمولیه.

-یعنی همیشه اینقدر تهرانتون

شلوغه؟ شیشه ی ماشین را پایین

کشید و ادامه داد:

-مثل صحنه های فیلمهای حادثه ای هالیوودیه! چرا ماشینا ماریچ میرن. تو رو به خدا نگاه کن! ادم و ماشین توی هم می لولن. پس این خط عابر پیاده و چراغ راهنما برای چیه؟ رو به امین دا دزد:

-!!!! تو دیگه چرا این طوری سبقت می گیری؟ پریسا تو چرا

کمربند ایمنی نبستی؟ پریسا خندید:

-بس کن بابا. از حال و هوای امستردامتون بیا بیرون. تو هم اگه چند وقت اینجا زندگی کنی به این بلبشو عادت می کنی.

پریا اخم کرد:

-شهر هرت که می گن همینه؟ نه؟

پرسیا خندید. امین از اینه به پریا نگاه کرد:

-پریا خانوم کوتاه بیایین دیگه.

پرسیا گفت:

-مگه می تونه؟ این خواهر من عادتشه که مدام غر بزنه.

-من غر بز نم؟ باور کن آگه برای تونی تعریف کنم مردم اینجا به جای اینکه از پل عابر پیاده استفاده کنن از لای ماشینها رد می شن از خنده روده بر میشه. این بار پریسا به پریا چشم غره رفت. امین کنجکاو پرسید:

-این تونی کیه که اینقدر اسمشو می بری؟

-دوستمه قبلا با هم همکلاسی بودیم.

امین با لبخندی مخصوص به پریسا نگاه کرد ولی پریسا مستقیم به جلو خیره شده بود.

-خوب ما همین جا پیاده می شیم.

-باشه.

امین آنها را کنار خیابان پیاده کرد و خودش برای پیدا کردن جای پارک ماشین چند کوچه پایینتر رفت.

پریا رو به پریسا پرسید:

-اینجا کجاست؟

-میدون تجریش.

همان موقع مجبور شد دست پریا را بکشد چون ماشینی با شتاب و با فاصله ی چند میلی متری از جلوی آنها گذشت.

داد پریا به هوا بلند شد:

-دیدی؟! داشت ما رو می کشت اگر مرا عقب نکشیده بودی تا حالا مثل خط عابر پیاده

کف خیابون پهن شده بودم.

حرفش را قطع کرد چون با انکه از خط عابر پیاده می گذشتند ماشین دیگری بدون انکه پایش را روی ترمز بگذارد از روبرو آمد.

پریا جلوی ماشین وسط خیابان ایستاد و راننده مجبور شد با صدای گوشخراشی ترمز کند. پریا با صدی بلندی رو به راننده گفت:

-اهای مگه نمی بینی؟ اینجا خط عابر پیاده کشیدن که بدونی حق تقدم با منه نه تو. راننده سرش را از پنجره ی ماشین بیرون آورد و گفت:

-برو کنار اطواری. وسط خیابان و ایستادی واسه من سخنرانی می کنی؟ (نمونه بارز فرهنگ غنی مردم)!

-اطواری؟!!

پریسا او را به طرف پیاده رو کشاند.

-ول کن پریا. چرا اینقدر به همه گیر میدی؟

-چیکار می کنم؟!!

-وای از دست تو.

حالا امین هم به جمع انها پیوسته بود.

-چی شده معرکه گرفتید؟

-از دست این پریا.

-!!! این مرده به م گفته اطواری اونوقت تو میگی تقصیر منه؟! اگه می دونستم اینجا

اینجوریه اصلا پامو ایران نمی داشتم. (همه همینو می گن)

-پریا به خدا اگه بخوای اخ و اوخ کنی همینجا بر می گردیم خونه.

پریا با لج بازی شانه هایش را بالا انداخت. با این حال چون نمی خواست به خانه برگردد
ترجیح داد ساکت بماند.

امین اهسته گفت:

-بابا زشته! اینجا که جای دعوا نیست. حالا بیاین بریم.

*** ****

ساعتی بعد توی بازارچه وقتی امین برای پریا روسری سفید خرید. بالاخره وقتی امین برای
پریا روسری سفید خرید بالاخره اخمهایش باز شد. مدتی بعد که پریسا برای خرید وسایل
نقاشی پریا با فروشنده چانه می زد با لذت نگاه می کرد و در خریدهای بعدی این پریا بود
که با شیطنت با فروشنده ها چانه میزد تا جاییکه پریسا و امین مجبور می شدند به زور او
را از مغازه بیرون بکشند. وقتی بر می گشتند پریا سرخوش می خندید:

-وای خدا جون چه قدر اینجا خرید کردن کیف داره! چونه زدن هم عالمی داره اگه برای
تونمی...

یکدفعه ساکت شد و به سرعت به پشت سرش نگریست. پریسا که چند قدم جلوتر رفته بود
رو به او پرسید:

-باز چی شده؟

-اون یارو رو دیدی؟

-کی رو می گی؟ اینجا پر از ادمه

-گمش کردم!

-حالا مگه کی بود؟

-نمی دونم ولی قیافش خیلی برام آشنا بود.

-تو که اینجا کسی رو نمی شناسی.

-به جون تو می شناختمش.بذار برم پیداش کنم فکر نکنم خیلی دور شده باشه.ممکنه اونم از هلند اومده باشه.

-ول کن پریا.بیا بریم.امین منتظره دیر میشه ها.

-دیر میشه؟برای جی؟

-حواست کجاست؟یادت رفته امشب برای شام خونه ی عمو دعوتیم.

پریا که هنوز به پشت سر نگاه می کرد بی حواس زمزمه کرد:

-یعنی کجا دیدمش!!

-بس می کنی یا...

-خیلی خوب بریم.

امین با یم عالم کیسه و جعبه های خرید انتهایی بازار با اخم منتظر انها بود.پریا با دیدن او

خنده اش گرفت و گفت: -اینجا حسابی زن سالاریه.

-چی؟

-هیچی بابا،کشتی منو پریسا

خانه ی عمو بزرگ و باشکوه بود پریسا کنار گوشش گفت:

-می بینی چه خونه ی قشگی دارن

-خونه ی خودمون تو امستردام خیلی خوشگلتره.

-یه دفعه شد من یه چیزی بگم وتو...

-خانومها دعوا برای بعد، پسر عمو تون داره میاد.

-امین داست میگه سهیل داره میاد. پریا تو را به خدا یه امشب رو جلوی خودتو بگیر.
سهیل حالا که به انها رسیده بود پریا بی مقدمه به پسر عمویی که برای اولین بار می دید
گفت:

-سلام شما گیره دارید؟

سهیل غافلگیر شده اول به پریا و بعد به پریسا و امین نگاهی انداخت و دید انها
هم متعجب به پریا می نگریستند. خنده اش گرفت و گفت:

-شما پریا خانومید؟

-بله.

-خوب من سهیلم و از اشنایی با شما خوشوقتم. حالا گیره برای

چی می خواین؟ پریسا گفتک -هیچی

-نه چی چی رو هیچی، می خوام بزnm به زبونم.

سهیل گیج شده بود. امین می خندید و پریسا با عصبانیت به پریا می نگریست.

سهیل پرسید:

-یعنی چی؟

-این پریسا می گه

پریسا با ارنج به او

زد:

-پریا بس کن. باز شروع کردی؟

-میشه به من هم بگین اینجا چه خبره!!

امین هنوز می خندید. پریا اهی کشید و در حالیکه از بین آنها می گذشت گفت:

-حیف که قراره زبونمو نگه دارم! عمو و زن عمو هم دارن میان عکس هاشونو قبلا دیدم.

سهیل سرش را تکان داد و اهسته کنار گوش پریسا گفت:

-این خواهرت اصلا به تو نرفته!

پریسا فقط اه کشید

ساعتی بعد در حالیکه بزرگترها سرگرم بحثهای تکراری همیشگی بودند. پریا توی اتاق

سهیل جلوی کامپیوتر شخصی او نشسته بود و داشت ایمیل هایش را نگاه می کرد. روبه

سهیل گفت:

-خیلی خوبه که تو ایران هم کامپیوتر هست

-مگه قرار بود نباشه؟

-نه فکر نمی کردم بدونی کامپیوتر یا اصلا تکنولوژی چیه

-نکه فکر می کردی ما هنوز به جای ماشین الاغ سواری می کنیم.

پریا خندید:

-شوخی کردم بابا.

ولی سهیل جدی بود. بنابراین پرسید:

-تو چرا از ایران خوشت نمیاد؟

-کی گفته من از ایران خوشم نمیاد؟

- چون هنوز تا به این سن نخواستی حتی یه بار هم به ایران سری بزنی. این کافی نیست؟ تازه همین الانشم که اومدی معلومه که خودتو متعلق به اینجا نمی دونی.
- من هلند به دنیا اومدم. پس کشور من اوجاست نه اینجا. با این حال ایران رو هم دوست دارم
- چقدر اینجا رو دوست داری؟ اوقدر هست که بخوای برای همیشه بمونی؟
- نمی فهمم چرا این حرفها رو می زنی؟ اصلا منظورت چیه؟
- منظور خاصی ندارم فقط می خوام نظرت رو بدونم.
- من برای مدت کوتاهی اومدم و خیلی زود برمی گردم.
- وقتی کامپیوتر را خاموش کرد زیر لب گفت:
- باز هم هیچی.
- منتظر ایمیل کسی بودی؟
- اره تونی وقتی اومدم ایران هنوز باهام قهر بود.
- می تونم پپرسم تونی کیه؟
- شما پسرا تو ایران خیلی فضول تشریف دارید. امین هم صبح همین رو ازم پرسید. حالا هم تو.
- بخشید قصدم فضولی نبود.
- اون دوستمه و توی دبیرستان هم همکلاسی بودیم. غیر از اون همسایه هم هستیم. خوب؟
- حالا از پشت کامیوتر بلند شده بود و روبروی سهیل قرار داشت. تقریبا هم قد بودند ولی سهیل با اون پوست برنزه و چشمهای سیاه براق شرقی تر به نظر می آمد. به روی هم لبخند زدند. وقتی از اتاق خارج می شدند. سهیل باز گفت:
- یه چیزی ازت پپرسم ناراحت نمیشی؟

-نه پرس.

-این حلقه رو چرا به پره ی بینی ات زدی؟

-برای اینکه فضول ترها رو بهتر بشناسم.

سهیل اخم هایش را درهم گشید. پریا گفت:

-سهیل خان تو غیر از اینکه منو سوال پیچ کنی کار دیگه ای نداری؟

-خیلی خوب بابا دیگه هیچی ازت نمی پرسم.

دیگر حرفی نزدند و پیش بقیه برگشتند. عمو با دیدن اندو حرفش را قطع کرد و فگت:

-شما یک دفعه کی غیبتان زد؟ اینقدر کنار ما بهتان سخت

گذشت؟ پریا امد کنار عمو نشست و گفت:

-نه فقط سهیل لطف کرد و یک ساعتی کامپیوترش را در اختیارم گذاشت اخه پریسا

کامپیوتر نداره.

زن عمو بشقاب میوه را جلویش گذاشت.

-پس لااقل به خاطر کامپیوتر هم که شده پیش ما می اییونه؟

-نه، پریسا برام یه کامپیوتر می خره،اره،اره پریسا؟

-بی خود بامبول در نیار. تو که قرار نیست بیشتر از یه ماه بمونی پس احتیاج زیادی به

کامپیوتر نداری.

پریا ابروهایش را درهم کشید.

-این بامبول دیگه یعنی چی؟

-یعنی حقه بازی عمو جان.

-چه بامزه. اینم یه حرف جدید بود که تو ایران یاد گرفتم. صبحم اون راننده وسط خیابون یه چیزی بهم گفت.

-پریا بس کن.

امین باز شروع به خنده کد.

-|| دیدی بازم یادم رفت. راستی چی گفت پریسا؟

-یادم نیست.

-اهان. اطواری

-پریا!!!

همه زدند زیر خنده و سهیل با پوزخند به پریا

خیره ماند پریا هم چنان ادامه داد:

-چرا می خندین؟ عمو اطواری یعنی چی؟

-چی بگم عمو جان.

پریسا حرف را عوض کرد

-پریا یه کمم از نقاشیهایی که می کشی برامون بکو. مامان و بابا که خیلی برام از کارت

تعریف کردن.

پریا موضوع قبل را کاملا فراموش کرد و با حرارت گفت:

-اره دیگه واسه خودم یه رامبراند کامل شدم.

امین گفت:

-افرین حالا چی میکشی؟

-هر چی روم تاثیر گذار باشه و منو به فکر فرو ببره یا موضوعش فکرمو به خودش مشغول کنه.

-مثل چی؟

-گل درخت رودخونه از همین چیزا

-پس ادما چی؟

-تا حالا فقط از طبیعت نقاشی کشیدم ولی شاید یه روز رو ادمام کار کردم.

پریسا گفت:

-اگه قرار باشه از این جمع یکی رو برای نقاشی کردن چهره اش انتخاب کنی کدوم یکی

از ما بیشتر برات جالیم.

زن عمو گفت:

-خودشو

همه خندیدند ولی پریل در جواب دادن جدی بود:

-اول از همه سهیل رو می کشم.

سهیل که حواسش جای دیگری بود به خود امد.

-چی؟؟؟!

-حواست کجاست پسرم؟

-همین جا!

تلفن که زنگ زد سهیل به بهانه ی جواب دادن به تلفن از انجا رفت. عمو و زن عمو متعجب

به هم نگریستند. عمو فت:

-این چشه؟

امین رو به پریا گفت:

-حالا چرا دست رو سهیل گذاشتی؟

-اخه خیلی قیافه ی حق به جانب می گیره.

-پریا!!!

همه باز زیر خنده زدند. پریسا از جا بلند شد:

-کجا عمو جان؟

-هیچی یادم اومد یه تلفن ضروری دارم

زن عمو گفت:

-تلفن توی راهروست. می خوای باهات پیام؟

-نه زن عمو خودم میرم.

توی راهرو تلفن سر جایش بیود و از سهیل خبری نبود. پریسا چند بار صدایش زد و چون جوابی از او نشنید به طرف اتاقش براه افتاد. وقتی به آرامی در زد سهیل بالاخره جواب داد -

پریسا بیا تو

پریسا داخل شد و به طرف سهیل که کنار پنجره نشسته بود

رفت -چرا وقتی صدات کردم جواب ندادی؟

...-

-برای چی اینجا نشستی؟

-می خوام یه کم فکر کنم.

-چیزی شده؟

-نه! مگه باید چیزی شده باشه.

-به من دروغ نگو. نکنه پریا کاری کرده که...

-نه باید بگم که ناراحت میستم. چه گیری دادی پریسا. اصلا بیا بریم پیش بقیه تا خیالت راحت بشه.

پریسا او را سر جایش نشاند و زیر لب گفت:

-به من بگو چی شده؟

-پریسا بیخودی اصرار نکن.

از جا بلند شد و با غیظ از اتاق خارج شد و پریسا در حالیکه ابروهایش را در هم کشیده بود به رفتن او نگریست و زیر لب گفت:

-غلط نکنم هر چی هست زیر سر پریاست.

اهی کشید و او هم از اتاق خارج شد.

هفته ی بعد پریا و پریسا خانه ی خانواده ی مهدوی یعنی پدر و مادر امین مهمان بودند و پریا انجا با مرد جالبی به اسم متین آشنا شد. مردی سی و چند ساله بسیار ساکت و آرام با چهره ای معمولی ولی چشمانی نافذ که برق مخصوصش برای هر کسی جذابیت خاصی داشت. بنابراین پریا به سرعت به طرف او جلب شد. مدتی بعد موقعی که امین همراه پدر مشغول بازی شطرنج شدند و مادر امین و پریسا به ترتیب پدر و امین را راهنمایی و تشویق می کردند در میان بلوایی که براه انداخته بودند متین آرام نشسته بود و نگاهشان می کرد. پریا هم فنجان چایش را برداشت و پیش متین رفت.

-چرا شما نمی ایید پیش بقیه؟

-از همین جا نگاهشان می کنم.

-شما ادم مرموزی هستین. اینو می

دونید؟ متین لبخندی زد و به او

نگریست و گفت:

-خیلی ها سعی کردن این حرفو غیر مستقیم به من بفهمن ولی هیچ کس به رک گویی تو
نبوده.

-شما چه کاره اید؟ بازرس؟

-باغبان

چشمهای پریا گرد شد و گفت:

-شوخی می کنید.

-نه کاملا جدیم.

-در تهران؟ اینجا که حتی یه باغچه هم ندارید.

-اینجا نه، تبریز

-تبریز دیگه کجاست؟

-یه جایی در غرب ایران.

-اوهوم، جالبه!

پریسا از آن طرف سالن گفت:

-پریا هیچ می دونی اقا متین دکترای فیزیک داره

-اوه، دیدی گفتم شما خیلی مرموزی. چطور ادم دکترای فیزیک داشته باشه بعد بره باغبونی

کنه؟

چه اشکالی داره. به نظرتون مرموزم، چون از نادر ادمهایی هستم که به کاری که عشق می‌ورزم رو اوردم.

پریا در حالیکه به فکر فرو رفته بود به متین خیره ماند و گفت:

حرفتون خیلی با معنی بود.

متین با لبخند به او نگریست و برق مخصوص نگاهش دل پریا را لرزاند. نگاهش را از او گرفت و هر دو در سکوت به بقیه نگریستند. پریا از آن آرامش و سکونی که کنار متین پیدا کرده بود برای اولین بار در زندگی لذت می‌برد و این برایش خیلی عجیب می‌نمود. مدتی بعد سر میز شام امین باز حرف تبریز را پیش کشید - متین کی برمی‌گردد تبریز؟

- دو سه روز دیگه خانم

مهدوی گفت:

- ولی تو که هنوز تازه اومدی بیشتر پیش ما بمون پسر.

- نمی‌تونم مامان. شما که می‌دونین همیشه اونجا رو ول کنم.

پریا که داشت برای خودش سالاد می‌ریخت گفت:

- حالا چرا به تبریز زفتین؟ همین نزدیکی‌ها می‌تونستین یه جایی برای باغبونی پیدا کنین.

اقای مهدوی به جای او توضیح داد:

- پریا خانوم من و خانومم اهل تبریزیم. ولی سالهاست که اومدیم تهرون، متین و امین هم

اینجا به دنیا اومدن با این حال متین بعد از پایان تحصیلاتش تصمیم گرفتم به تبریز بره و به

جایی که میراث پدر خدا پیامرز منه زندگی کنه.

- هوم جالبه! اقا متین شما اونجا تنهایی؟

-بله

-چرا ازدواج نمی کنین؟

سکوت سنگینی برقرار شد. پریسا به پریا چشم غره رفت وریا متعجب پرسید:

-سوال ناجوری بود؟

-متین به حرف امد:

-نه پریا. من ازدواج کرده بودم ولی زرم دو سال بعد از ازدواجمون فوت کزد.

بغض راه گلوی پریا را بست. بوضوح غم عمیقی را در نگاه متین دید بنابراین سرش را

پایین انداخت و زیر لب گفت:

-متاسفم. من نباید همچین سوالی می کردم.

-مهم نیست. دیگه یادآوری اون موضوع مثل قبل ازارم نمی ده. بنابراین خودتونو سرزنش

نکنین.

امین برای ناکه جو سنگین بوجود آمده بهتر شود سعی کرد حرف را عوض کند. بنابراین

گفت:

-نمی خوام ما رو به قلمروت دعوت کنی؟

-خوشحال میشم بیاین

-پریا با هیجان دستهایش را به زد وگفت:

-به به! مسافرت. پریسا می ریم؟

-نه. مگه یادت رفته که باید سه هفته ی دیگه برگردی.

-خوب فقط یه هفته می مونیم دوست دارم اونجا رو ببینم.

پریسا بلا تکلیف به امین نگریست. امین سری تکان داد و گفتک - فکر خوبییه. فقط یه هفته می مونیم.

- ولی امین، پدر و مادر ما چی؟

- نگران نباش راضی کردن اونا با من پریا گفت:

- پس مشکل حله

پریسا معذب به متین نگریست و گفت:

- اخیه مزاحم اقا متین می شیم.

- خودتون می دونید من ادم تعارفی نیستم اگه بیابین خوشحال می شم.

پریسا ساکت ماند. خانم مهدوی به حرف امد:

- پریسا جان منم می گم برین این سفر برای تو هم خوبه. پریا هم می تونه قبل از رفتن یه کم ایرانگردی کنه

- ممنون ولی باید مامان و بابا قبول کنن.

- اونا حتما رضایت می دن.

پریسا بالاخره از سر رشایت لبخند زد. پریا با ذوق هورا کشید. پریسا باز به او چشم غره رفت. امین خندید و متین با لبخندی مرموز به رپیا نگریست.

دو روز بعد صبح زود وقتی مشغول بستن چمدانهایشان بودند سهیل پیدایش شد و متعجب از جنب و جوش آنها پرسید:

-چه خبره؟! اسباب کشی می کنین؟ پریا جواب داد:

-نخیر. داریم میریم مسافرت -حالا بی خبر می رین؟ پریسا جواب داد:

-یه دفعه شد. تبریز پیش برادر امین میریم.

سهیل ساکت شد. پریسا جلو آمد:

-حالا بیا بشین. چرا دم در وایسادی؟

-نه دیگه میرم.

-به این زودی میری؟

-باشه سر فرصت میام. پریسا راستش باهات کار

داشتم. چقدر قراره بمونید؟ پریا چمدانش را کنار در گذاست و گفت:

-یه هفته. تو هم بیا بهمون خوش

می گذره سهیل نیم نگاهی به او

انداخت و گفت:

-نه من نمی تونم کارم رو ول کنم.

پریا شانه هایش ا بالا انداخت و گفت:

-هر طور راحتی.

سهیل مکثی کرد و رو به پریسا افزود:

-خیلی خوب من دیگه می رم. بهتون خوش بگذره

-خداحافظ پسر عمو

پریسا بر خلاف پریا او را تا دم در او را بدرقه کرد:

-سهیل تو از چیزی ناراحتی؟

-برای چی همچین فکری میکنی؟

-خوب حس می کنم تازه مزموزم هم شدی و مثل قبل با من راحت نیستی. از دست من یا پریا

ناراحتی؟

-نه پریسا! اصلا موضوع چیز دیگه ایه

-خوب پرا درست و حسابی حرف نمی زنی؟

-باشه برای وقتی برگشتید. خداحافظ

-سهیل صبر کن.

ولی قبل از انکه حرف پریسا تمام شود رفته بود

پریسا مدتی مردد کنار در ایستاد بالاخره اهی اسر تسلیم شدن کشید و داخل خانه شد.

همان موقع پریا داشت با امین قرار رفتن را می گذاشت

-من و پریسا کارمونو کردیم. چمدونمونم آماده کنار دره... باشه... خداحافظ

-چی شد؟

- گفته یه ساعت دیگه میاد دنبالمون تا بریم
 فرودگاه مدتی بعد پریا دل به دریا زد و از
 پریسا گفت:

- فکر می کنی بهمون خوش بگذره؟
 -چطور مگه؟

-یه حس خاصی دارم می دونی خیلی هیجان زده ام.حتی خیلی بیشتر از وقتی که می خواستم
 پیام ایران.

پریسا لبخند زنان خواهرش را در اغوش گرفت.

-به دلت بد راه نده.مطمئن باش به همه ی ما خوش می گذره.امین حسابی خوش سفره
 -متین چی؟

-اون؟چی بگم،خوب می دونی ادم خاصیه خودت در مدتی که پیشش هستیم بهتر می
 تونی بشناسیش،ولی راستشو بخوای من در این هم مدت هنوز نفهمیدم چطور ادمیه.

-واقعا؟!

-اوهوم

پریا متعجب به خواهرش خیره ماند.

از فرودگاه تبریز تاکسی در بست گرفتند و چند ساعت بعد در پیچ و خمهای جاده ی خاکی
 به طرف دامنه ی شمالی کوه سهند پیش می رفتند.وقتی خانه های روستایی و کاهگلی از
 پشت تپه ی بلند نمایان شد لبخند روی لبهای پریا نقش بست و زیر لب گفت:

-این جا ادم می تونه برخ های واقعی ببینه

-چی چیه واقعی؟

-برخ پریسا خانوم، یعنی کوه. توی هلند همه چی پیدا میشه جز کوه اونم به این بلندی و زیبایی امین گفت:

-خود منم که کوه زیاد دیدم کوه سهند رو از همه ی کوهها بیشتر دوست دارم. خوب دیگه چیزی نمونه برسیم خونه ی متین اونجاست.

پریا و پریسا به طرفی که امین اشاره می کرد می نگریستند. تک خانه ای ویلایی در بالاترین قسمت تپه ی زیر کوه سهند خودنمایی می کرد.

وقتی با چند بوق راننده پیرمردی در را به روی آنها باز کرد بلافاصله با باغی زیبا و سرسبز روبرو مواجه شدند. باغی پر از درختان هرس شده ی زردالو گردو و بادام. پریا شیشه را پایین کشید و هوای لطیف را داخل ریه هایش کشاند. دقیقه ای بعد جلوی ویلای بزرگی با نمای سنگی ایستاده بودند و با متین خوش و بش می کردند. پریا مدتی بعد وقتی وارد خانه می شدند رو به متین گفت:

-این اطراف هیچ خونه ای نیست و فقط این ویلا بالای تپه ساخته شده چطور جای به این دنجی رو رای زندگی انتخاب کردی؟

-چون از روح طبیعت و سکوت و آرامش اینجا انرژی می گیرم.

-ولی من اگه چند روز اینجا باشم از تنهایی دق می کنم.

امین که کنار پریسا راه می امد گفت:

-اخره چرا؟

پریسا به جای پریا جواب داد:

-چون حوصله اش سر میره در ضمن اگه تنها باشه اونوقت سر کی غر بزنه.

پریا خندید و گفت:

-اره خواهر جون راست گفتی.خوبه تو پیشم هستی و گرنه...

همه با خنده وارد شدند داخل خانه هم مانند ظاهرش وسایل بسیار ساده ای به چشم می خورد و هیچ جلوه ی خاصی نداشت.دیوارها و کف خانه پوشیده از سنگ بود و داخل سالن باز هم شومینه ی بزرگی از جنس سنگ خودنمایی می کرد.فرش کلفتی جلوی شومینه پهن بود و مبلمان ساده ای روی آن چیده شده بود.تنها وسایل تزئینی چند شمعدان نقره ای بود که روی میز یزرگی کنار دیوار قرار داشت.حتی هیچ پرده ای پنجره ها رو نمی پوشاند و نور خورید بیشتر سالن را فرا گرفته بود.بیرون از سالن اشپزخانه قرار داشت و پله های ماریج سنگی میان اشپزخانه و سالن طبقه ی هم کف را به اتاق خوابهای طبقه ی دوم متصل می کرد.وقتی پیر مرد اتاق پریا و پریسا را نشان داد و رفا پریا به سرعت داخل شد و چمدانش را روی یکی از تختها پرت کرد و کنار پنجره رفت.

-هی پریسا اینجا رو ببین

پریسا آمد و کنارش ایستاد و در سکوت همراه با پریا به منظره ی بیرون نگریست.از انجا تمام خانه های کوچک و کاهگلی روستا زیر پایشان قرار داشت.

-چه خونه های قشنگی!حتما ازشون عکس می اندازم و به هلند می برم.

-پریسا حس می کنم اینجا مثل قلعه های اربابی می مونه.

پریا خندید:

-اره راست می گی،خوب بیا برو دوش بگیر تا من وسایلمونو جابجا کنم.

-پریسا

-چیه؟

-حس خوبی دارم

-خوشحالم که اینو میگی.

یک ساعت بد هر دو تمیز و مرتب بعد از یک سفر طولانی به امین و متین که کنار شومینه نشسته بودند پیوستند. پریا جلوی متین تعظیم کرد و گفت:

-قربان اجاره هست

بشینم؟ متین متعجب

پرسید:

-منظورت از قربان چیه؟

-منظورم شمايید ديگه. مگه شما ارباب این قلعه ی سنگی نیستید؟ منم احساس یه شاهزاده ی اسیرم دارم.

متین گفت:

-فکر می کنم اشتباه کردید. این منم که باید مواظب باشم اسیر نشم.

ایمن با صدای بلند خندید و به خاطر حاضر جوابی متین دست زد. پریا با بدجنسی گفت:

-نه اشتباه کردم تو ارباب نیستی بیشتر شیه جادو گرها هستی

-اوی پریا تند نرو

-باز شروع کردی پریسا؟ خوب راست می گم دیگه اگه متین یکم زشت بود دیگه به

جادو گر بودنش شک نداشتم

-ممنون پریا، چقدر از این تعریف خوشم اومد.

امین پوزخند زد و به پریا که به دلیل حاضر جوابی متین با دهان باز به او می نگریست نگاه کرد. پیرمرد که با سینی چای وارد شد. پریا ساکت نشست.

-بفرمایید

متین گفت "

ممنون ایوب -

دیگه کاری

ندارید؟

-نه خسته نباشی.

-غذایتان هم آماده در آشپزخانه هست؛اگه

-نه خودمون ترتیب بقیه کارا رو می دیم.

-پس من می رم.

-به سلامت

وقتی رفت پریسا رو به متین پرسید:

-این اقا کیه؟

-یکی از روستاییها که تو همین روستا با زن و بچه هاش زندگی میکنه و خیلی کمک حالم شده.

امین پرسید:

-راستی رابطه ات با روستاییها چگونه؟

متین که داشت استکانهای چای رو جلوی مهمانها می گذاشت گفت:

-اوایل از اینکه یه شهری اینجا موندگار شده بود اصلا خوششون نمی اومد ولی وقتی دیدند
 کاریه کارشون ندارم و به فرهنگ و سنت هاشون احترام می دارم یبا بودنم کنار اومدن.
 -یادم میاد هیمن ایوب چند بار بهت تشر زده بود که جل و پلاستو جمع کنی و بری...حالا
 چطور اینقدر باهات صمیمی شده؟

-یه بار که توی بهمن گیر کرده بود پیدایش کردم.از اون به بعد مدام فکر میکنه من ناجی
 جوش هستم.

-مگگه اشتباه فکر میکنه؟

-اره!چون من برای نجاتش فقط به واسطه بودم.

پریا متعجب به او خیره ماند.وقتی نگاهش به پریسا افتاد.دید او با لبخند معنا داری زیر
 نظرش داشت.پریا بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

-شما اون موقع تو کوه چیکار می کردین؟اصلا از کجا تونستین پیداش کنین؟

-اون روز حسم بهم گفت باید برم به کوه و همون حس هم بهم گوشزد کرد که دقیقتر به
 اطراف نگاه کنم تا اینکه ایوب را دیدم.

پریا باز به پریسا نگریست.پریسا چشمکی به او زد و پریا همان موقع به حرف خواهرش
 رسید.انگار میتن واقعا یک ادم معمولی نبود و باز همان دلشوره ی غریب به سراغش امد.
 روز بعد وقتی همه روی نقشه ی توریستی پهن شده روی میز خم شده بودند.امین بلاتکلیف
 گفت:

-الان یه ربهه داریم جر و بحث می کنیم بالاخره کجا بریم!!!!بازار تبریز چگونه؟

-نه بازار باشه برای روزای آخری که می خوایم خرید کنیم.

-پس بریم شمس العماره رو ببینیم.

-هوم فکر خوبیه.

پریا در حالیکه دستش را زیر چانه اش زده بود قسمتی از نقشه را نشان داد:

-کلیبر کجاست؟

پریسا شانه هایش رو بالا انداخت. امین گفت:

-منم نمی دونم. ایوب تو می دونی

کجاست؟ ایوب که داشت گلدانها رو

اب می داد گفت:

-بله اقا، جای خوش اب وهواییه و قلعه ی قدیمی و معروفی هم هست کع توریستها برای

دیدنش میرن.

پریا از روی نقشه بلند شد و گفت:

-عالیه، بریم اونجا. من عاشق دیدن قلعه های قدیمی هستم.

پریسا نالید:

-نه! قلعه ی قدیمی برایم جالب نیست. چطوره بریم عمارت شاه گلی رو ببینیم. شنیدم یه

ساختمون قشنگ داره با یه استخر بزرگ.

-استخر رو میشه تو تهرانم دید ولی یه قلعه ی قدیمی چیزی نیست

که هر جا پیدا بشه امین با احتیاز گفت:

-ولی این کلیبر یکم دوره

پریا که از دنده ی لج بلند شده بود گفت:

-اصلا من می خوام برم این قلعه رو ببینم. شما دو تا هم هر جا دوست داشتین برین.

پریسا با اخم گفت:

-پریا خیلی خودخواهی. باز می خوای حرف زور بزنی

-نه من مجبور تون نمی کنم بیاین ولی این حق رو به خودم می دم که هر جا دلم خواست برم.

پریسا ساکت ماند. با این حال با عصبانیت به پریا خیره نگریست. امین گفت:

-پریا اگه راضی باشی امروز می ریم عمارت شاه کلی رو می بینیم و فردا....

پریا منتظر نشد تا حرف او تمام شود و به حالت قهر بلند شد و رفت.

-این دختره حسابی کفر منو در میاره. بذار مامان زنگ بزنه

-پریسا قبول کن تقصیر تو هم بود. ما بعدا هم می تونیم بیایم اینجا و همه جا رو بگردیم

ولی پریا قراره چند هفته ی دیگه برگرده و شاید هیچ وقت همچین فرصتی پیدا نکنه.

-خوی میگی چکار کنم؟

-برو از دلش در بیار.

پریسا اهی کشید و در حالیکه از پله ها بالا می رفت غرولند کنان گفت:

-همیشه این منم که باید منت کشی کنم.

ساعتی بعد هر سه نفر منتظر تاکسی دربستی توی حیاط بودند و پریا هنوز داشت با متین

کلنجار می رفت.

-نمی فهمم چرا دوست نداری همراه ما بیای؟

-گفتم که کار دارم. ایوب دست تنها نمی تونه همه ی کارارو انجام بده.

-نکنه داری بهانه میاری و باز دلت میگه که همراهمون نیای.

-افرین، واقعا که دختر باهوشی هستی.

-منو گذاشتی سرکار؟

-پریا این چه حرفیه؟

پریسا دست او را

کشید:

-پریا باز شروع کردی؟ اینقدر با اقا متین جر و بحث نکن.

پریا بالاخره اهی از سر رضایت کشید:

-باشه! هر طور راحتی

متین لبخندی زد و

گفت:

-خوش بگذرد

-امیدوارم

-خداحافظ متین خان.

-خدا به همراحتان. امین مواظب خانوم ها باش.

-چشم؟

وقتی ماشین از باغ می گذشت متین با ابروهای در هم کشیده در حالیکه نشان می داد

حسابی ذهنش مشغول بود به دور شدن انها نگر نیست.

در بین رراه وقتی پریسا و امین سرخوش و بی خیال با هم حرف می زدند. پریا بر خلاف

همیشه ساکت از ماشین به بیرون می نگر نیست.

امین اهسته کنار گوش پریسا پرسید:

-پریا چشمه؟

پریسا نیم نگاهی به پریا انداخت و گفت:

-نمی دونم از وقتی راه افتادیم حتی یه کلمه هم حرف نزده

وقتی راننده اطلاع داد تا چند دقیقه ی دیگر به قلعه می رسند. امین و پریسا هم ساکت شدند. بالاخره وقتی از جاده ی ناهموار گذشتند و به پایین پله ها ی قلعه رسیدند پریسا باز غرولند رو شروع کرد:

-حیف نبود ان همه جای قشنگ و باصفا رو ول کردیم و اومدیم یه قلعه ی خرابه بینیم.

امین بازوی او را به آرامی فشار داد. یعنی اینکه باز دعوی دیگری را شروع نکند. ولی پریا اصلا نشنید پریسا چه گفت، چون محو دیدن ان قلعه ی قدیمی شده بود. وقتی از راه باریک به طرف قلعه راه افتادند اتوبوس از راه رسید و عده ی زیادی توریست پیاده شدند و به طرفمان آمدند. امین اهسته گفت:

-بچه ها بهتره همراه توریستها بریم، چون می تونیم از حرفای راهنماشون استفاده کنیم. پریسا سدت پریا را که مثل لاکپشت راه می امد گشید و همرا امین قاطی دسته توریستها شدند. راهنمای انها جلوتر از همه در حرکت بود و با صدای بلند برای انها درباه ی ان بنا توضیح می داد:

-این قلعه به قلعه ی بابک معروفه. همان قلعه ای که بابک خرم دین از ان پیش از بیست سال با شیخونهای خود قوای عرب را به ستوه آورد و بالاخره هم توانست استقلال ایران را در سده های دوم و سوم هجری در این قلعه پایهگذاری کند. به پایین پایشان اشاره کرد و افزود:

-اطراف اینجا رو دره ای به ارتفاع ۴۰۰ تا ۰۰۰ متر احاطه کده و فقط همین یک جاده ی باریک به قلعه راه داره.

-اینجا اسم دیگه ای هم داره؟

راهنما به پریا که این سوال رو پرسیده بود رو کرد و گفت:

-بله اسم دیگه ی این قلعه،قلعه ی

جاویدانه پریسا زیر لب گفت:

-تو از کجا می دونستی اینجا اسم دیگه ای هم داره؟

-فقر حس کدم یه چیزی بگم بهم نمی خندی؟

-نه قول میدم.

-اینجا به نظرم خیلی آشنا میاد.مثل این می مونه که قبلا هم دیده باشمش.

-شاید تو خواب اینجا رو دیدی.این اتفاق خیلی وقتا پیش میاد.

پریا ساکت شانه هایش رو بالا انداخت.توریستها همراه راهنما در حال وارد شدن به قلع

بودند.بنابراین ان سه نفر هم دنبالشان راه افتادند.بعد از ان که از مدخلی به پلکانهای

نامنظم بالا رفتند،به بنای سه طبقه ی قصر رسیدند چند نفری در حال عکس انداختن از

داخل بنا بودند و راهنما توضیح داد:

-همانطور که می بینین ورودی قصر از اینجا شروع میشه.بعد وارد تالار اصلی می شیم.اینجا...

وقتی وارد تالار مرکزی می شدند پریسا تازه متوجه غیبت پریا شد.رو به امین پرسید:

-پریا رو ندیدی؟

-تا چند لحظه ی پیش که پشت سرمون داشت می اومد.

-ار دست این دختر چیکار کنم؟ بهتره برم دنبالش بگردم.

-بچه که نیست گم بشه. حتما همین دوروبراست. یه کم بحال خود بذارش. می خوام باز بد اخلاقی هاش شروع بشه؟ دست پریا را کشید و گفت:

-بیا بریم. موقع برگشتن پیدایش می کنیم.

پریسا با اکراه همراه امین رفت.

پریا بدون آنکه وارد قلعه شود بیرون ایستاده بود و به جاده می نگریست. صحنه ها و حتی رفتار خودش برایش بسیار آشنا می نمود و تشویش آشنایی سرپای وجودش را در بر گرفته بود. به یک باره حرفهای مرد عجیبی که چندی قبل در هلند ملاقاتش کرده بود را به خاطر آورد و صدای او در گوشش زنگ زد: انجا دختری شبیه به تو با موهای قرمز کنار یک بنای سنگی ایستاده و چشم انتظاره. پریا با تعجب به پشت سر نگریست و نگاهش به قلعه ی سنگی افتاد. روبرویش هم جاده ی باریکی بود. زیر لب زمزمه کرد:

-اینا چه مفهومی داره؟

چشمهایش را بست و بست و بی اراده در خیالش کاملا واضح دید دختری شده با موهای قرمز که نگران چشم به جاده ای دوخته است. وقتی عقابی بالای سرش پر سروصدا شروع به چرخیدن کرد با هراس چشمهایش را از هم گشود ولی سرگیجه ناگهانی باعث شد تعادلش را از دست بدهد و به ری زمین بیفتد و قبل از آنکه خودش را جمع مجور کند به پایین لغزید و در یک لحظه خود ا بین زمین و آسمان دید که با یک دستش تکه سنگی ا گرفته بود و زیر پایش دره قرار داشت. مدتی طول کشید تا از حالت شوک بیرون آمد و توانست صدای خودش را بشنود -کمک!کمک!

-شما اونجا چه می کنید؟ حالا نترس. سعی کن دست ازادت رو به من بدی.

- نمی تو نم اگه تکون بخورم به پایین پرت می شم.
 - خیلی اهسته دستت رو بیار بالا اگه بگیرمت دیگه تمومه. عجله کن. فقط به یه کم جسارت
 احتیاج داری.
 صدای پریا اشکارا می لرزید:
 - خدایا! کمک کن!
 دست راستش را که صخره را گرفته بود دیگر تحمل وزنش را نداشت. چشمهایش را بست
 و به آرامی دست چپش را بالا برد. ثانیه ای بعد از آن مرد با قدرت دستش را گرفت و او به
 طور کمال از صخره جدا شد. پریا جیغ کشید:
 - دارم می افتم.
 - نگران نباش. من گرفتمت اینقدر تکون نخور!
 مدتی بعد با تلاش زیاد توانست او را بالا بکشد. پریا بالاخره وقتی خود را روی
 زمین دید گریه اش گرفت - چیزی نیست. خدا رو شکر نجات پیدا کردید.
 پریا که هنوز می لرزید بدن کرخ شده اش را تکان داد تا بلند شود.
 - نه شما همین جا باشید تا من همراهاتون رو پیدا کنم.
 - منو تنها نذارین. اصلا شجاعت تنها موندن رو ندارم. بمونید خواهش میک نم.
 مرد او را روی صخره نشاند و کنارش نشست و پریا برای اولین بار به او نگریست و انگار
 چیزی از قلبش کنده شد. مرد هم مدتی طول کشید تا توانست از خیره ماندن به او دست
 بردارد. پریا بع سرعت نگاهش را از او گرفت و اب دهانش را قورت داد. حالا واقعا سعی می
 کرد هر طور شده جلوی گریه اش را بگیرد. چون سکوت بینشان طولانی شد بالاخره برای

انکه اوضاع مسخره ای که در آن گیر کرده بود بهتر کند بی هدف شروع به حرف زدن کرد:

-واقعا نفهمیدم چی شد.هیچ وقت سابقه ی سرگیجه نداشتم.یه دفعه به خودم اومدم و دیدم دربین زمین و هوا معلق شدم.اگر شما نرسیده بودید حالا مرده بودم.

-من از مدتی قبل دنبالتون بودم.

-بله!؟

-از همون موقع که از راهنما درباره ی قلعه پرسیدید.

-خوب برای چی؟

-بگذریم بهتر شدید؟

پریا سرش را تکان داد.باز شجاعت لین را یافته بود تا به مرد بنگردد.مرد هم سعی می کرد به هر طریقی شده بود سکوت سنگین بینشان را بشکند.

-اینجا برای نشستن مناسب نیست.بهتره بریم زیر سایه بنشینیم.

پریا مطیع از جا برخاست و در حالیکه به سایه ی دیوار قلعه پناه می بردند سعی کرد

مانتوی خاک الودش را بتکاندولی تلاش بی فایده بود.غرولند کنان زیر لب گفت:

-توی چه وضع مسخره ای گیر کردم.

مرد در حالیکه یکدفعه چیزی به خاطرش امده باشد کوله اش را از پشت برداشت و از

داخل آن بطری اب معدنی را بیرون کشید:

-اصلا یادش نبودم کمی از این می تونه حالتون رو بهتر کنه.هنوز خنکه

پریا بیخندی زد و جرعه ای از آن نوشید و واقعا حالش بهتر شد. مرد حالا بالای سر او ایستاده بود. پریا در بطری را بست و به طرف مرد گرفت و باز نگاهشان با هم تلاقی کرد و باز همان لرزش محسوس قلب بر اضطرابش افزود. مرد بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

-چقدر برایم اشنایید. انگار مدت‌هاست که دنبالتون می‌گردم و حالا... بیخشید منظور

خاصی از حرفهایی که زدم نداشتم. مثل اینکه ناراحت شدید نه؟

-نه، شما هم برای من اشنایید. در ایران زندگی می‌کنید؟

-تا حالا بله ولی بعد از این نه

-چطور؟

-چون فردا همراه خانواده ام به ترکیه میریم و بعد به امریکا قراره اونجا موندگار بشیم.

-شما چی؟

-من ساکن اینجا نیستم

-پس چگونه که فکر می‌کنم سال‌هاست می‌شناسمتون.

حرفش را قطع کرد و ساکت به پریا خیره ماند. بالاخره نگاهش را از او گرفت و او به جاده نگریست.

-حال غریبی دارم. راستش چیزی نمونده زیر گریه بزنم.

-شما دیگه برای چی؟

-دست خودم نیست نمی‌دونم چرا!

باز حرفش را قطع کرد و به پریا نگریست و دستپاچه لیخند زد و ادامه داد:

-بیخشید ولی نمی‌دونم چرا اینطوری دست و پامو گم کردم تا حال هیچوقت همچین

احساسی بهم دست نداده بود. اصلا از وقتی قرار شد پیام و اینجا رو بینم حال درستی

نداشتم و وقتی شما رو دیدم چطور بگم بگذرریم پریا سرش را پایین انداخت و برای لحه ای چشمان تب دارش را روی هم گذاشت و به خود نهیب زد:

-این اداها چیه از خودت در میاری؟ مگه ادم ندیده ای؟ اونم یه ادم، یه مرد معمولیه مثل همه. خدایا چرا نمی تونم قبول کنم که برام یه ادم معمولی باشه.

مشتهایش را گره کرد و باز سر خودش با لبانی خاموش فریاد زد: دختره ی عقب مونده ی دست و پا چلفتی چه مرگت شده؟ پسر ندیده ای؟

ان احساس مهار نشدنی باعث شده بود بیشتر از همیشه کلافه شود نمی دانست باید چه کند، نه یارای زفتن نه طاقت ماندن و کلنجار رفتن با ان حس قوی و مرموز را داشت انگار چیزی می خواست از سینه اش جدا شود و به طرف مرد بدود. او هنوز حرف میزد:

-حالتون خوب است؟

-بهترم.

-ولی حالا من خوب نیستم.

پریا متعجب به او نگریست عجیب انکه حال مرد هم دست کمی از او نداشت. با این حال او بیا شحاعت اعتراف کرده بود ولی پریا...

-چرا حالتون خوب نیست؟

-چون نمی فهمم چرا باید لحظه ای که انقدر انتظارش رو می کشیدم حالا و در زمانی که اصلا منتظر نبودم فرا برسه.

-منتظر چه لحظه ای بودید؟

-لحظه ای که عشق به در خونه ی دل منم سر بزنه.

مدتی طول کشید تا پریا از بهت بیرون بیاید وقتی کلمه ی اشنای عشق را شنید فهمید ان حس عجیب چه مفهومی داشت. زیر لب زمزمه کرد:
-عشق.

سرش را بالا گرفت و به مرد نگریست. دیگر از دست خودش عصبانی نبود. مرد برای آنکه او را از حالت بهت زدگی بیرون آورد، باز بطری اب معدنی را به طرفش گرفت و گفت:
-باز هم می خواهید؟

پریا سرش را به علامت نفی تکان داد. مرد باز گفت:
-چرا چیزی نمی گی؟ باهام حرف بزن.

حالا صدای توریستها از فاصله ای نزدیک بگوش می رسید. یک دفعه این فکر به ذهن پریا رسید که اگر پریسا او را با ان مرد غریبه در ان گوشه ی دنج می دید دوباره باران سرزنش را روی سرش می ریخت. اهی کشید و از جا برخاست و روبروی مرد ایستاد و گفت:
-حرفی برای گفتن ندارم

ولی خدا می دانست که داشت. ادامه داد:
-دیگه باید برم.

-چرا با این عجله؟

-عجله؟! نزدیک یک ساعته که داریم با هم حرف می رنیم.

-صبر کنید باهاتون حرف دارم.

پریا مردد به او نگریست. مرد حالا واقعا دچار مشکل شده بود.

-امکانش هست باز شما رو ببینم؟

-مگه شما فردا از اینجا نمی رین؟

-بله ولی...

-من باید برم.

-به همین راحتی میری؟

-من اصلا منظور تون رو از این حرفها که می زنین نمی فهمم

-منظورم اینه که از تون خوشم اومده.بازم بگم؟

-نه

-ولی من می گم منظورم اینه که عاشفتون شدم.

-عشق؟!اونم تو یه ساعت...

-مگه اشکالی داره؟

-این اسمش عشق نیست،عشقی که یک ساعته به وجود بیاد ساعت بعد هم تموم میشه.

-ولی عشق من یک ساعت بوجود نیومد.لحظه ای بوده با اولین نگاه.

پریا مردد به او نگریست.به خود نهیب زد:نه اون بازیت می ده.امکان نداره به این سرعت

عاشقت شده باشه .

-من باید برم.

-این حرف اخرته؟

...

-این حرف اخرته؟

-بله و خداحافظ.

-صبر کن.

وقتی پریا داشت دور میشد صدای مرد را باز شنید.

-هیچ می دونی چیکار داری؟ هیچ می دونی بعد از این چه راه سخت و ناهمواری رو
 جلوم قرار دادی؟ می دونی؟!

بغض راه گلوی پریا را بست و بدون آنکه بداند چکار می کند، شروع به دویدن نمود وزیر لب
 گفت:

-نه این عشق نیست. من هیچ وقت اینقدر مسخره عاشق کسی نمیشم. اونم عاشقم
 نشده، اونم...

وقتی پریسا و امین او را در آن وضع پریشان و خاک الود دیدند هر دو هراسان به
 طرفش دویدند. پریسا دستهای سردش را در دست گرفت و پرسید:

-پریا چی شده؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

پریا گیج و اشفته سری تکان داد و بی اراده به پشت سر نگریست ولی مردد دیگر
 نبود. با نگاه همه جا را دنبالش گشت سعی کرد از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. پریسا
 هنوز با او حرف میزد ولی صدایش را نمی شنید. وقتی نگاه سنگینی را روی خود احساس
 کرد و سرش را بالا گرفت او را بین مسافرانی که در حال سوار شدن اتوبوس بودند دید
 و وقتی صدای حرکت اتوبوس را شنید احساس کد چیزی در درون قلبش
 شکست. صدای غریبی در وجودش فریاد زد:

-پریا تو چکار کردی؟

دستهایش را از دست پریسا بیرون کشید و به طرف اتوبوس دوید:
 -نه صبر کنید.

-ولی اتوبوس رفته بود و دیگر اثری از مرد دیده نمیشد.

انگار که با خودش حرف بزند گفت:

-رفتارم احمقانه بود. من حتی از او به خاطر نجات جونم تشکر نکردم.

پریسا بالاخره مجبور شد او را تکان دهد تا از شوک بیرون بیاید

-پریا دارم با تو حرف میزنم چرا خل بازی در میاری؟ هیچ معلومه حواست

کجاست؟ حرف بزن تو که منو کشتی.

حالا پریا دستهایش را جلوی صورتش گرفته بود و با صدای بلند گریه می کرد. پریسا سرش

داد کشید:

-حرف بزن دختر.

ولی پریا، حتی تا مدتی بعد، که در جاده ی خاکی از قلعه دور می شدند هم بدون هیچ حرفی

فقط گریه می کرد. وقتی از کلیبر دو می شدند او هنوز مبهوت خاطره ی مردی بود که در

یک لحظه پیدایش شد و نجاتش داد و به همان سرعت هم ناپدید شد تا به افسانه ها

پیوندد.

ماشین که داخل خانه شد از مدتها قبل متین پشت پنجره منتظرشان ایستاده بود. ایوب هم

داشت گلدانهای کنار اتاق ا اب می داد ولی نگاهش به متین بود که بسیر نگران و نارام

نشان می داد و مدام در اتاق قدم میزد. ساعتی قبل بالاخره طاقت نیاورده و از متین پرسیده

بود:

-چیزی شده اقا؟

-نه

-از وقتی مهمان هایتان رفتن نارامید.

-بله دلشوره دارم

-خوب چرا همراهشون نرفتید؟

-اونجا کسی به کمک من احتیاج نداره

پیرمرد متعجب از این جواب عجیب سخت به فکر فرو رفت و لب فر وبست. حالا با آمدن مهمانها ار بابش جانی دوباره یافته بود.

پریا بالاخره ساعتی بعد وقتی دوش گرفت با لباس و سرو وضع مرتب پیش بقیه آمد. حالش بهتر نشان می داد ولی چشمهایش هنوز قرمز و متورم بود.

پریسا رو به متین اهسته گفت:

-شما ازش پیرسید چی

شده؟ امین هم گفت:

-حسابی نگرانمان کرده، از وقتی با ان سرووضع پیداش کردیم تا حالا یه کلمه حرف نزده.

متین رو به پریا که لبه ی پنجره ی نشسته بود کرد و گفت:

-نگران نباشی. فکر نکنم چیز مهمی باشد.

پیش پریا رفت و با نگاه آرامش به او تسلی

خاطر داد -بهتری؟

پریا سرش را پایین انداخت و ساکت ماند. متین باز گفت:

-نمی خوای بگی چه اتفاقی

افتاده؟ پریا بالاخره به حرف

آمد:

-چیز مهمی نبود یا لاقا حالا دیگر مهم نیست.

-پس بیا به خواهرت و امین بگو که اتفاق

مهمی نیفتاده پریا رو به پریسا که بسیار

نگران نشان می داد گفت:

-اون وقتی که شماها توی قلعه بودین پام سر خورد داشتم سقوط می کردم که شانس
اوردم و مردی از راه رسید و نجاتم داد.اون موقع که منو دیدین هنوز از شوک بلایی که
داشت به سرم می اومد بیرون نیومده بودم.

پریسا بلند شد و به طرف پریا آمد و د اغوشش گرفت و گفت:

-تو که منو نصف عمر کردی!خوب پس چرا حرفی نمی زدی؟خوشحالم که اتفاق خاصی
نیفتاده

پریا به متین نگریست.نگاهش نشان می داد که می دانست پریا به عمد چیزی را پنهان
می کند.امین رو به ایوب گفت:

-یه نوشیدنی خنک برای پریا بیار.

پریا بی حوصله گفت:

-نه من نوشیدنی نمی خوام.اگه اجازه بدین برم یه کم بخوابم.

-گرسنه که نمی تونی بخوابی

-گرسنه نیستم. تو هم نگران نباش.حالا فقط نیلز به استراحت دارم.

پریسا تا کنار پله ها همراهش رفا.امین کنار متین آمد و زیر لب گفت:

-انگار چیزی رو از ما پنهان می کنه.

متین ساکت ماند. ترجیح داد اظهار نظر نکند.

صبح روز بعد پریا بالاخره توانست متین را در باغ پیدا کند. او لباس سفید بلندی پوشیده بود و با چشمانی بسته روی زمین در میان چمنها نشسته بود. پریا نزدیک او به درختی تکیه داد و در سکوت به او نگریست. بالاخره وقتی چشمهایش را باز کرد پریا به طرف او رفت و متین با دیدنش لبخند بر لبانش نقش بست.

-صبح بخیر

-صبح بخیر خانوم سحر خیز. چقدر زود بیدار شدی.

-اصلا نخوابیدم که بیدار شده باشم. داشتی چیکار می کردی؟

-مدیتیشن

-متین چرا اینقدر زندگی با دیگران فرق داره؟

-اینو به حساب تعریف بذارم یا...

-باز هم داری از جواب دادن طفره میری؟

-چه اصراری داری که بخوای تو زندگی من

کنجکاوی کنی؟ پریا شانه هایش را بالا انداخت.

-متین می دونی تو منو یاد یه ادم مرموزی می اندازی که تو هلند باهاش آشنا شدم. با

اینکه هر کدوم یه ور دنیا زندگی میکنید ولی خیلی شبیه هم هستین.

متین لبخند زد و گفت:

-تو از دیروز که به قلعه ی جاویدان رفتی کلی متحول شدی.

- برای چی به این نتیجه رسیدی؟

- فهمیدنش زیاد سخت نبود. نمی خوام بگی واقعا چه اتفاقی افتاد؟

- سعی نکن تو زندگی من کنجکاوی کنی.

متین خندید و گفت:

- حرفهای منو به خودم بر می گردونی؟

پریا هم لبخندی زد و ساکت ماند. ترجیح داد حرفی از مردی که روز قبل دیده بود به میان نیاورد. فکر می کرد ماجرای که بر او در آن یک ساعت گذشت همانقدر که برای خودش مضحک می نمود برای متین هم غیر قابل هضم باشد. حالا متین از جا برخاسته بود به پریا گفت:

- بیا به کم قدم بزنیم.

وقتی متین مشغول چیدن سیبی درشت و ابدار از درخت بود. پریا بی مقدمه پرسید:

- ممکنه بین من و یه دختر مو قرمز ارتباطی وجود داشته باشه؟

- چه سوال عجیبی می پرسی؟!

-اره برای خودمم عجیبه ولی با اتفاقاتی که افتاده یه جورایی شک برم داشته که نکنه

همه ی حرفایی که اون مرد غریبه ی هلندی گفت درست باشد. از دیشب تا بحال همش

فکر میکنم یه روح سرگردان در تعقیبمه.

-شاید دچار توهم شدی.

-بااین پیش گویی هایی که مو به مو به حقیقت پیوسته دیگه جایی برای توهم باقی نمی مونه

-از اون مرد هلندی بگو

-ادم مرموزی بود و از وقتی منو دید یه حالت عجیبی پیدا کرد.اون شب توی اردو یه دفعه اومد و بی مقدمه یه حرفایی به من زد که در نظر اول خیلی مسخره می اومد ولی حالا...

-بهت چی گفت؟

-گفت یه دختر مو قرمز کنار بنایی رو به جاده ایستاده و منتظره اصررار عجیبی داشت که به ایران پیام.

-تو نباید همه ی حرفای اونو جدی بگیری.

-ولی من دیروز درست خودمو جایی دیدم که اون توصیفشو کرده بود.یه ان هم دیدم یه دختر مو قرمز به جای من ایستاده بود و به جاده نگاه می کرد.در ضمن اون به من گفت درر ایران به یک باغبون برخورد می کنم بهم گفت که بهش از طرف او سلام برسونم.

وقتی متین خونسرد به او خیره ماند.پریا با تردید گفت:

-فکر کنم نظورش تو بودی.

متین خندید ولی پریا بسیار عصبی نشان می داد.

-نخند.نمی فهمی روشن شدن این موضوع تا چه حد برای من اهمیت داره؟

-پریا این دنیا پر از شگفتی و اعجازه.خیلی چیزا هست که همیشه ازشون سر دراورد.قرارم نیست که همه چیزو بدونی.

-ولی...

-اون یه ادم قوی بوده که پیشگویی هاش تا حدی درست از اب درآمده.

-این واقعیت ماجراست؟

-واقعیت اون چیزیه که تو از یه موضوع تو ذهنت می سازی.
 -متین من مطمئنم داری چیزی رو از من پنهان می کنی.
 -این تویی که داری موضوعی رو از من مخفی نگه
 می داری پریا بر جای ماند.به چشمان نافذ متین
 نگریست وزیر لب گفت:

-کم کم داری منو از خودت می ترسونی.نکنه تو با اون مرد هلندی اشنایی؟
 -نه

-پس یه پیشگویی؟

-نه منم یه ادمم مثل تو با همون علایق و احساسات.یه مردی به سن و سال خودم.اگه
 متفاوت دیده می شم به خاطر اینکه که نخواستم تو رورمرگیها غرق بشم.واقعا من موجود
 ترسناکی هستم؟

پریا به او نگریست و درحالیکه در ان لباس سفید بلند،سیب قرمزی را به طرف او گرفته
 بود با لبخندی دلنشین بر لب مرد جوان بسیار معمولی نشان می داد.سیب را گرفت و
 ساکت ماند.

-پریا نگرانی نباش!اوضاع روبراه میشه.

-نه نمیشه

-خودتو عذاب نده سعی کن تا وقتی ایرانی از زیباییهایی که در اطرافت می بینی لذت
 ببری و با خاطره های خوب برگردی.

پریا ساکت ماند.مدتی طول کشید تا باز به حرف امد.

-دوست دارم از این لباسی که پوشیدی به تنم کنم.متین به منم مدیتیشن یاد میدی؟
 -اولین شرطش اینه که مدتی بی حرکت بشینی و دهنه رو از همه چی خالی کنی.
 -نه! این اصلا به مذاقم سازگار نیست.مدیتیشنی یادم بده که حنب و جوش زیاد داشته باشه
 متین با صدای بلند خندید و خنده ی او به پریا هم سرایت کرد.صحبت با متین مانند
 همیشه آرامش کرده بود ان روز وقتی ایوب چند شاخه رز را روی میز صبحانه گذاشت و
 رفت پریا درحالیکه بدنش را کش می داد از پشت پنجره به باغ می نگریست.پریسا و
 امین مشغول خوردن صبحانه بودند.

-پریا چاییت سرد شد.

-میلی به صبحانه ندارم

-کجا؟

-میرم بینم متین کجاست

بیرون خانه نفس عمیقی کشید و با چشم اطراف باغ را جستجو کرد.ولی خبری از متین
 نبود.صدای شیهه ی اسبی باعث شد تا توجهش به پشت ساختمان جلب شود.وقتی به
 انجا رفت لبخندی بر لبانش نقش بست.اسب ها داخل اصطبلی دورتر از باغ و ساختمان
 اصلی پشت پرچین بسته شده بودند.پریا به طرف انها رفت .ایوب هم داشت به حیوانها

یونجه می داد -چقدر قشنگن!

-یونجه ها؟!

پریا خندید:

-نه اسبها!همین دو تا هستند؟

-بله

پریا با احتیاط به یکی از آنها نزدیک شد و گفت:

-راستش همیشه دوست داشتم یه اسب سوار

خبره باشم صدای متین از پشت به گوش

رسید -خوب پس از همین حالا شروع کن.

پریا به طرف او برگشت و گفت:

-یعنی سوار اسب بشم؟

-آگه نمی ترسی

-نه.من اسبها رو خیلی دوست دارم

-پس بیا سوار یکی شو

امین و پریسا م که با سروصدای آنها تازه از راه رسیده

بودند.با هم گفتند:

-اینجا چه خبره؟

-پریا می خواد اسب سواری

کنه پریسا متعجب رو به

پریا گفت:

-اقا متین راست میگه؟

-اره

-آگه بیفتی چی؟

-نه نگرنا نباش من از اسبها نمی

ترسم امین رو به پریسا گفت:

-تو سوار اون یکی اسب بشو.

-نه من می ترسم اصلا حرفشو نزن

متین اسب قهوه ای را جلوی پریا گذاشت. ایوب دست به کمر گفت:

-اقا می افته ها

-نه مواظبشم

-پریا اگه به خدا بیفتی دست و پات بشکنه مامان پدر منو در میاره!

-هیچی نمیشم

بابا امین دست

زد:

-به به چه دختر شجاعی! فقط مواظب باش سروته نشینی.

پریا خنده اش گرفت. حالا نامتعدادل روی زین اس

نشسته بود پریسا قدمی به جلو گذاشت گفت:

-خوب بیا پایین بسه دیگه

پریا لبخند شیزنت امیزی زد و پایش را به پهلوهای

اسب کوبید -هی برو

اسب یگراست به طرف پریسا رغت و او با جیغ کوتاهی از مسیر اسب کنار رفت.

-پریا بیا پایین

-نه خیلی کیف داره

حالا با جسارت بیشتری روی اسب نشیسته بود و سعی داشت بر سرعت حیوان بیفزاید. امین متعجب گفت:

-تو رو خدا نگاش کن انگار چند ساله که

اسب سواره پریسا نگران گفت:

-این کله خراب اخر منو دق میده. اگه بیفته چی؟

حالا پریا با سعرت به طرف در نیمه باز می رفت پریسا داد زد:

-پریا مگه به دستم

نیفتی امین گفت:

-این دختره اخر یه کاری دست خودش میده

متین اسب دیگری را از اصطبل بیرون آورد و در حالیکه روی ان می نشست گفت:

-نگران نباشید. زیاد دور نشده. حتما بهش

میرسم پریسا که اخم هایش را درهم

کشیده بود گفت:

-هر روز یه دردسر تازه درست

می کنه امین دلداریش داد:

-نگران نباش متین مواظبشه

پریسا با غیظ به طرف ساختمان براه افتاد و گفت:

-همش یکی باید مواظباین ورپریده باشه. کی برمی گرده تا از دستش راحت باشم

امین سری تکان داد و هنگامی که متین به تاخت از خانه خارج میشد پشت سر پریسا وارد خانه شد.

پریا مدتی بعد وقتی به دشت سرسبز رسید با حسارت بیشتری بر سرعت اسب افزود. حالا اینکه در آن زمین سبز و بی انتها می تاخت و باد با شتاب به صورتش می خورد و موهایش را به بازی می گرفت احساس عجیب و دلپذیری داشت. به یک دختر یاغی می مانست و در یک چشم بر هم زدن باز یه جای خود همان دختر مو قرمز را دید که با چشمانی رام نشدنی به پهنه ی دشت خیره مانده بود. به یکباره تمام اعتماد به نفسش را از دست داد و نفسش به شماره افتاد. حالا متین خودش را به او رسانده بود

-پریا یک دفعه چی شد؟

-هیچی احساس می کنم قادر به کنترلش نیستم

-تا حالا که خیلی عالی بودی.

-متین می ترسم

متین اسبش را به اسب او نزدیک کرد:

-افسارش روبه عقب بکش.

اشک در چشمان پریا حلقه زد

-بدتر شد حالا انگار حسابی رم کرده

-اضطراب تو به اسب هم سرایت کرده.نباید اینطور عصبی به پهلوهاش لگد بزنی.به خودت مسلط باش و سی کن اسب رو اروم کنی.پریا حرفامو می شنوی؟
-اره دارم سعی می کنم.

چند نفس عمیق کشید و روی اسب محکم نشست و آرام افسارش را کشید.حالا اسب شروع به کم کردن سرعت خود کرده بود.بالاخره ایستاد.هر دو نفس راحتی کشیدند -منو حسابی ترسوندی

-میتن فکر کردم دیگه مرگم حتمیه
-اولش خیلی خوب پیش رفتی.باید بگم کارت عالی بود.فکر نمی کردم تا این حد در اسب سواری استعداد داشته باشی.

پریا سر خوش خندید.حالا هر دو از اسبها پیاده شده بودند.در حالیکه اسب را نوازش می کرد.زیر لب گفت:

-میتن ازم نمی پرسی چرا اخرش هول کردم؟
-منتظرم خودت بگی

-می دونم به نظر مسخره میاد ولی وقتی به سرعت می تاختم باز اون دختر مو قرمز تمام ذهنمو اشغال کرد.اونوقت انگار اراده ای از خودن نداشتم و او بود که اسب رو هدایت میکرد.به خاطر همین بو که دست و پامو گم کردم.

متین متفکرانه به او می نگریست.پریا نیش خندی زد و گفت:
-فکر میکنی دیوونه شدم؟
-نه.

-پس بهم بگو این حرفها چه مفهومی می تونه داشته باشه؟

- فکر می کنم حرفایی که اون مرد هلندی یهت زده باشه باعث شده تا ذهنت ناخودآگاه به تصویری که او ترسیم کرده جلب بشه.

-اخره چرا در وقتیهای خاصی به ذهنم رخنه می کنه. اولین بار در قلعه ی جاویدان و حالا هم موقع اسب سواری.

-پریا از اون دختر هراس داری؟

-مثل یه روح سرگردان می مونه که مدام در تعقیب منه نمی دونم باید چکار کنم -شنیدم تو نقاشی می کنی.

-اره ولی این چه ربطی به موضوع داره؟

-ازت می خوام سعی کنی اونو با تمام جزئیات مجسم کنی و روی بوم بیاری. پریا متعجب به او خیره ماند.

-چطور همچین کاری کنم. من حتی از یه لحظه فکر کردن بهش می ترسم

-بهم اعتماد کن و کاری که ازت خواستم انجام بده

...-

-خوب نظرت چیه؟

-باید بهش فکر کنم. خیلی سخته ولی...

همان موقع چشمهایش را بست و سعی کرد ان دختر را تجسم کند. ولی تنها چیزی که به

ذهنش خطور کرد دو چشم مرد نافذی بود که در قلعه ی جاویدان با او برخورد کرده

بود. وقتی عقابی بالای سرشان شروع به چرخیدن کرد ناخودآگاه چشمهایش را باز کرد و

دید متین با چه دقتی به ان پرنده ی باشکوه نگاه می نگرست.

یک روز مانده به برگشتنشان تصمیم گرفتند برای خرید سری به بازار تبریز بزنند. بازاری که طاقهای بلند و اجری، راسته ها برای پریا جذابیت خاصی داشت. خیلی زود مقدار زیادی پارچه های زری دوی چند گلیم کوچک با نقش و نگارهای قشنگ چند جفت گیوه طلایی و قرمز در دست متین و امین جا خوش کردند و حالا پریا جلوی مغازه ای با هیجان به گردن بندها و دست بندهایی با مهره هایی ابی و بنفش خیره مانده بود. پریسا خنده اش گرفت:

-بس کن پریا. آگه همین طوری خرید کنی باید تا تهران پیاده برگردیم.

-ولی پریسا اینا خیلی قشنگن. مطمئن باش آگه دخترای هلندی این چیزا رو ببینن روحشون پرواز می کنه وقتی کلی دست بند و گردن بند خرید در اخر عذاب وجدان رهایش نکرد و یک دست بند نقره هم برای تونی انتخاب کرد. تمام مدت پریسا ایستاده بود و با یک لبخند مخصوص نگاهش می کرد. بالاخره وقتی از مغازه بیرون آمدند. پریسا گفت:

-دیگه خرید بسه

پریا ساکت ماند و با حسرت به باقی مانده ی بازار خیره ماند. متین خندید و گفت:

-خوب آگه راضی باشین می تونیم سری به قهوه خونه ی سنتی هم بزیم.

پریا ذوق زده گفت:

-عالیه

پریسا یک دفعه گفت:

-آخ داشت یادم می رفت ما هنوز برای عمو اینا

سوغاتی نخریدیم پریا نالید:

-من که خسته شدم. خودت برو به چیزی بخر برایشون.

-خیلی از خود راضی پریا

امین برای آنکه از دعوای قریب الوقوع دیگری جلوگیری کند رو به متین گفت:

-تا شما به جای خوب توی قهوه خونه پیدا کنین من و پریسا هم از خرید برگشتیم.

متین لبخندی زد و گفت:

-باشه! ولی زیاد طولش

ندین پریسا با طعنه به

پریا گفت:

-خواهر جان شما دیگه چیزی نمی

خوای؟ پریا خندید و گفت:

-فعلا نه

پریسا با حرص رویش را از او برگرداند و همراه امین میان جمعیت گم شدند. پریا و متین

هم به طرف قهوه خانه ی سنتی براه افتادند.

-متین راستشو بخوای دلم نمی خواد برگردیم تهران

-چطور؟

-من از اینجا خیلی خوشم اومده و احساس عمیقی بهش پیدا کردم.

-خوشحالم که بهت خوش گذشته

-حالا یهت حق میدم که همچین جایی رو برای زندگی انتخاب کردی

متین لبخند بر لب ساکت ماند. حالا توی قهوه خانه بودند و شاگرد قهوه چی با ان لباس

سنتی زیبا سینی قوری چای همراه با استکان و نعلبکیها را روی تختی که اندو رویش نشسته

بودند گذاشت پریا داشت یکی از دست بندیهایی را که خریده بود به دستش می بست. متین در حالیکه استکانها را پر می کرد گفت:

-نظرت درباره ی ایران چیه؟

-هوم. سرزمین جالبیه. راستشو بخوای دیگه نمی تونم ازش چشم پوشی کنم و فکر می کنم
یه جورایی خون ابرونی تو رگهام جاری شده، شاید...

متین در حالیکه حبه ای قند بر می داشت گفت:

-شاید چی؟ حتما تصمیم گرفتی ایران بمونی و فکر هلند رو از سرت بیرون کتی؟
...-

به پریا نگریست و دید او بی حواس به نقطه ای در بیرون از قهوه خانه خیره مانده
است. متین رد نگاه او را تعقیب کرد ولی چیزی ندید جز انبوهی از جمعیت که در بازار
مشغول رفت و آمد بودند. بالاخره پرسید:

-پریا چیزی شده؟

پریا به سرعت از تخت پایین آمد و گفت:

-بخشید من الان میام.

-کجا میری؟

قبل از آنکه سوالش تمام شود پریا از قهوه خانه بیرون زده بود. متین هم بعد از تاملی از جا
برخاست و نگران از نجا خارج شد. حالا پریامیان جمعیت راه خود را باز میکرد و می
دوید. بالاخره نفس نفس زنان خود را به مردی رساند -صبر کنید اقا با شما هستم.

وقتی مرد برگشت و متعجب او را ورننداز کرد. چیزی نمانده بود پریا همان

جا زیر گریه بزند -بله؟ امری داشتید؟

-نه ببخشید شما رو با یکی دیگه اشتباه

گرفتم مرد با طعنه پرسید:

-حالتون که خوبه؟

پریا با بغض رویش را برگرداند و با متین روبرو شد. او درست پشت سرش ایستاده بود. با

شرم سرش را پایین انداخت و سلانه سلانه به طرف قهوه خانه براه افتاد. متین هم بی هیچ

حرفی کنارش براه افتاد. مدتی بعد باز در قهوه خانه بودند و در سکوت چای های ولرم را

می نوشیدند. انتظار متین زیاد طول نکشید و پریا بالاخره سکوت را شکست و به حرف آمد:

-متین دارم دیوانه می شم راستش حسابی به خودم شک کردم. ادم زبون نفهم و بی منطقی

شدم چون...

نتوانست حرفش را تمام کند. بغض سنگینی حالا حسابی راه گلویش را بسته بود. متین به

کمک او شتافت.

-مردی فکرت را به خودش مشغول

کرده؟ پریا سرش را تکان داد و

گفت:

-بی اراده همه جا بدنبال او می کردم. از وقتی دیدمش مدام نگاهش، رفتارش، حرفاش، چهره

اش، توی ذهنم تداعی میشه. یه غریبه ای که تا این حد برام آشنا باشه خیلی دور از

ذهنه. حتی قبل از اون که در قلعه بینمش مردی شبیه بهش تو بازار تجریش نظر مو جلب کرد. این عجیب نیست که من حتی قبل از آشنا شدن باهاش فکرم بهش مشغول بوده؟

متین ساکت ماند و پریا در حالیکه با استکان چای خالی ور می رفت با ناراحتی افزود:
 - این چند روزه خیلی سعی کردم موضوع رو مخفی نگه دارم و در ظاهر نشون بدم هیچ اتفاقی نیفتاده ولی فکر خیلی بیخود بود چون تو از همون اول همه چیز رو فهمیده بودی و بروی خودت نیاوردی. این طور نیست؟ متین لبخند معناداری زد و گفت:
 - عشق رو همیشه مخفی کرد، حتی اگه لبهات خاموش باشن چشمهات همه ی این چیزی که در درونت می گذره رو فریاد میزنه.

پریا اهی کشید و گفت:

- نمی خوام قبول کنم که عاشقش شدم. این خیلی مسخره اس که عاشق کسی بشم که اصلا نمی شناسمش.
 - برام بگو چی شد؟

- وقتی از قلعه دیدن می کردیم و وقتی داشتم از کوه پرت میشدم و هیچ کس اون اطراف نبود مثل یه فرشته ی نجات پیدایش شد و کمکم کرد تا خودمو بالا بکشم و از مرگ نجات پیدا کنم. شاید باورت نشه ولی با اولین نگاه به او قلبم پایین ریخت و اون وقت همه چیز خیلی سریعتر از اون چیزی که قابل مهار باشه جلو رفت. ما تنها یه ساعت با هم بودیم ولی وقتی از او جدا شدم توی قلبم یه حفره ی عمیق دهن باز کرده بود. می دونی چی باعث شده بیشتر ناراحت باشم؟ وقتی از من خواست باز همدیگرو ببینیم. وقتی اون گفت عاشقم شده مثل احمقها رفتار کردم و بدون هیچ توضیح قابل قبولی اونو از خودم روندم.

-ولی تو کار درستی نکردی

-شاید ولی... نمی دونم سردرگم شدم. اصلا نمی تونم عاقلانه با این قضیه کنار بیایم. این دیوونگی نیست؟ عاشق مردی شدم که حتی اسمش رو هم نمی دونم اخیه چرا تا بحال عاشق تونی نشدم.

-تونی؟

-اره پسری که سالهاست می شناسمش. خیلی با محبته. بارها به من اظهار علاقه کرده ولی من هیچ وقت عاشقش نشدم. از خودم تعجبم!!

متین دست لرزان و سرد او را در دست گرفت و باز موجی گرم همراه با آرامش وجود پریا را در بر گرفت. زیر لب گفت

-پریا چرا احساس گناه میکنی؟ اصلا لازم نیست خود تو سرزنش کنی. عشق هیچ وقت مث یه بچه ی خوب و مودب و دعوت شده در نمیزنه تا مثل مهمان ناخوانده ای می مونه که حتی ممکنه از پنجره توی خونه ی دل پیره. این تو نیستی که عشقو انتخاب میکنی عشقه که تو رو انتخاب میکنه.

پریا سرش رو پایین انداخت و ساکت ماند. مدتی بعد بالاخره شجاعت یافت تا از متین سوالی را که مدتها میشد ذهنش را به خود مشغول کرده بود بپرسد:

-دوست دارم از زنت برام بگی

-خواهر دوست صمیمی ام بود. ما عاشق هم شدیم و بدون هیچ مانع و یا مخالفتی تونستیم با هم ازدواج کنیم. خیلی با هم خوشبخت بودیم. اونقدر که بعضی وقتها ترس برم میداشت

مبادا زندگی مشترکم با او به روزی مثل یه رویای شیرین تموم بشه. عجیب اونکه ترسم بی علت نبود. چند سال پیش تو یه حادثه رانندگی کشته شد و برای همیشه منو تنها گذاشت و رفت.

اشک در چشمهای پریا حلقه زد. متین بعد از مکثی ادامه داد:

-اونوقتها مٹ دیوونه ها شده بودم. مرگ او مرگ تمام آمال و آرزو هام بود و منم چون مرده ای متحرک فقط نفس میکشیدم. تا اینکه یکی از دوستانم من رو با مرد بزرگ و در عین حال بی ادعایی آشنا کرد. مرید او شدم و او بود که زندگیمو متحول کرد و بهم یاد داد دنیا رو با چشم سوم نگاه کنم و به احساسم بیشتر از عقل و منطق یا اون چیزایی که دیگران از زندگی برام تعریف میکنن توجه کنم. اون بود که بهم یاد داد می شه خیلی از حصارایی که ادما به مرور زمان دور خودشون کشیدن و درش زندانی شدن رو کنار زد و دنیای واقعی رو اونجور که هست احساس کرد. و یه درس خیلی بزرگش این بود که مرگ پایان خط نیست تولدی دوباره س برای اینکه روح جدا از زندون تن بتونه به رشد و بالندگیش ادامه بده. وقتی ایمان پیدا کردم روح جاودانه می مونه اونوقت دیگه مرگ زخم عذابم نداد. ولی خودم احساس کردم روحم نیاز به تحول داره و این تحول جایی اتفاق می افتاد که دور از مدنیت آدمهای درگیر روزمرگی و سر و صداهای شهر باشه و نیاز پیدا کردم که توی طبیعت زندگی کنم.

-پس بخاطر همین اومدی اینجا؟

-بله و اشتباه نکرده بودم. اینجا بود که تونستم آرامش از دست رفتهمو پیدا کنم. و

-حالا خوشبختی؟

متین لبخند زنان سرش رو تکان داد. پریا اهی کشید و گفت:

-متین به تو حسودیم میشه. خیلی شجاعت داشتی که تونستی اینطوری از خیلی علایقت دل بکنی و بیای دور از خانواده ات تنها زندگی کنی.

متین خندید و گفت:

-منهم به تو حسودیم میشه.

پریا با خنده گفت:

-از تو بعیده. چرا به من؟ بهتر از من گیر نیوردی؟

-جوابت باشه برای بعد.

پریا انگشت اشاره اش را به طرف او تکان داد و گفت:

-تو باز داری یه چیزی رو از من پنهون نگه میداری.

-|| نگاه کن پریسا و امین اومدن.

-جواب منو بده.

به موقعش پریا به موقعش.

پریا با غیظ رویش را از او برگرداند و از این حرکت او نه تنها متین که امین و پریسا هم

خنده اشان گرفت.

بالاخره روز بازگشت مسافران فرا رسید. حالا در فرودگاه تبریز بودند و پریسا داشت

برای چندمین بار از متین تشکر می کرد.

-اقا متین واقعاً ممنون! این چند روز به همه ما خوش گذشت.

-در خانه ی من همیشه برویتان بازه. خوشحال می شم باز هم پیش من بیایید. در این

صورت امین هم شاید مجبور بشه به برادرش سری بزند.

-متین خودت خوب میدونی که چقدر گرفتارم.
 -البته که گرفتاری. زن گرفتن همیشه همراه با گرفتاریه.
 -دستتون درد نکنه حالا من برای امین
 گرفتاری شدم؟ پریا خندید. امین گفت:
 -متین خان نوبت تو هم میرسه.
 پریا رو به او گفت:
 -کی به تهران میای؟
 -بستگی داره.
 -به چی؟
 -به اینکه کسی نیاز به بودن من داشته باشه یا نه.
 -و اگر کسی به وجود شما نیاز داشته باشه؟
 -تردید نکن که من انجا خواهم بود.
 پریا خندید و گفت:
 متین من رو یاد **** من می اندازی.
 پریسا با خجالت گفت:
 -پریا !! این چه حرفیه.
 همان موقع بلندگو شماره پرواز آنها به مقصد تهران را اعلان کرد. در حالی که متین و
 امین هنوز از حرف پریا میخندیدند.

در تهران جلوی در خروجی فرودگاه با امین خداحافظی کردند و باز به اپارتمان کوچک پریسا برگشتند. وقتی پریسا کلید را در در میچرخاند. خیلی زود دل هر دویشان برای آن خانه ی بزرگ و باغ زیبا تنگ شد. هنوز ساعتی از برگشتنشان نگذشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد. پریسا در را باز کرد و با دیدن سهیل لبخندی بر لبانش نقش بست.

-پسر عمو چطوری؟

-ممنون . به خوشی شما که نمیرسه. خوش گذشت؟

-اره خیلی خوب بود.

سهیل نیم نگاهی به داخل خانه انداخت و گفت:

-پس پریسا کجاست؟

-حمام. بیا تو

سهیل داخل آمد و روی کاناپه نشست. پریسا به آشپزخانه رفت تا چایی بیاورد.

صدای سهیل به گوش رسید:

-اب و هوا چطور بود؟

-این یه هفته از بیاد ماندنی ترین روزای زندگیم بود ؟

-خوب جای زیبای بود و مهمون نوازی خوبی از ما شد.....

-منظورت از مهمون ناوز حتما متینه

-اره تو هم می شناسیش؟ واقعا یه تکه جواهره!

-اهان! پس تو این یه هفته حسابی قاپت رو دزدیده! اول اون پسره ی هلندی حالا

هم این اقا متین پریسا به جای ماند:

-منظورت چیه؟

-منظور خاصی ندارم

-چرا داری! قاپ در دیدن یعنی چی؟ حقن داری این طوری در مورد متین

حرف بزنی سهیل که از کووره در رفته بود گفت:

-اخ ببخشید! دیگه نمی گم بالای چشمش

ابروس از جا بلند شد و ادامه داد:

-اصلا بهتره من برم

-اره حتما همین کارو بکن چون حوصله ی گوشه و کنایه هاتو ندارم

سهیل با خشم به پریا خیره ماند و بدون هیچ حرف دیگری کتتش را از روی کاناپه قاشید و از

خانه بیرون زد و در را محکم پشت سرش به هم کوبید. پریا زیر لب گفت:

-برو به جهنم معلوم نیست چه مرگشه؟ انگار فق اومده اعصاب منو

بهم بریزه وقتی پریسا از حمام بیرون امد و پرسید:

-سهیل اومده بود؟

-اره

-پس کجا رفت؟

-چه می دونم

-پریا باز تو حرفی بهش زدی. دعواتون شد؟

...-

-پریا دارم با تو حرف می زنم

-اره! با هم دعوا مون شد ولی تقصیر اون بود. اصلا دنبال بهونه برای جر و بحث می گرده.

پریسا می خواست چیزی بگوید که تافن زنگ زد. بنابراین مجبور شد ساکت شود و تلفن را بردارد

-سلام مامان حالتون خوبه؟ بابا چگونه؟ ما هم خوبیم...بله تازه رسیدیم...پریسا هم خوبه...بله اینجاست...ممنون...گوشی با پریسا حرف بزنید

در حالیکه گوشی را به طرف پریسا گرفته بود اهسته گفت:

-پریسا با مامان حرف بزن. طوری حرف نزن که نگران بشه و گرنه پوست سرتو می کنم. پریسا زبان دراری کرد با تلفن بی سیم به طرف اتاق به راه افتاد. قبل از آنکه پریسا همراهش وارد شود در را بست و پشت آن ایستاد.

-سلام مامان

صدای مادرش را که شنید نا خودآگاه اشک در چشمانش حلقه زد. دلش آتش گرفته بود و در آن لحظه بیش از پیش احساس تنهایی می کرد. می خواست با مادرش درد دل کند با این حال به سختی توانست جلوی خودش را بگیرد تا حرفی نزند. صدای مادر باز به گوش رسید:

-خوبی پریسا؟

-بله مامان

-ولی انگار چیزی شده! چرا صدات می لرزه؟

-نه چیزی نیست. فقط دلم براتون تنگ شده

-ما هم دلمون برات تنگ شده. جات خیلی خالیه

حالا پریسا پشت در داد و فریاد راه انداخته بود تا پریا در را باز کند. پریا هم با بدحنسی یکدفعه از جلوی در کنار رفت و پریسا تقریبا داخل اتاق پرت شد. پریا خنده اش گرفت. صدای مادر باز به گوش رسید:

-الو پریا گوشت با مننه؟ اونجا چه خبره!!!

-هیچی مامان

-نه به یه دقیقه پیشت نه به حالا! چرا می خندی؟ پریسا کجاست؟

-همین جا روی زمین ولو شده

-چیزیش شده؟

-نه حالش خوبه

-پریا حواست به مننه؟

-بله مامان

-برای یه هفته بعد بلیط برگشت داری یادت

که نرفته؟ خنده روی لبهای پریا ماسید:

-اا یادم رفته بود

-سر موقع که بر

میگردی؟ پریا مکث

کرد و بعد گفت:

-دوست دارم بیشتر بمونم

پریسا حالا متعجب به او
 مینگریست. پریا افزود -البته اگه پریسا
 بخواد موندن منو تحمل کنه.
 -واقعاً میخوای بمونی؟
 -اره مامان دلم نمبخواد به این زودی برگردم
 -پس گوشی رو بده دست پریسا بینم نظر اون چیه.
 پریا با نگاهی ملتمس امیز به پریسا گوشی را به طرفش گرفت. پریسا که هنوز با تردید به
 پریا نگاه میکرد شروع به صحبت کرد:
 -بله مامان. شنیدم چی گفت. نه اصلاً
 دردسری نداره پریا پوزخند زدو گفت:
 -خدا از دلت بشنوه همین الان بود که نقش زمینت کرده بودم.
 پریسا هنوز داشت با تلفن حرف میزد:
 -نه تعارف نمیکنم! منم اینجا تنهام. پریا پیشم باشه خوشحال میشم. با بابا هم صحبت
 کنید. اگه شما هم موافق باشین من حرفی ندارم... باشه. خداحافظ.
 پریا مردد پرسید:
 -جدی گفتی که خوشحال میشی پیشت
 بمونم؟ پریسا خندید:
 -خودت چی فکر میکنی؟

- که تو هم منو دوست داری
پریسا گونه او را بوسید و
گفت:

- ولی سعی کن یکم بیشتر به حرفم گوش بدی تا بیشتر دوست داشته باشم.
- پریسا به تصمیمی گرفتم
- خدا به خیر
- بگذرونه پریا خندید
و گفت:

- میخوام از فردا نقاشی رو شروع کنم
- خوبه. چطور به این فکر افتادی؟
- چون به موضوع ناب واسه نقاشی پیدا کردم.
- خوب؟
- به دختر مو قرمز که به جورایی شکل خودمه
- پریا منو دست انداختی؟
- نه به جون پریسا. دارم جدی میگم. آگه باور نداری از متین پرس.
- خیلی مشکوک شدی؟

- افرین خواهر باهوش خودم. حالا بعد از این کشف بزرگن حتماً میخوای منو
یکراست بفرستی هلند پریسا که از اتاق خارج میشد گفت:

-نه اتفاقاً خیلی کنجکاو شدم بدونم تو اون کله ت
چی میگذره پریا پیش خودش گفت:

-موضوع اینه که خودمم نمی دونم چی تو کله ام میگذره
او هم از اتاق خارج شد و گفت:

-میدونی پریسا یه حس جدیدی تو وجودم رخنه کرده
-جدی؟! حرفای جدید میزنی. از کی این حسه رخنه کرده؟
-از وقتی پیش متین رفتیم

-اهان! خوبه. تا حالا حس اشتی کردن با کسی رو هم تجربه کردی؟
-منظورت چیه داری شماره کی رو میگیری؟
-سهیل

اه پریسا دست بردار. من باهات اشتی نمیکنم. اصلاً چرا من باید
پیش قدم بشم؟ -چون من ازت میخوام و گر نه...

-وگر نه چی منو میفرستی هلند؟
-نه! ولی ازت دلخور میشم

-اصلاً میدونی چیه؟ تو خیلی از اون پسره از خود راضی دفاع میکنی. تقصیر اون بود که
شروع کرد. من باهات کاری نداشتم. پریسا اون گوشی رو قطع کن من باهات حرف
نمیزنم ها!

قبل از اینکه خودش رو به تلفن برساند تا انرا قطع کند. پریسا شروع به صحبت کرده بود:
-سلام سهیل! گوشی پریل باهات کار داره

پریا در حالی که اخمهاش را در هم کشیده بود با حرص گوشه‌ای رو از پریا گرفتو گفت:
-سلام

قبل از آنکه پریا چیزی بگوید سهیل خود به حرف آمد:

-سلام پریا! به عذر خواهی بهت بدهکارم. میدونم کارم خیلی بچه گانه بود.
لبخندی بر لبهای پریا نقش بست و پریسا متعجب شد. باورش نمی شد به آن زودی اشتی
کنند.

چند شب بعد امین برای شام مهمان آنها بود و کنار پریا داخل آشپزخانه پشت میز نشسته
بودند و پریسا مشغول کشیدن برنج توی دیس بود. امین بو کشید و گفت:

-به به! چه بویی. واقعاً که آشپزی خانوم من حرف نداره.
پریسا خندید و گفت:

-صبر کن طعمشو بچشی اونوقت تعریف کن

-میدونم طعمشم حرف نداره. خواهر زن عزیز نظر تو چیه؟

پریا که بیحواس به بشقاب خالی و میرفت متعجب سرش را بالا آورد و گفت:
-چی گفتی؟

امین گفت:

-حواست کجاست؟

پریسا دیس برنج رو روی میز گذاشت و رو به پریا گفت:

-منم خیلی دلم میخواد بدونم حواسش کجاست از روزی که از وقتی که از تبریز برگشتیم
روزه ی سکوت گرفته و همین جوری گیج بازی در میاره.

پریا با دهان باز به پریسا خیره ماند. امین رو به پریا گفت:

-مشگلی برات پیش اومده؟

-نه...چه مشکلی؟! به من نمیداد یکم با خودم

خلوت کنم؟ پریسا گفت:

-نه این ادا و اطوارها به تو

نمیداد پریا از کوره در رفت و

گفت:

-اصلاً میدونی چیه؟ تو همیشه دوست داری مثل یه بچه احمق با من رفتار کنی. حالا دلم

میخواد یکم برم تو لاک خودم. نکنه اینم از نظر تو ایراد داره که هی بهم گیر سه پیچ

میدی؟ امین گفت:

-حالا چرا عصبانی میشی. پریسا فقط نگران حالته و میخواد کمکت کنه.

-من هیچ مشکلی ندارم که کسی بخواد کمکم کنه. فقط دارم دنبال مفهوم زندگی میگردم.

امین و پریسا متعجب به هم نگریستند. امین گفت:

-خوب اینایی که گفتی یعنی چی؟

-نمیدونم ولی نمیخوام مثل قبل بی انگیزه و خالی ادامه بدم.

-چطوری میخوای این کارو بکنی؟

-خودمم نمیدونم.

حالا هر سه به فکر فرو رفته بودند که براستی مفهوم زندگی چیست. بالاخره امین به حرف امد:

-با این سوال فلسفی که پریا راه انداخت اصلاً یادم رفته بود که چقدر گرسنه ام. پریسا پس این غذا چی شد؟ پریسا از زل زدن به پریا دست کشید و رفت تا مرغ را از روی گاز بیاورد که زنگ در به صدا در امد. پریا در را باز کرد و متعجب ماند چون سهیل پشت در بود.

-مهمون نمیخوای؟

-چطور بی خبر اومدی؟

-میخوای برم؟

-نه بابا بیا تو. خوب موقعی اومدی میخواستیم شام بخوریم.

وقتی سهیل وارد شد دسته گل بزرگی رز قرمز را از پشتش بیرون آورد و جولوی او گرفت. پریا در حالی که انرا میگرفت گفت:

-چه گلای قشنگی مناسبتشون چیه؟

-به مناسبت اشتی ما

-اوهوم . ممنون.

-مهمون دارین؟

-اره امین اینجاست. بیا بریم تو اشپزخانه.

-بچه ها مهمون داریم.

پریسا با دیدن سهیل از پشت میز بلند شد

-به به اقا سهیل شرمنده فرمودین.

-اره دیگه به مناسبت اشتی کنون واسم گل آورده

-افرین به سهیل

امین اخمهایش را در هم کشید و گفت:

-تو جر زنی کردی.چرا به من نگفتی با یه دسته گل میخوای قاپ این دوتا رو بدزدی.

رو به پریسا گفت:

-من اگه میدونستم واست یه سبد گل میاوردم.

سهیل که کنار آنها روی صندلی مینشست گفت:

-ولی این گل چند منظورس

حالا داشت به پریا که بیحواس گلها را داخل گلدان جای میداد مینگریست.

پریسا و امین نگاه معنا داری با هم ردو بدل کردند.اگر چه در طول صرف شام هنوز نگاه

های سهیل به پریا ادامه داشت ولی او در دنیای دیگری سیر میکرد.بعد از شام هم به بهانه

کار روی نقاشی که شروع کرده بود آنها را تنها گذاشت و رفت.پریسا بعد از رفتن پریا

بالاخره طاقت نیاورد و در حالی که روی میز به طرف سهیل خم شده بود زیر لب گفت:

-ای کلک!چی داره تو اون مغزت میگذره.نقشه ای داری؟

-امین که با چنگال به جان باقی مانده ی مرغ وسط میز افتاده بود گفت:

-پریسا ولش کن.باز کاراگاه بازیت شروع شد؟

-نه من باید بدونم میخواد چی کار کنه.حالا قضیه این گلها چیه؟

-گفتم برای اشتی کنون

-به من دورغ نگو! حقیقت ماجرا
چیه؟ سهیل رنگ به رنگ شد و
گفت:

-راستشو بخوای اومدم در باره ی پریا با تو صحبت کنم.

در حالی که سرش رو پایین انداخته بود ادامه داد:

-یه موضوعی هست که باید باهاتون در میون بزارم.

به پریسا که کنجکاو نگاهش میکرد نگریست و ادامه داد و گفت:

-چند سال پیش وقتی به ایران اومدی رو یادته؟ یادته که اومدی خونه ی ما و کلی عکس از خودت و خانواده ات نشونمون دادی؟ من اون روز رو خیلی خوب به خاطر دارم. وقتی نگاهم به عکس پریا افتاد دیگه دلم نیومد اونو زمین بزارم. به همین سادگی از پریا خوشم اومد. تا حالا روی احساسم سر پوش گذاشته بودم چون فکر میکردم یه دختر عموی هلندی تمام عیار که اصلاً منو نمیشناسه نمیتونه باعث یه رابطه ی احساسی قوی بشه ولی وقتی پریا به ایران اومد دیدم اون حس داره قوی و قویتر میشه. بعضی وقتها هم اونقدر کلافه میشدم که بیخودی با پریا یکی به دو میکردم

پریسا سر تکان داد و در حالی که نشان میداد سخت به فکر فرو رفته گفت:

-خوب حالا میخوای چی کار کنی؟

-تصمیم دارم از پریا به طور رسمی خواستگاری کنم.

امین متعجب به سهیل نگریست سهیل ادامه داد:

-دیشب موضوع رو با پدر و مادرم در میان گذاشتم و اونا با خوشحالی از نظرم استقبال

کردن حالا اینجام تا نظر شما رو بدونم.

پریسا نفس راحتی کشید و گفت:

-جون به سرم کردی پسر! خوب زودتر میگفتی چی تو دلت میگذره.

-تو راضی هستی؟

-البته کی بهتر از تو؟

-پریا چی؟

-برو باهاش حرف بزن و قضیه رو بهش بگو

-ولی من تحمل شنیدن کلمه نه رو

ندارم امین گفت:

-حالا کی گفته نه میگه. نظر پریا از نظر همه ما مهم تره.

سهیل مردد ماند. امین او را بلند کرد و گفت:

-شهامت داشته باش داماد آینده! پریا برخلاف آنچه تظاهر میکنه دختر با احساسیه. اگر عاقل

باشد حتماً به پیشنهاد تو جواب مثبت میده.

-و اگر جواب مثبت

نداد؟ پریسا گفت:

-ما همه پشت تویم.

-ولی من....

امین او را به زور از اشپزخانه بیرون کشید و پشت در اتاق پریا برد و اهسته گفت:

-بچه بازی در نیار. لولو خور خوره که نیست. برو بینم چی کار میکنی.

-نه صبر کن

ولی امین در اتاق را باز کرده و تقریباً سهیل را داخل هل داده بود و داشت با خنده از انجا دور میشد. حالا پریا مانتوی سفیدی پوشیده بود و وسط اتاق جولوی بوم روی سه پایه ی کوتاهی نشسته بود و خودش را در رنگ و خورده های کاغذ و دستمال کاغذی های رنگی لوله شده غرق کرده بود. و با ورود ناگهانی سهیل قلم بر دست بر جای ماند. سهیل که حسابی دست و پایش را گم کرده بود من من کنان گفت:

-دا..داری چی کار میکنی؟

-خودت که میبینی. تو حالت خوبه؟ این چه طرز وارد شدنه؟ قلبم اومد تو دهنم.

سهیل معذب روی لبه ی تخت نشست و گفت:

-تقصیر امین بود.

پریا مشکوک ابرو هایش را بالا کشید و گفت:

-چیزی شده؟

-نه یعنی اره میخوام باهات حرف بزنم.

پریا دست رنگیش را با دستمال پاک کرد و گفت:

-باشه من گوش میدم. ولی چرا انقدر هول

شدی؟ سهیل سرش را پایین انداخت و گفت:

-پریا نظرت در مورد من چیه؟

-یعنی چی؟! خوب تو پسر عمومی منی دیگه. اصلاً این سوال رو برای چی پرسیدی؟

-خواهش میکنم جواب روشن تری بهم بده. میخوام بدونم درباره ام چی فکر میکنی

-یه ادم کله شق و کله پوک مثل خودم.

-پریا دارم جدی حرف میزنم

-برو بابا توام امروز عقلت پاره سنگ برداشته

-فکر میکنی میتونم همسر خوبی باشم؟

-اره که میتونی

-جدی میگگی؟

-اره

-خوب بزار جمله ای که گفتم یکم دست کاری کنم. فکر میکنی من میتونم یه همسر خوب برای تو باشم؟ پریا هاج و واج روی سه پایه خشک شد. سهیل تند تند به حرفهایش ادامه داد:

-ببخش که اینطور بی مقدمه حرف رو پیش کشیدم. زیاد توی سخنرانی خبره نیستم. بخاطر همین یه راست سر اصل مطلب میرم.

نیم نگاهی به پریا که همانطور به او زل زده بود انداخت و ادامه داد:

-راستش خیلی وقته که بهت علاقه مند شدم. بالاخره هم دل به دریا زدم و موضوع رو با پدر و مادرم در میون گذاشتم اونا راضین. همینطور پریسا و ..
پریا حرف او را قطع کرد و گفت:

-خیلی جالبه! همه از این موضوع اطلاع دارن جز من. اینطور که معلومه من نفر آخری هستم که باید نظر بدم.

-هیچوقت نتونستم این موضوع رو باهات در میون بزارم. میترسیدم دوستم نداشته باشی و علاقم به تو یک طرفه باشه. یعنی تو واقعاً تا به حال نفهمیده بودی چه احساسی نسبت به تو دارم؟

پریا نگاهش را از او گرفت و به طرف پنجره رفت و در حالی که از لای پرده به بیرون مینگریست زیر لب گفت:

-نه! از کجا باید میفهمیدم. من حتی برای یک لحظه هم چنین فکری نکرده بودم که تو... باز امد و روبروی او روی سه پایه نشست و به تلخی گفت:

-متعجبم که تو همچین فکری در مورد من کردی.

سهیل هنوز منتظر تمام شدن حرفش بود. پریا ادامه داد:

-بگو چه خطایی از من سر زده که تو این فکر و در موردم پیدا کردی

-خطا؟! منظورت چیه؟

-بین سهیل. تو فقط پسر عموم هستی و نه بیشتر و نمیخوام این رابطه ی خویشاوندی بیشتر از اینکه هست بشه.

- این حرف اخرته؟

-اره

سهیل که از لحن خونسرد و بیتفاوت پریا بیشتر از کوره در رفته بودواز جا برخاست و با غیظ گفت:

-متشکرم. بهتر از این نمیتونستی توی ذوقم بزنی. با اینکه میدونستم با چه دختر سنگ دلی طرفم باز هم خودم رو مزحکه دستت قرار دادم. من ادم احمقی به نظر میام. نه؟

-البته که نه! حالا به جای اینکه بالای سرم واستی و داد بزنی بشین تا درست و حسابی با هم حرف بزнім.

-بشینم که چی بشه؟ بیشتر علاقم رو تمسخر بگیری؟

-چیکار کنم؟ دوست داری بیخودی دلخوشت کنم و بهت دروغ بگم؟

-آخی؟چه دختر صادقی هستی.

یکدفعه امد توی صورت او و پریا ناخود آگاه خودش را عقب کشید باز گفت:

-لااقل میتونستی کمی انصاف داشته باشی و یکدفعه توی ذوقم نزنی.اره ساکت بشین و مثل

یه ادم برفی بهم زل بزن و با لذت غرور منو که زیر پات له کردی رو نگاه کن و خوشحال

باش.چون غرور یه مرد رو در هم شکستی.یه سرعت و با قدم های بلند به طرف در اتاق

رفت هنوز خارج نشده بود که پریا در حالی که میلرزید داد زد:

-کجا؟!هر چی دلت میخواد بارم میکنی بعد راهت رو میکشی و میری.سهیل بی توجه به

حرف او بیرون رفت و محکم در را پشت سرش به هم کوبید.پریا از شوک آنچه در ان لحظه

کوتاه اتفاق افتاده بود دستهای لرزانش را روی صورتش گذاشت و خودش را روی تخت

انداخت و با بغض زمزمه کرد:

-لعنتی چطور به خودت جرات دادی با من اینطور رفتار کنی؟خدایا مگه من چی کار کرده

بودم؟کجای کارم اشتباه بود که...

صورتش را روی بالش گذاشت و گریه سر داد.

بیرون از اتاق پریسا مشغول کلنجار رفتن با سهیل که بسیار

کلافه نشان میدا بود -سهیل به این زودی جا زدی؟

-پس چس کار کنم دختر عمومی عزیز میخوای بیشتر از این زیر پا لهم کنه؟

-اجه مگه چی بهت گفت؟

-هیچی به بدترین شکل ممکن دسن رد به سینه ام زد.حتی فرصت نخواست فکر کنه.خیلی

رک بهم گفت که نه!حالا میشه برم؟ -سهیل؟

-خداحافظ

وقتی سهیل از خانه خارج شد پریسا روی پاشنه ی پا چرخید و با خشم فریاد زد:

-پریا چطور تونستی همچین کاری کنی؟

داشت به طرف اتاق میرفت که امین جلوییش را گرفت و اهسته گفت:

-ولش کن پریسا قتل که نکرده جواب رد داده.شاید به فرصت احنیاج داره.

-فرصت برای اینکه بیشتر ابرو ریزی کنه.اون میتونست به هر کسی جواب منفی بده ولی

سهیل نه.

-عزیز من کمی منطقی باش .سهیل یا هر کس دیگه .اون حق داره راه زندگیشو خودش

انتخاب کنه.

پریسا سعی داشت خودش را از دستهای امین خلاص کندگریان گفت:

-اون سهیل رو در هم شکست.با هزار امید و ارزو اومده بود ولی پریا...بذار برم.

امین برای متوقف کردن او آخرین حربه را به کار برد و گفت:

-میخوای کاری کنی که از همه ی ما متنفر بشه و بره هلند و دیگه پشت

سرش رو هم نگاه نکنه؟ پریسا با چشمان پر از اشک به او نگریست امین

ادامه داد:

-پریا بالاخره از اینجا میره پس نذار با کوله باری از خاطرات بد و جنگ و دعوا راهیش کنم.

-نمی تونم ولش کنم تا هر کاری دلش می خواست بکند اون خیلی خود سر شده

-نمی گم بذارش به حال خودش.فقط اقدر کلافه اش نکن بذار خودش باشه.فراموش

نکن پریا دختر ازادیه وهر کسی بخواد زیادی برایش تعیین تکلیف کنه جلوش درمیاد

حتی اگه اون ادم خواهرش باشه پریسا اهی کشید و روی کاناپه نشست. امین هم کنارش نشست و آرام گفت:

-حالا بهتر شد

-امین از کاراش سر در نمیارم.

-منم همین طور. ولی یه چیزی واضحه پریا داره تغییر می کنه. از وقتی به ایران اومده سردرگم بین ایرانی و هلندی بودنش مونده. پس بهش فرصت بده خود واقعیشو پیدا کنه - سهیل چی؟

-بذار این یکی رو زمان خودش حل کنه. شاید تصمیم پریا هم در این مدت عوض شد. پریسا سرش را به علامت تایید تکان داد و در حالیکه به طرف اشپزخانه می رفت تا ظرفهای کثیف شام را جمع کند گفت:

-شاید اصلا اومدن پریا به ایران اشتباه بود.

امین ساکت به فکر فرو رفت. پریا بعد از رفتن سهیل مدتها با چشمهای گریان به سقف زل زد تا بالاخره خواب او را از شر افکار اشفته نجات داد.

صبح روز بعد وقتی دو خواهر سر میز فسر سنگین با هم مشغول خوردن صبحانه بودند تلفن زنگ زد. پریا گفت:

-پریسا تلفن زنگ می زنه

-کسی این موقع صبح با من کار نداره. خودت برو گوشی رو بردار

-اره یادم رفته بود که کله پاچه سفارش داده بودم!!!

پریسا متعجب نگاهش کرد ولی پریا با غیض برخاسته بود به طرف تلفن می رفت. گوشی را که برداشت رنگش پرید:

-سلام بابا.

لقمه در گلوی پریسا گیر کرد. حالا با نگرانی بالای سر پریا ایستاده بود پریا داشت می گفت:

-ممنون پریسا هم خوبه

پریسا بلند گوی تلفن را زد. حالا پدر می گفت:

-شنیده ام به مادرت گفتمی می خواهی بیشتر ایران بمونی.

-

بله - تا کی؟

-تا هر وقت که شد فعلا برنامه ی خاصی برای برگشتن ندارم

-برای زندگی چی؟ بازم برنامه ی خاصی

نداری؟ پریا نگاه معناداری به پریسا انداخت و

گفت:

-هنوز نه

-ولی حالا موقعش شده که جدی برای ایندت تصمیم بگیری

-منظورتون چیه؟

-منظورم اینه که دیشب عموت اینجا زنگ زده بود.

...-

-پریا گوشت با مننه؟ عموت خیلی ازت دلخور بود

-مگه من چیکار کردم؟

- هیچی همه رو گذاشتی سرکار.این چه بازیه که سر سهیل در آوردی
- به من چه!مگه من گفتم بیاد خواستگاریم
- پریا خوب گوش کن!سهیل از نظر من تایید شده است حالا که از تو خوشش اومده دیگه درنگ جایز نیست.می دونم که حتما باهاش خوشبخت میشی.
- از کجا انقدر مطمئنید؟تنها به دلیل اینکه پسر برادرتونه؟
- اره!هم اینکه پسر برادرمه و خانواده اش رو خوب می شناسم و هم اینکه ایرانیه
- بابا!این چه ربطی به موضوع داره؟
- ربطش به موضوع اینه که از پسای هلندی قابل اطمینان تره
- چرا حرفتون رو رک نمی زنید؟
- خیلی خوب رک می گم که اگه به فکر ازدواج با تونی هستی من به این ازدواج راضی نیستم.
- پریا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.
- کی گفته من می خوام با تونی ازدواج کنم؟خیالتون راحت باشه تونی هیچ نقشی در زندگی آینده ی من نداره
- و سهیل؟!
- ...-
- پدرش می گفت از دیشب تا بحال از اتاقش بیرون نیومده و نه چیزی می خوره.نه با کسی حرف می زنه یعنی تباه شدن زندگی اون برات مهم نیست؟
- مگه تباه شدن زندگی من براتون اهمیت داره؟
- دختر جان کی گفته قراره زندگی تو تباه شه من خیر و صلاح تو رو می خوام.

- نه پدر، من خودم خیر و صلاح زندگیمو بهتر می دونم.
پدر که عصبانی شده بود کلاف گفت:
- من دیگه با تو هیچ حرفی ندارم چون اصلا به هیچ صراطی مستقیم نیستی.
-می خواین با پریسا حرف بزنیند؟
- بله ولی پریا بذار حرف اخرمو بهت بزنم. حالا که بحث خواستگاری سهیل از تو پیش اومده جدی رو جوای مثبت فکر کن چون دوست ندارم این مسائل پیش پا افتاده رابطه ی چندین و چند ساله ی من و برادرم رو به هم بزنه. امیدوارم دفعه ی بعد که باهات حرف می زنم نظرت عوض شده باشه. شنیدی پریا؟ -بله پدر
- بدون خداحافظی گوشی را به پریسا داد و در حالیکه به طرف ااق می رفت بلند گفت:
- میگه مسائل پیش پا افتاده پریای بیچاره بین سرنوشت و آینده ی تو چه اسون چوب حراج خورده.
- وقتی پریسا از نصیحتهای پدر فارغ شد. توی اتاق پیش پریا که با ابروهای درهم گره خورده قلم مو به دست مشغول کار روی بوم بود. رفت همانجا در چارچوب در ایستاد و گفت:
- پریا یعنی تو واقعا نمی خوای درباره پیسنهاد سهیل تجدید نظر کنی.
- نه دیگه حرفش رو نزن.
- آخه چرا؟ مگه سهیل پسر بدیه؟
- نه ولی مرد زندگی من نیست.
- هوم! مرد زندگی چه حرفهای فنشگی. میشه بفرمایین مرد زندگیتون کیه؟
- هنوز نمی دونم هر وقت دیدمش بهت می گم.
- پریا خیلی بچه ای

-اره من بچه ام.خودم می دونم.

-با بابا چکار می کنی؟مگر نمی بینی چقدر اصرار به این ازدواج داره

-این منم که برای زندگیم تصمیم می گیرم نه بابا

-اخه بگو سهیل چه ایرادی داره که نمی تونه همسر ایده ال جنابعالی باشه

-ایرادی نداره ولی نمی تونه مرد زندگیم باشه

-نکنه یکی دیگرو دوست داری؟

...-

-پریا دارم با تو حرف می زنم.

-نه بابا دست از سرم بردار.

پریسا به حالت قهر از اتاق خارج شد و پریا روی سه پایه وارفت.دستش را روی پیشانیش

گذاشت سرش مثل یک کوه سنگین بود و به تابلوی نیمه کاره که موهای شرابی تابداری با

لباسی سفید و چهره ای که هنوز خالی در ان نقش بسته بود خیره ماند و ناخودآگاه اشک در

چشمانش حلقه زد.

بعدازظهر وقتی پریسا برای خرید بیرون رفت.بالاخره با تردید به طرف تلفن رفت و به متین

رنگ زد:

-سلام

-سلام پریا خانوم خوبی؟

-راستشو بخوای نه.خیلی تنهام اینا اینجا دارن دیوونم می کنن می خوان به زور منو شوهر

بدن.من به تو احتیاج دارم متین.

- فکر می کنی واقعا به وجود من نیاز هست؟

پریا با یادآوری آخرین دیدارشان در فرودگاه لبخندی بر لبانش نقش بست آرام گفت:

-بله متین

-پس همین حالا بار سفر می بندم. فعلا کاری نداری؟

-نه! متین هنوز گوشی دستته؟

-بله

-ممنون

-همه چی درست میشه

-امیدوارم!!

دو روز بعد باز خانه ی خانواده ی مهدوی دعوت داشتند و پریا با دیدن متین لبخند بر لبانش نقش بست نگاه اطمینان بخش او این نوید را می داد که دیگر نباید از تنهایی و بی پشتیبانی هراس داشته باشد. وقتی نشستند ایوب باسینی چای وارد شد. پریسا گفت:

-به به ! ایوب خان شما هم تشریف آوردید

ایوب خندید و دندان طلایش برق زد. امین

گفت:

-اره اینبار منت سر ما گذاشتند. قبلا هیچ وقت هوش تهران اومدن به سرش نمی زد. نمی

دونم این دفعه افتاب از کدوم ور در اومده متین گفت:

-اره برای من هم عجیبه! ایوب این بار خودش اصرار شدیدی داشت که همراهم بیاد.

خانم مهدوی گفت:

-خوب دلیلش چیه؟

-ایوب گفت:

-والله دوست داشتم تهران رو از نزدیک بینم.

اقای مهدوی خندید و گفت:

-نه یه چیزی هست که نمی خوام بگی

-خوب اره، راستش اینبار دلم بد جوری شور اقا رو میزد. گفتم همراهش

پیام بهتره خانم مهدوی گفت:

-خدا خیرتان بده! تو که اونجا هستی و ازش مراقبت می کنی خیالم راحت

-مامان جان مگه من بچه ام که ایوب بخواد تر و خشکم کنه!

ایوب گفت:

-کم نه والله

همه با صدای بلند خندیدند ولی متین تنها به لبخندی اکتفا کرد و به پریا نگریست که بر خلاف همیشه ساکت و در خود فرورفته بود به فکر فرو رفت. وقتی اقای مهدوی باز بساط شطرنج را پهن کرد و برای زورآزمایی قرعه بنام پریا افتاد. متین از فرصت استفاده کرد و پریسا و امین را کنار کشید تا با آنها صحبت کند. اگر چه پریا در ظاهر نگاهش روی صفحه ی شطرنج میخکوب شده بود ولی تمام حواسش به ان جمع سه نفره بود که با ابروهای در هم گره خورده با هم بحث و جدل می کردند. هر مهره ای که بدستش می آمد بی فکر تکان می داد و می دید اقای مهدوی چطور با هر حرکت مهره ی شطرنج او برق پیروزی در نگاهش می درخشید. بالاخره صدای او پریا را از افکارش بیرون کشید.

-پریا خانم کیش و مات

پریا نفس راحتی کشید و از جا بلند شد اقای مهدوی گفت:

-مگه دیگه بازی نمی کنید؟

-نه چون مجبورم بازم ببازم.

اقای مهدوی خندید و پریا هم لبخندی اجباری زد. همان موقع امین و پریسا نیز به جمع آنها پیوستند.

اقای مهدوی اینبار پریسا را هدف قرار داد.

-عروس خوشگلم با یه دست بازی چطوری؟

-من؟! نه پدر باز هم می بازم.

-شاید هم بردی

پریسا بدون آنکه به پریا نگاه کند بی حوصله جلوی میز نشست پریا متوجه امین شد که

نگاههای معناداری به او می انداخت. بالاخره طاقت نیاورد و اهسته از او پرسید:

-امین چی شد؟

-چی می خواستی بشه متین حسابی برامون سخنرانی کرد.

-درباره ی چی؟

-خودت که بهتر می دونی. ناقتا تو قبلا باهات صحبت کرده بودی؟

-اره خوب چی شد؟

-همینقدر بگم که پریسا رو حسابی پخت.

-پریسا رو پخت؟

با این حرف پریا امین نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. بالاخره بعد از شام متین او را

همراه خود به حیاط برد.

-متین نتیجه ای گرفتی؟

-نمی دونم امیدوارم

-به پریسا چی گفتی؟

-گفتم دوست نداری با سخیل ازدواج کنی و نباید تو رو زیر فشار بذارن که جواب مثبت

بدی

-خوب پریسا چی گفت؟

-اول که کوتاه نمی امد.

-پس چطور مجابش کردی؟

-گفتم به نظر من سهیل مرد زندگی پریا نیست

-واقعا همچین نظری داری؟

-بله

-متین باز تو مغزت چی می گذره؟

متین خندید و گفت:

-ای بابا! حالا باید به تو هن حساب پس بدم.

-نه ولی...

-تو از من کمک خواستی منم دارم سعی ام رو می کنم. کنجکاوی بیجا هم ممنوع! پریا بر جای

ماند. ولی حالا متین داشت به طرف خانه می رفت. پریا زیر لب گفت:

-می دونم که داری یه چیزی رو از من مخفی می کنی

بالاخره موقع بازگشت فرا رسید ولی از متین خبری نبود. باز هم غیبت زده بود. در حیاط وقتی پریسا در حال خداحافظی بود پریا با چشم همه جرا دنبالش گشت ولی او را نیافت. فکرش را هم نمی کرد که متین پشت پنجره ی اتاقش زیر نور کم چراغ مطالعه ایستاده بود و متفکرانه به او می نگریست. ایوب متین را به خود آورد.

- شما برای خداحافظی پایین نرفتنی؟

- من یه ساعت پیش از همه خداحافظی کردم و به اتاق اومدم.

- پریا خانم تا همین چند دقیقه ی پیش دنبالتون می گشت.

- اوهوم! اون توی حیاط بود به خاطر همین نتونستم باهاش خداحافظی کنم.

- اقا شما در این دختر چی می بینین؟

متین روی پاشنه ی پا به طرف ایوب برگشت و متعجب پرسید:

- برای چی این سوال رو می پرسی؟

- کنجکاوم! چون معلومه خیلی فکر شما رو به خودش مشغول کرده.

- خوب شاید این طور باشه

- می خوام منم در جریان باشم.

متین خندید و ساکت ماند. ایوب گفت:

- اقا می دوم فضولیه باشه اگه ناراحت شدید دیگه در این مورد سوالی ازتون نمی پرسم. حالا

اگه اجازه بدید دیگه برم.

- ایوب بمون. تو هیچ وقت در زندگی من کنجکاوی نمی کردی چطور این دفعه...

- حسم می گه باید موضوع خیلی مهمی باشه راستش به خاطر همین هم همراهتون به تهرون

اومدم.

- اهان می بینم که هم نشینی با ادم مرموزی مثل من روی تو هم اثر گذاشته تو خیلی باهوشی
و م از این فراست لذت بردم.

- ممنون اقا.

- حالا برو به چایی بار تا به گفتگوی بسیار خصوصی و دوستانه با هم داشته باشیم.

چشمهای ایوب از خوشحالی برق زد

- همین الان اقا.

وقتی برگشت متین پشت میز چوبی کنار کتابخانه نشسته بود و دستش روی کاغذ کوچکی به
هم گره خورده بود.

- مهمونا رفتن؟

- بله اقا امین رفتن اونا رو برسونن و خانم و اقا هم توی حال دارن با هم حرف می زنن.

- خوب بیابشین.

ایوب سینی کوچکی را روی میز گذاشت و به کاغذ نگریست. تنها چیزی که در آن کاغذ به

چشم می خورد طرح ساده ای بود. شکلی دایره ای که قسمتی از محیط آن نقطه ی کوچکی

کشیده شده بود.

ایوب ترجیح دالد ساکت بماند تا خود متین شروع به صحبت کند. متین نگاهی به پیرمرد

انداخت لبخندی زد و گفت:

- حرفهایی که با تو در میون می ذارم شاید برات خیلی ساده و قابل هضم نباشه

- سعی می کنم بفهمم

- خب نظرت درباره این شکل چیه؟

- نمی دونم! ولی فکر می کنم باید مهم باشه

-بله چو تمام ماجرا به این شکل بسیار ساده و ابتدایی مربوطه

-چطور اخه؟!

-ماچرا بر می گرده به ۵ ماه پیش که مراد یا همون استادم از من خواست پیشش برم بعد این طرح رو جلوم گذاشت پرسیدم این چیه؟ گفت متعلق به دختریه که بزودی ملاقاتش می کنی او نیاز به همراهی و مساعدت از جانب تو داره و باید بدون اینکه چیزی از اصل قضیه بدونه بهش کمک کنی و سعی کنی موانع رو از جلوی پاش برداری. پرسیدم ماجرا از چه قراره؟ یکم بیشتر توضیح بده. جواب داد مردی عابد که واسطه ای برای چیدن این حلقه های پراکنده است او را از سرزمینی بیگانه به اینجا فرا می خوانه و بعد این تویی که باید وارد عمل بشی. پرسیدم مگه این دخت ادم خارق العاده یه که... جواب داد:ه اصلا! یه ادم عادیه مثل میلیون ها انسان دیگه که بی خبر از گذشته ای که بهشون گذشته دارن تو این دنیا زندگی می کنن. ولی انرژی درونیش خیلی قویه. شاید در دوره های قبل یکی انرژی حمایت گر بهش داده و به احتمال زیاد باید جریان به عشق تکامل نیفتته در میون باشه -اقا من واقعا از حرفاتون سر در نمیارم.

متین سری تکان داد و گفت:

-خودم هم مثل تو بودم ولی وقتی پریا به ایران امد. کم کم حرفهی گنگ مراد برم معنا و مفهوم پیدا کرد و هر چه بیشتر با پریا آشنا میشم می بینم اون پازل گنگی که مراد جلوی روم قرار داده سر جاش چیده میشه جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

-وقتی برای اولین بار دیدمش حسی بهم گفت بیشتر بهش دقت کن تا اینکه اون و خواهرش خیلی غیر مترقبه به تبریز اومدن و من خیلی زود به سراسیمگی پنهان در

شخصیت او پی بردم و این احساس در من قوت گرفت که پریا باید همون دختری باشه که مراد اش گفته بد. با این حال به هیچ وجه می تونستم بین او و این طرح پر ابهام رابطه ای برقرار کنم. اما روزی که پریا برای درددل پیشم اومد و از یه مرد هلندی برام گفت و پی بردم از همون مرد عابدی که استاد اشاره کرده بود حر می زند جرقه ای تو ذهنم زده شد.

-ایوب! ایا او حلقه ی که در پره ی بینی پریا هست رو دیدی؟

-بله اقا

-یه کم فکر کن و ببین چه رابطه ای بین اون شیئی و این تصویر هست

-ااا... اقا خیلی شکل هم هستن. اون دایره بزرگه حلقه ی طلایی یه که پریا خانوم به دماغشون زده و نقطه ی سیاه روی دایره شکل نگین اون حلقه است.

-افرین!

دهان ایوب از تعجب باز مانده بود. متین از جا برخاست و در حالی که نشان می داد

حسابی سر گرم حل کردن ان معمای پیچیده شده ادامه داد

-ولس سوالی مدامک برام تداعی میشه نمی دونم چه کمکی هست که باید برایش انجام

بدم. و اصلا نقش من این وسط چیه؟

-چرا اونروز باهاشون برای بازدید قلعه نرفتین شاید باید اونجا کمکش می کردین.

-اره اونجا به کمک احتیاج داشت ولی مطمئن بودم اون ناجی من نیستم.

-شما از کجا مطمئن بودین؟ اهان اقا یادم رفته بود شما به هستون بیشتر از چشمتون اعتماد

دارین

-اینبار هم درست حس کرده بودم. چون دریه مرحله ی خطرناکی که پریا بین مرگ و زندگی دست و پا میزد یه ادم دیگه که حلقه ی گم شده ی این پازل بود پیدایش شد و پریا رو نجات داد - اقا مثل یه افسانه می مونه!

-بله براستی مثل افسانه می مونه که هستی حس بسیار قویی داره و بدون اونکه ردی از خودش به جا بذاره در تکامل مخلوقات اثر می گذاره. حالا هم این دو انسان رو دوباره فراخوانده تا عشقشون رو تکامل ببخشه باز هم واژه ی مکرر عشق، ولی...

-ولی چی؟! -

-ولی ممکنه هستی باز هم با تکاملی نیمه تمام اونا رو باز راهی یه زمان دیگه کنه و...

-اقا اینایی که می گین اصلا باور کردنی نیست.

-اخه ما ادما واقعا عادت داریم چیزی که با عقل و منطقمون جور در نیاد رو رد کنیم.

-ولی من باورشون می کنم اصلا شاید خود ما هم یه چورایی مثل اونا باشیم.

-ایوب هر چیزی ممکنه

-حالا چه انقدر فکرتونو به خودش مشغول کرده؟

-یه دختر مو قرمز که پریا مدام ازش حرف میزنه. امیدوارم بتونه خیلی خوب ترسیمش

کنه و اون مرد غریبه که با گم شدن دوبارش تموم معادلات من رو به هم ریخت. حالا خود

منهم نمی دونم عاقبت کار چیه - شاید به قول خودتون قراره یه زمانه دیگه به هم برسن.

متین سری تکان داد و ساکت ماند. ایوب باز گفت:

-حالا مطمئن هستین این مرد غریبه همون ادمیه که دنبالشین؟ شاید اون نباشه

-نمی دونم، واقعا نمی دونم

-از مراد پرسین.

-جوابمو نمی ده.میگه به مرور زمان همه چیز برام روشن میشه

-حالا اگه اون مرد دیگه پیداش نشه چی؟

-همینه حسابی نگرام کرده.پریا سهیل رو فقط به این دلیل رد کرد چون عقیده داره اون

مرد زندگیش نیست.نمی دونه که ناخوداگاه دنبال تکامل عشق نیمه تمامی می گرده و به

خاطر همین خیلی بی قراره.

-شما نمی تونین کاری براش انجام بدین؟

-چه کاری می تونم انجام بدم.فعلا باید تنها نظاره گر باشم تا هستی کار خودش رو انجام

بده.هر چه تقدیر شده باشه همون میشه

-اقا این حرفایی که زدین باعث شد یه عالم دیگه ای جلوی روم قرار بگیره.چقدر این دنیا

پر از رمز و رازه.رازهایی که اصلا با اون چیزایی که از اجدادمون یاد گرفتیم و توی مغزمون

کردن نمی خونه.

متین دستش را روی کاغذ روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

-بالاخره یه روزی زندگی به همه ی ما می فهمونه باید به همه ی باورهای گرد و خاک

گرفتمون را که دو دستی بهشون چسبیدیم تلنگر بزنیم.

هفته ی بعد بود که بالاخره متین با تابلوی نقاشی تکمیل شده ی پریا روبرو شد.مدتی بر

جای ماند چون تصویر با تغییراتی بسیار جزیی شباهت بسیاری به پریا داشت.شکل نقش

بسته وی تابلو عبارت بود از دختری با موهای به رنگ اتش،چشمان درشت و سبز

رنگ،دماغ کوچک،لبانی کوچک و سرخ رنگ با پیشانی بلند که حلقه ای طلایی رنگ با

نگینی سفید در پره دماغش داشت. دخترک روی زمین نشسته بود و دستهایش کوچکش روی دامن پرچینش درهم گره خورده بود و چنان به ادم می نگریست که انگار می خواهد از بوم بیرون بیاید و مهار ناشدنی به کوه و بیابان بتازد. نگاه رام نشدنی و برق گیرای آن دل هر بیننده ای را به جوش و خروش وا می داشت. بدن متین با دیدن آن نقاشی داغ شد و قلبش با شدت بیشتری تپید. انگار تابلو جان داشت این احساسی به متین دست داده که گویی براستی روحی از صدها سال پیش خودش را به زمان آنها رسانده بود تا دیگران را متوجه حضورش کند و با لبخند مرموزی که بر لب داشت با دهانی بسته می گفت: اری من آمده ام دختری غریبه که از او هیچ نمی دانید چه کسی می داند بین من و نقاشم که اینقدر به او شبیه هستم چه رابطه ای وجود دارد. و تو کسی هستی که می توانی پی به اصل ماجرا ببری. پریا متین را از آن حالت خلسه ای که گرفتارش شده بود نجات داد.

-متین چرا اینقدر میخکوب شده ای؟

-حسابی غافلگیر شدم. فکر نمی کردم با این وضوح بتونی تجسمش کنی.

پریا به تابلو نگریست و در حالیکه ابروهایش را در هم کشیده بود گفت:

-باید اقرار کنم این بهترین نقاشی هست که تا بحال کشیدم. وقتی قلم مو بدست می

گرفتم و پشت بوم می رفتم انگار استادی ماهر با قدرت دستم را هدایت می کرد. طوری

که خودم هم بعد از اتمام کارم از اونچه کشیده بودم شگفت زده شدم.

-همان طوری که گفته بودی ترکیب چهره اش درست مثل توئه

-اوهوم! و همونطوری که تو گفتی از وقتی که کشیدمش دیگه ترسی ازش ندارم.

-پریا چه احساسی نسبت بهش داری؟

-احساس می کنم این نقاشی مثل من روحس پر از دلتنگیه.وقتی نگاش می کنم انگار
به نسیم بهاری میاد و به صورتم می خوره.کاش چشمهای منم مقل این نقاشی سبز بود.

-تو با این چشمای سیاه هم جذابی.

پریسا صحبت انها را قطع کرد و کنار چارچوب در ظاهر شد:

-ببخشید که مزاحمتون شدم.

-چه مزاحمتی،چیزی شده؟

-نه چیزی نشده،فقط بابا پشت خط با پریا

کار داره پریا با اشفتگی به متین نگاه

کرد.متین گفت:

-به خودت مسلط باش.

پریا سری تکان داد و از اتاق خارج شد.پریسا جلوی دهانه ی گوشی را

گرفت و اهسته گفت -حسابی توپش پره!باهاش اروم صحبت کن پریا با

تردید گوشی را گرفت

-سلام بابا...بله خوبم...در مورد چی باید فکر می کردم؟...بله فکر کردم ولی هنوز جوابم

منفیه...نه اصلا فکرشو نکنین من با سهیل ازدواج نمی کنم...اخه چرا پیام هلند؟...نمی

خوام پیام...نه شما نمی تونین محبورم کنین که برگردم.

با بغض گوشی را به پریسا داد و گفت:

-بیا با تو کار داره

-بله بابا...خوب بذارید یه چند ماهی بمونه...خواهش می کنم...اخه پریا از ایران خوشش اومده...چی؟!...نه چرا ناراحت بشم...خوشحال هم میشم که شما و مامان رو بینم...تکلیف منو چرا دیگه؟!...امین داره تموم سعیش رو می کنه...بابا اگه از دست پریا عصبانی هستین به امین چه ربطی داره...الو...الو

-چی شده؟

-بابا و مامان دارن میان ایران

-شوخی می کنی!

-نه!بابا می گفت مباد تا هم تکلیف تو رو روشن کنه و هم تکلیف منو.

پریا روی مبل وا رفت و گفت:

-خدا به خیر بگذرونه

متین هم مانند اندو متعجب بر جای مانده بود.فکر نمی کرد مردی که هیچ وقت او را ندیده بود تا این حد یک دنده و لجباز باشه و این سوال در ذهنش جان گرفت :خوب حالا باید چه کار کرد؟ پریا مدتی بعد آماده شده بود تا بیرون برود.پریسا جلوییش را گرفت:

-کجا میری؟باز زده به سزت؟

-نه می خوام یه کم قدم بزنم.

-داره شب میشه

-مگه اینجا قدم زدن تو شب قدغن شده؟

-نه!وولی درست نیست حالا تک و تنها بیرون بری

-اگه پریا بخواد من هم باهاش می رم.

-باز شما تو زحمت میافتین.

-نه چه زحمتی؟

-پس پریا با اقا متین برو

پریا شانه هایش را بالا انداخت و بیرون رفت. متین که کتش را می پوشید اهسته گفت:

-پریسا خانوم پریا را می برم خونمون. شما هم زنگ بزنین امین بیاد شما رو بیاره اونجا

-ولی...

-شما هم حال روحی مساعدی ندارین پس بهتره تنها تو خونه نمونین.

پریسا اهی کشید و ساکت ماند.

***** بالاخره متین سر خیابان پریا را پیدا کرد و ماشین را کنار پایش نکه

داشت.

-پریا سوار شو

-نه! میخوام برم قدم بزوم.

-خیلی خوب می برمت یه جای خوب که تا دلت می خواد قدم بزنی.

پریا بالاخره مجبور شد سوار شود.

-متین اینطوری نگام نکن خودمو لوس نمی کنم فقط اعصابم به هم ریختس.

-می دونم.

-مثل دیوونه ها شدم.

-مس دونم.

پریا داد زد:

-نه نمی دونی تو چه برزخی گیر کردم.هیچکس نمی فهمه یه چیزی داره روحم رو مثل خوره می خوره.هیچکس این تنهایی رو تشویش های منو درک نمی کنه

-ولی من درک می کنم.چون خود منم یه روزی مثل تو عاشق بودم

-کی گفته من عاشقم؟بلاتکلیفم نمی دونم به کجا تعلق دارم.بدتر از همه اون دخت توی بوم نقاشب گیجم کرده.از یه طرف هم اون مردی که یه ساعته ویرونم کرد ورفت.

حالا اشک در چشمانش حلقه زده بود.

-بهت که گفتم عاشق شدی.حالا پیاده شد کمی توی این پارک قدم بزیم.

گوشه ی دنجی در پارک پیدا کردند و نشستند و متین باز به حرف امد:

-می دونی پریا!عشق لحظه ای ولی بل دوامه.در آغاز احساس مطبوعی به ادم می ده.یه احساس پر هیجان و پر تنش مثل این می ونه که داری تو مردابی غرق میشی ولی با رغبت دوست داری بیشتر و بیشتر پایین بری تا توش گم بشی.اونوقته که دیگه کار تمومه و روح او بر تو مسلط شده و زمانی که ازش جدا می مونی برای تمام عمر غصه داری و حاضری تموم زندگیتو بدی تا باز حتی برای یه بار هم که شده با اون بودن رو تجربه کنی.

-مث یه ادم معتاد که از مواد دور مونده

-نه این تعبیر قشنگی نیست.اون مرداب می تونه گلستان باشه عشق چیز پاک و نایبه که فقط سراغ اونایی میاد که لیاقتش رو دارن.

-اما خیلی ها عاشق می شن.

-نه!خیلی ها ادعا می کنن که عاشق شدن یه کم که زندگیشون رو کنکاش کنی می بینی اون عشقی که ازش دم می زنن یه هوس بوده.هوسی که خیلی زود هم خاموش شد.

-ایا عشق من هم یه هوس زودگذره؟

-تو اول برای خودت روشن کن،این احساسی که اینطور دگرگونت کرده چه اسمی رو

میتونی روش بذاری

-بیشتر از اینکه فکر کنم عاشقش شدم احساس حماقت می کنم.

-قبلا هم بهت گفتم که عشق می تونه با یه نگاه شروع بشه.تو بعد از اینکه از قلعه اومدی

دگرگون شدی و روز به روز اشفته تر میشی.حالا هر چی که اسم اون احساس باشه این راهش نیست.باید مثل قبل به زندگیت ادامه بدی و سعی کنی آرامش از دست رفته ات رو

بدست بیاری.

-بارها خواستم ولی نتونستم.نه تنها ارومتر نشدم که مدام بر تشویشم افزوده شد.همش

منتظر یه واقعه یا

خبرم.حسهای نامفهوم . عجیبی مدام به سراغم میاد و داره دیونم می کنه.گاهی وقتها فکر

میکنم کاش اصلا پام رو تو ایران نداشتی بودم.بیچاره پریسا هم از دست من به عذاب افتاده

و مدام باید با خل بازیها و بهانه جویی های من رو تحمل کنه.ولی به خدا دست خودم

نیست.خوب....

بی مقدمه ساکت شد و متین به او نگریست.پریا که یکدفعه مثل مسخ شده ها شده بود زیر

لب گفت:

-متین اون مرد رو می بینی؟

-کدوم مرد؟

-همونی که داره تو پیچ ناپدید میشه

-اینجا که کسی...

قبل از آنکه حرفش تمام شود پریا شروع به دویدن کرده بود.
متین که بر جای مانده بود زیر لب گفت:
-یعنی امکان داره که..-

در چشم برهم زدنی پریا ناپدید شده و حالا نوبت متین بود که دنبال اون بود. ولی پیداش نکرد تا یک ربع بعد که پریا را خاک الود کنار حوض در حالیکه چند عابر کنچکاو احاطه اش کرده بودند پیدا کرد. خانمی هم کنارش نشسته بود و و شانهِ هایش را می مالید. متین سراسیمه جلو رفت و پرسید:

-چی شده؟!-

-نگران نباشید اینجا از خال رفته بود ولی حالا بهتره حتما فشارش پایین افتاده
متین پریا را بلند کرد و گفت:

-حالت خوبه؟-

پریا نیم نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد. وقتی از جمعیت دور شدد متین با
عصبانیت گفت:

-پریا بسه دیگه. هیچ می فهمی داری چیکار می کنی؟-

-به خدا دیدمش. خودش بود. مطمئنم اشتباه نمی کنم ولی باز غیبش زد. همه جا رو گشتم
ولی... نمی دونم چرا یه دفعه سرم گیج رفت. متین داره منو باز می ده.

چون گریه اش گرفت دیگر نتوانست به حرف زدن ادامه دهد. متین زیر لب گفت:
-دیگه بهتره بریم.

-نه شاید هنوز توی پارک باشه

-لازم نیست خودت رو به کشتن بدی تا پیداش کنی بیا بریم.

وقتی او را داخل ماشین نشاند در تمام مدت پریا هق هق می کرد و متین در سکوت سنگینی فرو رفته بود بالاخره رسیدند و در خانه ی آقای مهدوی همه با دید سرو وضع پریا و قیافه ی درهم متین با هراس به سمت اندو رفتند. پریسا جلوتر از همه

خود را به پریا رساند و گفت:

-چه بلایی سرت اومده؟ باز چی شده؟

متین که زیر بازوی پریا را گرفته بود جای او گفت:

-چیزی نیست فشازش پایین اومده

ایوب رفت تا اب قند بیاورد و پریسا به کمک متین آمد تا پریا را داخل خانه بیاورند. امین گفت:

-بهبتره ببریمش دکتر

پریا خوش را از متین و پریسا رها کنید و گفت:

-من حالم خوبه

خانم مهدوی گفت:

-پریا جان کجا میری؟ بیا به کم بشین

-میرم دستشویی، می خوام دست و صورتم رو بشورم.

بیرون که آمد خانم مهدوی به زود اب قند را به او خوراند و اندک اندک چهره ی

رنگ پریده ی پریا جان گرفت. پریسا جلوی پایش زانو زد

-پریا بهتر شدی؟

-اره خوبم فقط یکم سرده

متین رو به ایوب که کنار پله ها ایستاده بود گفت:

-شومینه ی اتاق من روشنه؟

-بله اقا!

-پاشو بریم یه کم استراحت کن

اقای مهدوی گفت:

-شومینه ای اینجا هم روشنه

-بله! ولی پریا احتیاج به سکوت و

ارامش داره پریسا نگران گفت:

-اقا متین شما مطمئنید چیزی نشده؟

-بله به من اطمینان کنید.

-من به شما اطمینان دارم ولی...

-امین مواظب زنت باش من پریا رو می برم بالا.

امین در حالیکه پریسا را دلداری می داد او را از پریا دور کرد. متین اهسته گفت:

-مامان نمی خوام تا چند ساعت دیگه کسی مزاحم پریا بشه منم خیلی زود میام پیش شما.

-باشه

متین پریا را داخل اتاق جلوی شومینه نشانده و گفت:

-ارت می خوام حالا به هیچی فکر نکنی. فقط اروم باش

پریا ساکت ماند و متین او را تنها گذاشت و پیش بقیه رفت ولی هنوز چند دقیقه ای نگذشته

بود که ایوب از بالای پله ها گفت:

-اقا متین، پریا خانوم شما رو صدا میزنه

متین چایش را نیمه تمام گذاشت و به طرف پله ها برآه افتاد. پریسا که اشک در چشمانش حلقه زده بود با بغض گفت:

-حالا که قراره مامان و بابا بیان همه چیز به هم ریخته. اصلا نمی تونم بفهمم چرا اون دختر شاد و سرزنده که از هلند اومده بود به این حال و

روز افتاده.

متین رو به او گفت:

-پریسا خانوم چیز مهمی نیست فقط پریا یه کم بی حوصله شده و اضطراب داره خیلی زود خوب میشه

-جواب مامان و بابا رو چی بدم؟ بگم غصه نخورین بالاخره خوب میشه!

اقای مهدوی گفت:

-تا اومدن اونا حالش خوب

میشه امین گفت:

-مطمئنم متین از پس پریا بر میاد.

پریسا در حالیکه به دور شدن متین می نگریست زیر لب گفت:

-امیدوارم

توی اتاق تاریک که تنها بوسیله ی نور چراغ مطالعه و آتش شومینه روشن شده بود پریا

روی صندلی چوبی، روی شومینه نشسته بود با وارد

شدن متین گفت:

- نمی توئم اروم باشم. تنهایی منو به هراس

می ندازه متین امد و کنارش نشست و

گفت:

-دیگه نترس، من اینحام.

پریا به او نگریست و گفت:

-هنوز سرده

-عجیبه! با این اتش و پتویی که دورت پیچیده ای هنوز هم احساس

سرما می کنی؟ حالا پریا عصبی دست روی صورتش می کشید. متین

کنار او نشست و با تعجب پرسید:

-چی شده؟!

-اه تو اتاقت تار عنكبوت داری؟ انگار روس صورتم تار عنكبوت افتاده. متین به او دقیق

شد. در سایه روشنی که بوسیله ی نور اتش در اتاق ایجاد

شده بود تغییر حالت محسوسی را در چهره ی پریا دید به سرعت بلند شد و پشت او را به

صندلی تکیه داد.

-پریا خوب گوش کن بین چی می گم. همین حالا چشمتو روی هم بذار و سعی کن بخوابی.

-اخره چرا؟!

-فقط به حرفم گوش بده. سعی کن اروم باشی.

-راستشو بخوای حسابی خوابم گرفته اشکالی نداره اینجا بخوابم؟

-البته که نه

-ممنون.

حالا بین خواب و بیداری قرار گرفته بود. متین باز روبروی او روی صندلی نشست و به زودی حدسش درست از اب در امد. چو چهره ای مثل

یک نقاب کم کم روی چهره ی پریا جان گرفته درست همان چهره ای که پریا در تابلوی نقاشی اش کشیده بود. حالا لبها و چشمها حرکت داشتند و

تصویری به طرف متین برگشت. با همان نگاه نافذ که قلب متین را لرزاند. صدایش با ته لهجه ی غریبی به گوش رسید.

-تو مرا می بینی؟

متین که هنوز در حالت بهت به سر می برد سعی کرد به خودش مسلط شود. روی صندلی راست نشست و گفت:

-بله شما رو می بینم.

تصویر خندید و گفت:

-خیلی دوست داری بدانی من کیستم؟

-بله

-من لیلی نام دارم. می بینی موهایم چطور مثل این اتش است. ایا من شبیه ان تصویر ترسیم شده نیستم؟

-بله هستی

دختر حالا به طور کامل چون حلقه ای از انرژی از پریا جدا شده بود و مانند ادمی که در
مه دیده شو کنار شومینه ایستاده بود و به پریا می

نگریست. متین جرات بیشتری یافت و گفت:

-تو با این دختر چه کار داری؟

-من از او جدا نیستم.

چرخ زد و موهای قرمزش که از پشت بافته بود برای لحظه ای با آتش شومینه ادغام

شد. کمی به متین نزدیک شد ولی هنوز چند رشته ی قوی

انرژی او را به پریا متصل نگه داشته بود. حالا لباس متفاوتی برتن داشت. لباس تشکیل شده

از انرژی اش، رنگ سفید بود چشمانش می درخشید و

نگین سفید در حلقه ی بینیش تلالو خاصی داشت. او باز به حرف آمد

-مدتهاست منتظر چنین فرصتی بودم. می خواهم از تو تشکر کنم. چون حمایتگر خوبی

هستی. اگر وجودم را جدی نمی گرفتی و روی تابلوی

نقاشی کشیده نمیشدم، شاید برای همیشه در گرد و غبار تاریخ مدفون می شدم.

-تو با پریا چه رابطه ای داری؟

-من نیمه ی پنهان اویم و او نیمه ی آشکار من. ولی او نمی خواهد مرا بپذیرد.

-تو بدنبال چه هستی؟

-عشق گم شده ام.وقتی در اعماق وجود پریا زندانی بودم و نگاه سوزان او بار دیگر مرا به سوی خود خواند.ولی باز هم از یکدیگر جدا ماندیم.

-او همون مردی نیست که چند هفته ی قبل در قلعه ی جاویدان...

-اری هم او بود.ولی نیمه ی اشکارم نتوانست عشق راستین او را دریابد.حالا باز از هم جداییم.

نگاهش غمگین بود افزود:

-حتی نیمه ی اشکار او هم از موضوع باخبر نیست.بیاد داری پریا از من به تو چه گفت؟

-بله گفت برای لحظه ای دختر موقرمز جای او ایستاده بود وبه جاده نگریسته

-چون چشم انتظار ان مرد بودم.وجودش را احساس می کردم.صدها سال پیش هم درست در همان مکان چشم انتظارش بودم.

-از خودت برای بگو

-من دختر جنگجوی تنهایی بودم که بعد از مرگ پدرم علی مردان خان،اواره شدم.او در

کمال ناامیدی و تنهایی مرا یافت و حامی ام شد.دل به من

بست و من دل به او بستم.با این حال سر نوشت هیچوقت سر سازگاری با ما نداشت و از

هم جدا افتادیم.ولی در آخرین روز حیاتم پیر دانایی

مژده داد که عشق ما جاویدان می ماند.

-چطور زندگی قلبیت تموم شد؟

-کنیز حرمسرای عثمانی شده بودم و فرار کردم. آنها باز مرا در همان قلعه ی جاویدان اسیر کردند. سنگی به پایم بستند و مرا در دریا انداختند عرق سردی روی پیشانی متین نشست. حالا حلقه ی انرژی پریا به او نگریست. متین نیز به پریا می نگریست که به خواب عمیقی فرو رفته بود و

چهره اش به سفیدی گرویده بود. صدای دخترک بازیگوش رسید:

-او از اب می ترسد

-دلیلش هم حتما غرق شدن توست

-ارری ولی جایی برای ترس و وجود ندارد او حالا ایمن است. زندگی آرامی دارد بسیار خوشبخت تر از آنکه من بودم به زندگی اش ادامه می

دهد.

-مگر تو خود او نیستی؟ پس چرا از پریا به عنوان دختری جدا از خودت یاد می کنی؟

-چون اوست که نمی خواهد مرا بپذیرد. وقتی در عشق یگانه شویم شاید من در ضمیر

ناخودآگاه او پذیرفته شوم و لیلی با پریا برآستی ادم واحدی

شوند.

-می خوای در مورد تو با او حرف بزنم؟

-مبادا چنین کاری بکنی. اگر حقیقت را بداند تا آخر عمر روح اشفته ای خواهد

داشت. هیچکس جز شما نمی تواند آنچه حالا برایش عیان شده را

باور کند.

-فکر می کنی اون مرد رو پیدا کنی؟

-نمی دانم. تا سرنوشت این بار چگونه رقم بخورد.

-اسمش چیست؟

-موقعی که من لیلی بودم او محمد پاشا نام داشت

-و حالا؟!؟

-نمی دانم.

باز به پریا نگریست و گفت:

-دیگر موقع بیدار شدنش است چون دارد مرا به درون خود می کشد

-ولی سوالهای من هنوز تمام نشده

حلقه ی انرژی کم رنگ و کم رنگتر شد و صدایش نیز محو و محوتر. هنگامی که به تمامی

درون بدن پریا کشیده میشد متین صدای ضعیفش را

شنید

-به او بگو که برای ازادیش بجنگد. به اسب سواریش ادامه دهد و هرگز از اب نترسد. چون

دیگر هیچکس نمی خواهد او را غرق کند. صدا محو

شد و تصویر چهره ی پریا رخت بر بست و لحظه ای بعد پریا با تکان شدیدی از خواب

پرید. مدتی طول کشید تا چشمهایش به ان محیط عادت

کرد و سرش را به طرف متین برگرداند.

-تو هنوز اینجا ای!!

متین نفس عمیقی کشید تا بتواند بر خود مسلط شود.

-بله

-حالت خوبه؟ خیلی رنگ پریده ای

-من خوبم. تو بهتر شدی؟

-اره خوبم

-خیلی خوابیدم

-نه زیاد

-بدنم خیلی خسته است. انگار صد سال خواب بودم

-خواب هم دیدی؟

-نه چیزی خاطر من نیست. متین واقعا حالت خوبه؟

-اره چطور مگه؟

-پس چرا اینطوری نگام می کنی؟

-خوب یه کم نگرانت بودم

پریا پتو را از روی دوشش برداشت و بلند شد و گفت:

-ولی من حالم خوبه تجویز این خوابی که تو نسخه ام نوشتی خیلی موثر بود.

متین نیز بلند شد و بی مقدمه گفت:

-پریا تو از اب می ترسی؟

-اره. پریسا باز دهن لقی کرده؟

- چرا از اب می ترسی؟
- از بچگی اینطوری بودم.
- توی اب که می ری چه احساسی بهت دست میده؟
- خوب! راستش حس می کنم یه چیزی مث یه وزنه ی سنگین به پاهام بسته میشه و منو به قعر اب می کشونه
- ولی بهت قول میدم دیگه این احساس اذیتت نکنه
- باز چی شده؟
- هیچی! فقط دوست دارم یه بار پیری تو استخر و شنا کنی. مطمئن باش بعد از این شناگر ماهری خواهی بود.
- متین فکر کنم راستی راستی حالت خوب نیست
- من دارم جدی باهات حرف میزنم.
- خیلی خوب تو هم وقت گیر آوردی
- برام خیلی مهمه که حرفم را بهت ثابت کنم. مگه بهم اطمینان نداری؟
- البته که دارم
- پی همین فردا با پریسا برو استخر
- بس کن متین من حوصلش رو ندارم
- می دونم که خیلی ارومت می کنه قول بده
- خیلی خوب آقای مرموز قول می دم.
- متین نفس عمیقی کشید و گفت:
- خیلی خستم پریا

-تو دیگه چرا؟!
 -موقعی که خواب بودی انرژی زیادی از من رفت
 -مگه چیکار کردی؟
 -مراقب تو بودم
 -خوب حالا چیکار کم؟
 -برو و بذار یه کم بخوابم
 بدون انکه منتظر بیرون رفتن پریا شود روی تخت دراز کشید و
 چشمهایش را بست -متین؟
 -بله؟

-ممنون تو تکیه گاه خوبی برام هستی
 متین چشمهایش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی پریا رفته بود.

وقتی پریا پیش بقیه برگشت بحث داغی بین آنها در جریان بود. پریسا با دیدن او حرفش را
 قطع کرد و به طرفش آمد و گفت:
 -پریا حالت خوبه؟
 -خیلی بهترم! چند ساعت پیشتون نبودم
 -حدود یه ساعتی میشه.
 امین پرسید:
 -پس متین کو؟
 پریا خندید:

-خوابش کردم

همه متعجب به او نگریستند. پریسا سکوت را شکست و گفت:

-یه خبر خوب برات دارم

-خوب بگو

-من و امین تصمیم گرفتیم عروسی مون رو جلو بنداریم ار فردا هم میریم دنبال خونه پیدا

کردن

-چه خوب کی می خواین ازدواج

کنین؟ خانم مهدوی گفت:

-زودتر از اونکه فکرش رو می کنی. اگه خدا بخواد با اومدن پدر و مادرتون بساط عروسی رو

راه می ندازیم.

پریا با خوشحالی پریسا را در اغوش گرفت و گفت:

-چه فکر خوبی کردین

به خواهرش نگریست و برق خوشبختی را در نگاهش دید. پیشانی او را بوسید و به امین

نگاه کرد که چطور عاشقانه به پریسا می نگریست. او هم

لبخند عمیقی بر لبانش نقش بست و خودش را به خاطر بودن در آن جمع خوشبخت می دید.

درست دو هفته بعد در فرودگاه پریسا با هیچان دسته گلی را که در دست داشت در هوا

تکان می داد و با صدای بلند از میان جمعیت فریاد می

زد:

-اوناهاشن!بالاخره اومدن،مامان بابا ما اینجاییم

بالاخره پدر و مادر دخترها را دیدند و انها هم دست تکان دادند.پریا بر خلاف پریسا ساکت

کنار متین ایستاده بود و زیر چشمی به سهیل وزن

عموو عمو که انها هم جلو رفته بودند و دست تکان می دادند نگاه می کرد.طاقت نیاورد و

اهسته به متین گفت:

-مامان و بابا بیخود خودشون رو توی زحمت انداختن چون من اصلا راضی نمیشم با سهیل

ازدواج کنم.

متین هم اهسته گفت:

-حالا که وقت این حرفها نیست.

-متین من دلم نمی خواد با اونا برگردم هلند.

خانم و اقای مهدوی که این حرف پریا را شنیده بودند،متعجب به او نگاه کردند.متین زیر

لب گفت:

-اروم باش خوب؟

حالا مادر و پدر پریا به جمع انها پیوسته بودند و همه با خوشحالی انها را دوره کرده

بودند.اول از همه پریسا و بعد پریا در اغوششان جای گرفتند

و بعد نوبت بقیه رسید.وقتی از فرودگاه خارج میشدند پدر دست در گردن پریا انداخت و در

حالیکه با او همگام شده بود پرسید:

-پریا خانوم من چطورِه؟

-خوبم بابا

-پس چرا رنگ پریده به نظر میای؟ یادمه تو هلند سرزنده تر و شادتر از حالا بودی.

پریا خود را به نشنیدن زد. نگاهش متوجه سهیل شد که به او خیره مانده بود.

پریسا هنوز احساساتی اشک می ریخت و به مادر گفت:

-خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

مادر گفت:

-من هم همین طور عزیزم و

رو به امین افزود:

-اقا امین هوای دختر منو که داری؟

-بله

-پس شما دو تا کی می خواین شیرینی عروسی تون رو

بدین؟ خانم مهدوی گفت:

-تا وقتی شما اینجایی این دو تا جوون رو هم سر و سامون می دیم.

پدر خندید و گفت:

-به به! اگه می دونستیم عروسیه زودتر می اومدیم. سهیل عمو جان چرا انقدر ساکتی؟

-چی بگم عمو؟

-ایشالا عروسی تو

...

عمو با طعنه گفت:

-چی بهتر از این اگه عروس بله رو بده دیگه همه چی حله
 همه به پریا نگریستند که چطور معذب جلوتر از دیگران در حرکت بود.مادر برای بهتر
 کردن اوضاع رو به متین گفت:

-نمی دونستم امین اقا برادر برازنده ای مثل شما
 دارن متین گفت:

-شما لطف دارین پدر
 گفت:

-عروسی این دو زوج که راه بیفته،یه فکری هم برای این اقا متین می کنیم.
 اقای مهدوی گفت:

-خدا از دهنتون بشنوه ما که حریفش نشدیم،شاید شما بتونین یه کاری کنین.
 پدر گفت:

-نه بابا!من اگه بتونم از عهده ی این دختر ته تغاری خودمم بر پیام هنر کردم.
 هیچکس حرفی نزد و پریا خیلی سعی کرد تا از ریزش اشکهایش جلو گیری کند.عمو گفت:

-امشب خونه ی ما
 هستین؟ پدر گفت:

-نه داداش!تعارفهای معمول ایرونی باشه برای بعد.امشب می خوام با بچه هام تنها
 باشم.فکر کنم حرفهای ناگفته ی زیادی مونده باشه.این طور

نیست پریا؟

پریا ساکت سرش را پایین انداخت و متین با نگرانی به او خیره ماند که این از نگاه تیزبین و جستجوگر سهیل دور نماند.

***** مدتی بعد در اپارتمان کوچک پریسا بودند و پریسا مرتب تعارف می کرد.

-اون چمدون رو بدین من بیارم. خیلی خوش اومدین...بفرمایین...یه اپارتمان کوچک مجردیه دیگه...خیلی بزرگ نیست..بفرمایید تو.

مادر داخل اپارتمان او را در اغوش گرفت و گفت:

-دخترم چقدر هم با سلیقه خونت رو چیدی!مٹ اینکه من باید پیام کد بانویی رو از تو یاد بگیرم. تو این مدت که ایرون بودی خیلی خانوم شدی ها.

پریا گفت:

-اره چون زیادی خانوم شده خانواده ی مهدوی به خصوص اقا پسر کوچیکه دارن خودشونو واسه این تحفه می کشن.

پدر گفت:

-خوب معلومه،دختر به این گلی از کجا گیر می یارن.

پریسا گفت:

-خیلی خوب ازم تعریف نکنین که لوس میشم تا شما استراحت کنین.من و پریا میز شام رو می چینیم.

مادر که روسریش را برمی داشت وروی کاناپه می نشست گفت:

- دستت درد نکنه. پریا تو هم بلدی میز غذا بچینی؟

پریا شانه هایش را بالا انداخت و ساکت پشت سر پریسا وارد آشپزخانه شد. مادر از

حرکت بچکانه ی او خنده اش گرفته بود ولی پدر جدی نشان

می داد. داخل آشپزخانه پریا با صدای اهسته ادای پدر را در می آورد:

- دختر به این گلی از کجا گیر بیارن، آه

آه، تحفه پریسا خندید و گفت:

- تو چرا حسودیت میشه؟

- اره بایدم اونجا واستی و بهم بخندی. مث اینکه این دردسری که برام درست شده خیلی هم

واسه تو بد نشده

- بس کن پریا! لااقل یه امشن جلوی زبونت رو نگه دار. اصلا لازم نکرده به من کمک

کنی برو پیش مامان و بابا پریا از آشپزخانه بیرون رفت. مادر با دیدن پریا کنار خودش

برای او جا باز کرد و گفت:

- پریا بیا بشین اینجا. تو این مدت که پیش ما نبودی دلم خیلی برات تنگ شده بود.

پدر گفت:

- دیگه دلت واسش تنگ نمیشه چون باهامون بر می گرده

پریا در سکوت سرش را پایین انداخت. پریسا به موقع او را از مخمسه ای که گیر افتاده

بود نجات داد و از توی آشپزخانه داد زد:

- غذا حاضره

مادر در حالیکه به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

-حالا تو این دو هفته نوبت منه که دست پخت دخترم رو بخورم.
 اه از نهاد پریا برخاست و زیر لب گفت:

-دو هفته

پدر از پشت سرش گفت:

-چیه زیاده؟

پریا به سختی بغضش را فرو خورد.

فردا شب خانه ی عمو دعوت داشتند و پریا بالاخره با اصرار خانواده اش مجبور شد انها را
 همراهی کند.اگر چه سعی داشت با انها رفتار

صمیمانه ای داشته باشد ولی عمو و زن عمو با او سر سنگین بودند و سهیل حتی به خودش
 زحمت نداد تا جواب سلام او را بدهد.وقتی نشستند

پریسا کنار گوش پریا گفت:

-پریا یه کم اخماتو وا کن.

-دیگه بیشتر از این وا نمیشه

-پریا؟

-انقدر نگو پریا هرچی می کشم از دست تو می کشم.

پدر گفت:

-بازم شما دو تا پیچ پیچ هاتونو شروع کردین؟چی داری
بهم می گین؟ پریا زبر لب گفت:

-انگار از این به بعد پیچ پیچ هم
قدغن شده پریسا له او سیخونک زد
و بلند گفت:

-هیچی نیست بابا داشتیم در مورد ماجرای چند روز پیش حرف می زدیم.یادتون میاد
که پریا چقدر از اب می ترسید؟ پریا گفت:

-پریسا بس کن
مادر خندید و گفت:

-اره چطور مگه؟

-باورتون نمیشه!ولی خودش من رو مجبور کرد
بریم استخر چشمهای پدر و مادر گرد شدند.پدر
گفت:

-کی؟پریا مجبورت کرد برین استخر!؟

-باور کنین،پریا خودت بگو

ولی پریا ساکت توی مبل فرو رفته بود و خودش را مشغول پوست کندن سیبی که در
دستش بود نشان می داد عمو گفت:

-پریا خانوم که تحویل نمی گیرن.پریسا جان خودت بگو.
سهیل همان موقع بلند شد و رفت.

پریسا ادامه داد:

-هیچی دیگه! حدود نیم ساعت دور استخر راه رفت بعد بالاخره دل به دریا زد و

شیرجه زد تو قسمت عمیف مامان گفت:

-پریسا ما رو گذاشتی سرکار؟!

-به خون مامان راست می گم. پریا خودت بگو دیگه

-اره پریا؟!

...-

پریسا باز ادامه داد:

-من همین طور هاج و واج مونده بودم. می دونستم شنا بلند نیست. او مدم غریق نجات رو

صدا کنم دیدم بعد از یه کم دست و پا زدن خیلی راحت

شروع کرد به شنا کردن.

عمو گفت:

-خب این کجاش

عجیبه؟ پریسا جواب

داد:

-اخره عمو جون شما که نمی دونین! پریا می ترسید حتی نوک انگشتهای

پاهشو به اب بزنه مادر گفت:

-خب حتما سرش به جایی خورده که ترسش ریخته اره پریا؟ پریا باز ساکت ماند و پریسا باز گفت:

-من که هر چی ازش می پرسم چی شده هیچی بهم نمیگه.همینطور ساکت می مونه پدر گفت:

-پریا از وقتی ایرون اومده اصلا یه جور دیگه شده.پریا واقعا مطمئنی سرت به جایی نخورده؟ همه جز پریا خندیدند.بالاخره مادر گفت:

-پریا جان بسه دیگه.سیب رو له کردی،اینقدر که فشارش دادی بلند شو برو یه کم کمک زن عمو کن.

پریا بی رغبت بلند شد و به طرف اشپزخانه رفت ولی انجا اثری از زن عمو نبود و به جای او سهیل داشت،پوست میوه ها را داخل سطل اشغال می ریخت. با دیدن پریا گفت:

-کاری داری؟

-اره،یعنی نه،مامان گفت پیام،اصلا ولش کن داشت کی رفت که باز کنار در اشپزخانه بر جای ماند.رویش را به طرف سهیل برگرداند و گفت:

-سهیل راستش رو بخوای خیلی وقته که می خوام بابت رفتار چند وقت پیشم ازت معذرت بخوام.

-یعنی تصمیمت عوض شده؟

-نه ولی،اخه نمی فهمم چرا باید با من قهر باشی

-خودت نمی دونی؟

-سهیل تو نمی تونی مجبورم کنی باهات ازدواج کنم.

-تو هم نمی تونی منو مجبور کنی باهات حرف بزوم.

-تو به کل شق اخمویی

سهیل بر خلاف انتظار او خندید و گفت:

-تو هم عین بچه های پنج شش

ساله ای هنوز داشت می خندید. پریا

زیر لب گفت:

-سهیل تو رو خدا بذار این کدورتها تموم بشه. اشتی کنیم؟

-خیلی خب، بیا بریم پیش بقیه

عاقبت لبخندی رو لبهای پریا نشست و با دیدن اندو در کنار یکدیگر لبخندی رو لبهای

همه نقش بست. ولی سهیل سریع خیالشان را راحت کرد و گفت:

-من و پریا فقط یه اشتی مصلحتی کردیم همین.

کسی سعی نکرد حفی بزد و با سوالی بپرسد ولی پریا خالا زیر نگاههای سنگین بزرگترها

معدبتر از قبل بود.

موقع برگشت توی تاکسی تلفنی پدر بالاخره حرفی که پریا منتظرش بود را پیش کشید:

-پریا می خوام چیکار کنی؟

-اگه منظورتون در مورد پیشنهاد سهیله بهتره بدونین هر دومون اون رو فراموش کردیم.

-تو ممکنه ولی سهیل نه! اون هنوز دوستت داره و منتظر شیندن
جواب مثبت مونده پریا ساکت ماند و مادر گفت:

-اخه چرا نمی خوای باهاش ازدواج
کنی؟ پریسا به جای پر با جواب داد:

-چون خانوم منتظر شاهزاده ی رویاهاشه تا با اسب
سفید از راه برسه پریا به خواهرش چشم غره رفت مادر
گفت:

-باور کن بهتر از سهیل گیر نمیاری. او پسر
خیلی خوبیه پریا گفت:

-می دونم مامان، سهیل پسر خوبیه ولی من می خوام با کسی ازدواج کنم که عاشقش باشم.
پدر گفت:

-مگه وقتی من و مامانت با هم ازدواج کردیم لیلی و مجنون بودیم؟ در ابتدا حتی علاقه ی
کم هم کافیه بعدهاست که توی زندگی عشق واقعی به سراغ ادم میاد.

-ولی من مث شما فکر نمی کنم.
پدر با عصبانیت گفت:

-اگه نمی خوای با سهیل ازدواج کنی حرفی نیست ولی سر او مدنت به هلند اصلا کوتاه
نميام. چون چه بخوای چه نخوای باید همراهمون برگردی. و مادر پوزخندی زد و گفت:

-تونی هم خیلی سراغت رو می گیره
-مگه امستردامه؟

-اره یه ماهی هست که اومده ولی می خواد زود بره سر درس و دانشگاه
-خوبه

-خوبترش اینه که دوباره ازت خواستگاری کرده.حالا با خیال راحت می تونی با اون پسره ی
هلندی ازدواج کنی
-نه

-پس چی؟مگه تو به خاطر تونی نیست که به سهیل جواب رد دادی؟
-نه به خدا!من از یکی دیگه خوشم اومده

مادر و پدر و پریرسا هر سه شوکه شدند و به پریرا خیره ماندند و پریرا معذب سرش را
پایی انداخت و بر خودش لعنت فرستاد که چرا نتوانسته جلوی زبانش را نگه دارد.
مادر گفت:

-به به!بالاخره این معمای پیچیده داره حل میشه.حالا این پسره که اینطوری هوایت کرده
کیه؟

-هیچی مامان،فراموشش کن

-حرفش رو هم نزن تا نگي اینجا چه خبره ولت نمی کنم.
پدر رو به پریرسا گفت:

-تو هم ماجرا رو می دونی؟

پریرسا که هنوز هاج و واج به پریرا نگاه می کرد گفت:

-نه به خدا!اصلا نمی دونم پریرا چی میگه

بعد ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد.اهسته به پریرا که کنار دستش نشسته بود گفت:
-پریرا نکنه متین...

-نه یه پسری که توی قلعه ی جاویدان دیدمش.

پریسا توی صندلی ماشین فرو رفت. پدر گفت:

-پس بگو این اداها که از خودت در میاری برای چیه. حالا این شازده کجاست؟

-نمی دونم.

پدر و مادر با هم گفتند:

-نمی دونی؟!!

-نه فقط یه بار دیدمش، می گفت عارم امریکاس.

پریسا و پدر زدند زیر خنده ولی مادر جدی می نمود. پریا که از خنده ی اندو حسابی بدش

آمده بود دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و گفت:

-اقا همین جا نگه دار

راننده مردد می نمود. پریا صدایش را بلند کرد و گفت:

-مگه نمی گم ماشین رو نگه دا

راننده پایش را روی ترمز گذاشت. پریا در حالیکه پیاده می شد با بفض گفت:

-آگه می دونستم اینطوری مسخره ام می کنین اصلا هیچی نمی گفتم.

از ماشین بیرون رفت و بر خلاف جهت انها با قدمهای تند توی حاده به راه افتاد.

پدر رو به راننده گفت:

-چرا وایستادی؟

-پس چیکار می کردم؟ خانوم خودش

گفت مادر عصبانی گفت:

-این چه کاری بود کردی؟ نمی بینید چطور ناراحتش کردین؟ پدر گفت:

-فکر نمی کردم تا این حد بچه باشه رفته عاشق پسری شده که نه می شناسدش نه می دونه کیه و کجاست مادر گفت:

-هر چی هست پریا عاشقتش شده

-شما دیگه چرا این حرف رو می زنی. کاری می کنم عاشقی از سرش بیفته

-حالا یکی بره بیارش. می ترسم بیا این حال و روزش

زیر ماشین بره پریسا اهی کشید و در حالی که در

ماشین را باز می کرد گفت:

-خدا اخر عاقبت ما رو با این دیوونه بازیهاش به خیر کنه

پریا خیلی زود تسلیم سرنوشت شد. حالا بعد از اعترافش پدر سخت گیرتر از همیشه می

نمود و پریا دیگر اطمینان داشت ماندنش در ایران چندی نمی پایید و باید برای مدت

طولانی ایران را ترک می کرد. حالا دیگر از دست متین هم کاری ساخته نبود چون ختی او

هم نمی توانست جلوی پدر پریا بایستد و او را از تصمیمش منصرف کند.

در مدت کوتاهی خانه ای برای پریسا و امین خریده شد و در همان خانه هر دو خانواده قرار

عروسی را برای هفته ی بعد گذاشتند و با آنکه فرصت کم بود و همه نگران بودند که مبادا

مراسم به خوبی برگزار نشود، ولی همه ی کارها به بهترین نحو ممکن در زمان پیش بینی

شده تمام شد و شب عروسی همه خسته اما خوشحال، بالاخره نفس راحتی کشیدند. وقتی

پریسا را در آن لباس سفید عروسی از آرایشگاه بیرون می آوردند اشک شوق در چشمان پریسا و مادرش حلقه زده بود. پریسا گونه اش را بوسید و گفت:

-خیلی خوشگل شدی راستش رو بخوای دلم برات تنگ شده

-!!منکه کنار تو واستادم

-اره! ولی دیگه پریسای من نیستی.

پریسا او را در اغوش کشید و گفت:

-من همیشه خواهرت هستم، ازدواج هم که کنم باز هم پیشتم راه دوری که نمی رم

-ولی من می رم.

-به همین زودی تسلیم تصمیم باباشدی؟

-او حتما تا حالا رفته امریکا، پس دیگه هیچ وقت نمی بینمش.

-خب به خاطر من بمون.

-نه پریسا، تو از این به بعد باید دنبال زندگی خودت باشی. منم بالاخره یه روزی باید برگردم

مگه نه؟

-اره ولی...

حرفش نیمه تمام ماند چون مادر که همراه دیگران کنار در منتظرشان ایستاده بودند فریاد

زد:

-شما دو تا اون بالا چیکار می کنید؟ بابا زیر پای این اقا داماد علف سبز شد!

پریسا نگران گفت:

-آرایشتم خوبه؟

پریسا تور را روی صورتش انداخت و گفت:

-راه حرف نداری بدو تا امین از حال نرفته به فریادش برس.
پریسا خندید و در حالیکه دامن لباسش را بالا گرفته بود از پله ها پایین رفت و بلافاصله صدای هلهله ی زنها بگوش رسید و پریا همانطور بالای پله ها ایستاده بود و ناخودآگاه بغض سنگینی گلویش را می فشرد. با صدای مادر بلند شد:

-پریا داری چیکار می کنی؟ بدو دیر شد
پریا نفس عمیقی کشید و در حالیکه سعی می کرد بر خودش مسلط باشد از پله ها سرازیر شد.

بعد از مراسم عقد در فرصتی مناسب بالاخره سهیل توانست پریا را از جمع مهمانها جدا کند و با او حرف بزند.

-بسه دیگه چقدر ورجه وورجه می کنی
-یه خواهر که بیشتر ندارم دلم می خواد حسابی خوش بگذرونم.
-متین رو دیدی؟

-اره همین چند دقیقه ی پیش باهاش حرف زدم.
-در تمام مدتی که اینجا بوده، مدام چشمش دنبال تو می گرده
-خب که چی؟

-خودت نمی فهمی؟
-باز تو شروع کردی؟
-مگه دروغ می گم؟

- تو خیلی بدبینی. من برای متین احترام زیادی قائلم. حق نداری اینطوری دربارش خرف بزنی.

- مطمئنی؟ فکر می کنم تو خودت یه جورایی...

- بس کن سهیل

- راستش رو بگو

- من مجبور نیستم چیزی رو برات توضیح بدم.

- پریا می فهمی چطوری داری منو عذاب میدی؟

- به من چه این همه دختر دم بخت اینجان که دارن پدر خودشون را برای جلب توجه تو در میارن یه کم به اونا برس

- اخی خبر ندارن دل بیچاره ی م پیش دختری گیر کرده که دارم پدرم در میاره

- خب من دیگه بیاید برم مثل اینکه پریسا داره به من اشاره

می کنه سهیل دستش را گرفت و او را از رفتن باز داشت و

گفت:

- می خوام باهات حرف بزنم تو چند روز دیگه داری میری و من نمی خوام از دستت بدم.

پریا به او زل زد و گفت:

- تو من رو بدست نیاوردس که از دست بدی. حتما حالا بابام برات تعریف کرده که دل

منم جای دیگه ای گیره

- پریا بس کن چقدر بچه بازی در میاری

- اره من بچه ام حالا بذار برم.

-تو دیوونه ای تا کی می خوای منتظر اون مرد کذایی، میون میلیاردها آدمی که روی زمین زندگی می کنن بمونی؟ خودت هم خوب می دونی که فقط به سراب دل بستنی.
 پریا دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:
 -ولم کن می خوام برم.
 -چرا حرف حساب حالیت نیست؟
 -اگه حرف حساب حالیم بو که به این روز نمی افتادم.
 -حالا هم دیر نشده از فکرش بیا بیرون
 -نه سهیل، نمی فهمی عاشقش هستم.
 -من فقط حماقت تو رو می فهمم. اچه چرا من رو دوست نداری؟
 -سهیل تو لیافت بهتر از من رو داری کسی که عاشقت باشه ولی اون ادم من نیستم. حساب من رو جدا کن!
 مکتی کرد و افزود:
 -همتون دارین می گین حماقت می کنم و دیوونه شدم. ولی من مث شماها از عقلم پیروی نمی کنم تابع اونچه قلبم می گه هستم و قلبم بهم می گه تا ابد منتظرش بمونم.
 -حتی اگه هیچ وقت پیداش نشه؟
 -اره حتی اگه هیچ وقت پیداش نشه
 -اچه مگه اون کیه؟
 -یه ادم خیلی معمولی. با این حال نگاهش یه لحظه از جلوی چشم دور نمیشه. مدام با منه و تموم زندگیم شده. صبح بخ یادش بلند میشم و شب به یادش به خوام می برم.
 سهیل پوزخند زد. پریا عصبی گفت:

-اره تو هم بخند!

-من دارم به خودم می خندم که عاشق دختر زبون نفهمی مثل تو شدم
 • هر چی دلت می خواد بارم کن ولی التماسست میکنم فکر منو از سرت بیرون کن.قبول کن
 سرنوشت ما از هم جداست

سهیل سرش را پایین انداخت و پریا برق اشک را در چشمانش دید.سهیل زیر لب گفت:

-برو

-سهیل به خدا نمی خوام اذیت کنم.نمی خوام ازم کینه به دل بگیری باور کن دست خودم
 نیست.چیکار کنم؟دلم به این ازدواج راضی نیست پس تو هم زندگیت رو بیخود پای من تباه
 نکن.

-دیگه نمی خواد چیزی رو برام توجیه کنی که اصلا قبولش ندارم.برو

-از من دل گیری؟

-نه!حالا برو

پریا خواست حرفی بزند ولی دهانش را بست.پیش خود اقرار کرد حتی خودش هم با
 حرفهایی که زده بود توجیه نشده بود چه برسد به سهیل.سرش را پایین انداخت و از او جدا
 شد.حالا نوبت مادر بود که او را کنار بکشد.

-حق با پدرت بود.این چند روزه که ایرون اومدیم دقت که می کنم می بینم که این پسر

چقدر برازنده و اقباس

-کی؟!

-سهیل،باز ازت خواستگاری کرد؟

-تقریبا بله

-تو چی گفتی؟

-گفتم نه

لبخند روی لبهای مادر ماسید:

-پریا بالاخره من رو با ای کارات دق میدی.اخه کی می خوای ادم بشی؟

-هیچوقت

مادر با عصبانیت از او جدا شد و پریا برای مدتی وسط سال ایستاد و با ابروهای گره خورده به فکر فرو رفت.متین اگر چه داشت به حرف مردی که کنارش نشسته بود گوش می داد ولی همه حواسش به پریا بود.با انکه می خواست در فرصتی مناسب با پریا حرف بزند ولی انقدر او را درگیر با خود دید که ترجیح داد ساکت بماند دیدن اشفتگی و تنهایی پریا عذابی مداوم برای او شده بود.بارها تصمیم گرفت برود و به همه ی انهایی که احساس او را به مسخره گرفته بودند حقیقت را بگوید ولی هر بار بیاد تعهدی که به مراد داده بود می افتاد از تصمیمش صرف نظر می کرد.

دو روز بعد از عروسی بالاخره پریا پیش متین رفت و هنگامی که او در اتاق خود جلوی

شومینه نشسته و مشغول مطالع بود وارد شد

-سلام متین امیدوار بودم هنوز در تهران باشی.

متین از جا برخاست و به استقبالش رفت

-سلام پریا،خوش امدی،ترجیح می دم بعد از رفتن شما برگردم.

-انتظارت خیلی طول نمی کشه چون فردا شب بر می گردیم.

متین در سکوت به او نگریست و پریا لبخند غمگینی زد و گفت:

-مهم نیست شاید اینطوری بهتر باشه و در هلند بتونم فراموشش کنم.
 -تابلوی دختر مو قرمز را که همراهش آورده بود روی میز گذاشت و افزود:
 -این روبرای تو اوردم.دوست دارم به عنوان یادگاری ازم قبولش کنی.
 -ولی این کارت درست نیست.می دونم که چقدر به این نقاشی علاقه داری
 -اره ولی بهتره که با خودم نبرمش.چون هر بار که نگاش می کنکم یاد قلعه و..به خاطر
 همین می خوام اون رو به تو بدم.حالا قبولش می کنی؟
 -البته!این تابلوی نقاشی یه هدیه ی ارزشمند برای منه
 -ممنون حس می کردم تو هم مث من این نقاشی رو دوست داری
 -حست اشتباه نکرده
 -خوشحالم.
 -پریا بیا بشی.
 -نه باید برم.کارای نیمه تموم زیادی دارم که باید انجام بدم.
 -پس،فردا برای خداحافظی همراهتون به
 فرودگاه میام پریا سرش را پایین انداخت و
 گفت:
 -نه متین.اونجا خداحافظی از تو خیلی سخت تره
 متین ارام سرش را تکان داد وبه او نگریست و نگاهش باز موج گرمی را در درون پریا
 ریخت.
 -پریا سعی کن آرامش رو به زندگیت برگردونی.

- امیدوارم که بتونم اونجا اولین کاری که می کنم اینه که یه اسب بخرم و توی ویلای بیلاقیمون ازش نگه داری کنم.

خندید و افزود:

- در ضمن تصمیم دارم شنا رو حرفه ای دنبال کنم.

- پریسا بهم گفت خیلی قشنگ شنا می کنی.

- اره آقای جادوگر! نمی دونم چیکار کردی که دیگه از اب نمی ترسم.

متین بار لبخند مرموزی زد. پریا به طرف در رفت و گفت:

- تا با این لبخندات دبوونم نکردی بهتره برم.

- پریا؟

- بله؟

- برات دعا می کنم که همیشه خوشبخت باشی

- ممنون به دعای تو خیلی احتیاج دارم. و دعا کن باز بتونم پیام ایران.

- ما منتظرت می مونیم.

- دلم برات تنگ می شه

متین به طرفش ررفت و زیر لب گفت:

- من هم

- خدا حافظ متین.

- خدا به همراهت

پریا پشت در اشکهایش را پاک کرد و به سرعت از پله ها پایی رفت. وقتی اقا و خانم مهدوی تا دم در بدرقه اش می کردند او متین را کنا پنجره دید که به او می نگریست و به علامت خداحافظی دستش را بالا برده بود و سری از تاسف تکان داد و رفت .

صدای زنگ بلند ساعت دیواری داخل راهرو که نه بار نواخته شد متین سرش را از روی کتاب برداشت و ناخودآگاه نگاهش به تابلو افتاد که کار کتابخانه روی زمین به دیوار تکیه داده شده بود و آن دختر هنوز با چشمان نافذش به او می نگریست.

لبخندی زد و زیر لب گفت "

-لیلی با اون نگاه معنادارت باز از من چی می خواهی؟ دیگه کاری از من بر نمیاد. چون پریا امشب به زادگاهش بر می گرده

اهس کشید و تابلو را برداشت و روی میز گذاشت و پارچه ای رویش کشید تا دیگر نگاهش با نگاه دخترک نقش بسته در تابلو تلاقی نکند. بعد به کنار پنجره رفت و از لای پرده به بیرون نگریست. شب زیبایی بود و بارانی که نرم نرمک می بارید. انعکاس تک چراغ روشن اتاق را جلوه گر می نمود. صدای زنگ در او را با تعجب به این فکر انداخت که چه کسی می تواند باشد. پدر و مادرش تازه برای بدرقه ی خانواده ی عروشان به فرودگاه رفته بودند و در ا موقع شب امادگی پذیرایی از هیچ مهمانی را نداشت وقتی ایوب در را باز کرد ماشینی با سرعت داخل حیاط د و میتن با دیدن رمدی که از ان پیاده شده و برایش دست تکان داد و عاقبت لبخندی بر لبانش نقش بست.

-یاشار! باز تو بی هوا سروکلت پیدا شد؟

-آخه کُلام افتاده بود تو حیاط خونتون. حالا می خواهی برم آگه ناراحتی؟

-بیا تو خیلی وقته ندیدمت.

بالای پله ها به هم رسیدند و یگدیگر را در اغوش گرفتند.متین در حالیکه او را به طرف

اتاقش راهنمایی می کرد رو به ایوب که بلا تکلیف پایین پله ها ایستاده بود گفت:

-ایوب رو استراحت کن!

-چیزی نمی خواین؟

-نه!خودم از پشش بر میام

-باشه اقا

توی اتاق پاشار لبه ی پنجره نشست و گفت:

-چه شب محزونیه

-محزون ولی قشنگ.از کجا می دونستی تهرانم؟

-امروز امین رو تو خیابون دیدم بهم گفت برای مدتی اینجا موندی.راستی این داداش

کوچیکه هم داماد شد و تو همین طوری رو دست مامانت موندی.

متین حنید و گفت:

-باز من یه بار ازدواج کردم ولی تو چی؟

لبخندی بر لبان یاشار نقش بست.او تنها دوست صمیمی بود که از دوران کودکی برای متین

مانده بود. مادر و پدرش ترک تبریز یودتد ولی یاشار ترجیح داده بود برای کار و زندگی در

تهران بماند.با این حال هر گاه به زادگاه پدرش می رفت حتما برای چند روزی هم مهمان

متین بود.حالا یاشار داشت متفکرانه از پشت پنجره به بارانی که از پس پنجره های بسته به

چشم می امد می نگریست.چهره ی پر صلابت و آرامش جاویدان روحش همیشه متین را به

تحسین وا می داشت ولی چیز مرموزی در عمق وجودش بود که متین هیچگاه نتوانسته بود

سر از ان در بیاورد. مثل یک مانع یا رازی سر به مهر که او را علیرغم رفتار معمولی ادم متمایزی می ساخت.

-یاشار بالاخره کی می خوام ازدواج کنی؟

-من فعلا تصمیمش رو ندارم یکی باید این نسخه رو برای خودت پیچه

-تا وقتی از خلوت تنهایی خودم لذت می برم حتی فکرش رو هم نمی کنم.

-می دونی فرق بزرگ من و تو چیه؟

-نه چیه؟

-تو عاشق تنهایی خود ساخته ای ولی من اسیر تنهایی ناخواسته ام

-پس سعی کن عاشق باشی

-منظورت عشق زمینی؟

-اره عشق به یه زن!

یاشار ساکت ماند به طرف پنجره رفت و در حالیکه ان را می بست زیر لب گفت:

-چه شب سردیه

و با این حرف نشان داد علاقه ای به ادامه ی بحث ندارد. متین لبخند معناداری زد و گفت:

-بشین تا برات یه قهوه ی گرم بیارم. با یه شب زنده داری با اجساس جطوری؟

-اصلا واسه همین این موقع شب اینجا اومدم. طوری دلشوره داشتم که نمی تونستم تو خونه

بند بشم.

-خوب موقعی ر و برای شب زنده داری انتخاب کردی بشین تا پیام.

موقعی که با دو فنجان قهوه به اتاق باز می گشت ساعت دیواری ده ضربه نواخت و متین بیاد

آورد تا مدتی بعد مسافری با قلبی تنها ایران را ترک می کرد. داخل اتاق یاشار در حالیکه

روی مبل راحتی جلوی شومینه لم داده بود به اهنگی از کریس دی برگ که داخل ضبط آرام می خواند گوش می داد با این مضمون که:

ایا مرا چون مسافری می
پنداری؟ که در جاده ای
تاریک و خلوت، نوری را می
بیند و زنی را....

که عشق به او خواهد بخشید.
درست هنگامی که زن به بندر می
رسد، و می خواهد دل شکسته اش
را تسلی دهد باز می گردد و دوباره
او را، راهی سفر می کند.

ان گاه که تنها شدم،
مطمئن بودم اتفاق بدی نمی افتد.
گمان کردم تمام دنیا منتظر شنیدن قصه ی من هستند.
عشق من، مرا باز گردان، به وجودت
نیاز دارم، باز گرد و مرا به خانه برسان.
باز گرد و این بالهای شکسته را تیمار کن...
باز گرد و مرا به خانه برسان....

-یاشار بیا قهوه ات سرد شد

یاشار رویش را به طرف متی برگرداند.اشک در چشمانش حلقه زده بود.

چمدانهای کوچک و بزرگ حالا کنار در خانه جا خوش کرده بودند و خانواده ی مهدوی و خانواده ی عمو در آن لحظه های اخر تازه به یاد حرفهای نگفته افتاده بودند و با حرارت و بلند با مادر و پدر حرف می زدند.پریا بی حوصله جلوی آینه روسریش را زیر چانه گره زد و در حالی که ساعتش را بدست کی کرد به کنار پنجره رفت.ان را باز کرد و بدنش را بیرون کشید تا قطرات باران روی صورتش بنشیند.پریسا که وارد شد پنجره را بست و به طرف او رفت.پریا لبخند زد و پریسا گفت:

-حاضری؟

-اوهوم.

پریسا دست به کمر ورندازش کرد.مانتو و شلوار شفیق،کفش کتانی ابی و روسری طرح رنگین کمانش را از نظر گذراند.یقه ی مانتویش را مرتب کرد و گفت:

- امشب هوا سرده به ژاکت روی مانتوت بپوش.

-نه!همین طوری خوبه

-چیزی شده؟

-چطور مگه؟

-خیلی تو هم رفتی

-فقط یه کم کسلم.چقدر زود همه چی تموم شد.حالا باید با یه عالم خاطره برگردم.

-همیشه گفتن عمر سفر کوتاس

- روزی که پامو تو ایرون گذاشتم فکر نمی کردم یه روزی انقدر دل بسته بهش بذارم و برم.
پریسا او را در اغوش کشید و گفت:

- دلم خیلی برات تنگ میشه تازه داشتم به بودنت عادت می کردم.

- من در اولین فرصتی که پیش بیاد باز میام ایران.

- قول بده

- قول مردونه

گونه ی خواهرش را بوسید و گفت:

- خب بریم دیگه

برای آخرین بار به اتاق نگاهی انداخت و بیرون رفت.

توی فرودگاه بعد از خدا حافظی از عمو و زن عمو و اقا و خانوم مهدوی بالاخره سهیل او
را کنار کشید و گفت:

- باز میای؟

- حتما

- سهیل منو بخشیدی؟

- تو کاری نکردی که نیاز به بخشش داشته باشی.

- ولی...

- پریا دارم سعی می کنم همونی بشم که تو ازم توقع داری

- ممنون. نمی دونی با این حرفت چقدر عذاب وجدانم رو کم کردی.

پدر پیش انها آمد:

-خب دیگه بریم.

-خداحافظ سهیل.

-به امید دیدار.

پریسا هنوز با چشمان پر از اشک به او زل زده بود. برای چندمین بار همدیگر را در اغوش گرفتند:

-دعا می کنم با امین خوشبخت باشی.

-منم امیدوارم خواهر کوچولوم خوشبخت باشه

-نمی دونم چرا فکر می کنم دارم همه چیزم رو ایران جا می ذارم و میرم.

اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

-پریسا نمی دونی تو دلم چه غوغایه! چه اتیشی شعله می

کشه پریسا گریه اش گرفت و زمزمه کرد:

-خیلی زود برگرد پریا، خیلی زود.

صدای پدر باز بگوش رسید

-پریا

امین جلو آمد و اندو را از هم جدا کرد.

-پریا برو

-باشه...خداحافظ پریسا.

-خداحافظ.مراقب خودت باش

***** حالا متین داشت برای چندمین بار فنجان خالی یاشار را پر

می کرد.

-متین این ضبط صوت رو خاموش کن داره دیوونم می کنه

-تو حالت خوبه؟

-اره

-نه خوب نیستی. بگو چی شده؟ می دونم تو امشب فقط شب نشینی ساده اینجا نیومدی. بهم

بگو چرا انقدر بی قراری؟

-می گم ولی حق نداری به خاطر اون چیزایی که می شنوی سرزنشم کنی.

-برای چی باید یه همچین کاری بکنم؟

-چون خودمم به خاطرش احساس حماقت می کنم.

-از من مطمئن باش. هنوز تو این همه سال منو نشناختی؟

-چرا شناختمت. به خاطر همین امشب اومدم پیشت دلم می خواد فریاد بکشم.

-بگو چی شده من گوش می دم.

-اول یه فنجون قهوه ی دیگه برام بریز.

وقتی متین فنجان قهوه اش را پر می کرد یاشار درددلش را شروع کرد:

-متین عاشق شدم. بدجوری هم شدم!

-خب اینکه بد نیست

-خیلی هم بده. مسخره س ادمی مثل من که به قول شماها قلبش از بتون ارمه س حالا

اینطوری بزنه به سیم اخر. در زمان و مکانی دیدمش که اصلا انتظار یه رابطه ی شدید

احساسی رو نداشتم. با یه نگاه بهش زندگیم دگرگون شد. وقتی ناخودآگاه نگاهم در نگاهش گره خورد. انگار رو آتش فشان بودم اون لحظه به خودم گفتم تمومه بالاخره اونیه که می خواستم پیدا کردم ولی اون منو ویرون کرد و رفت. در یه چشم بهم زدن همه چی تموم شد. مامان و بابا رو تو ترکیه ول کردم و برگشتم ایران. اگر چه در ظاهر ارومم ولی متین خدا می دونه چطور از درون متلاشی دختری شدم که نه اومدنش رو و نه ذفتنش رو باور دارم. چند بار رفتم اونجا که دیده بودمش به این امید که بتونم پیداش کنم ولی نبود و تو تهران هم ناخودآگاه چشمم همه جا دنبالش می گرده. هر کی رو شکلش می بینم قلبم می ریزه و نکته ی بسیار مضحک قضیه اینه که حالا دیگه جزییی از زندگیم شده. اگر چه می خوام رهش کنم ولی نمی تونم.

هنوز باران می امد. یاشار رفت کنار پنجره و افزود:

-حالا اون داره بی خیال از اونچه سرم آورده یه گوشه از دنیا به زندگیش ادامه میده. بدون

اینکه بدونه چطوری خواب و خوراک رو از من گرفته

متین کنارش امد و برای همدردی دست رو شانهِ اش گذاشت و گفت:

-شاید پیداش کردی.

-اینجا نیومدم که بیخود امیدوارم کنی.

رو به متین افزود:

-کاری کن فراموشش کنم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که دستش روی پارچه ی روی میز کشیده شد و تابلوی

نقاشی همراه ان از لبه ی میز سرخورد و روی کف سرامیک اتاق افتاد و با صدای بلندی

شکست متین با عجله به طرف تابلو رفت

-این چطوری افتاد؟

-مثل اینکه دست من بهش خورد.اخه مرد حسابی این تابلو روی میز چیکار میکنه؟چرا نزدیش به دیوار؟

-چون طاقت نگاه نافذ اون دختر رو ندارم.یاشار این تابلو برام خیلی ارزش داره شانس اوردی که خودش نقاشی خراب نشد و گرنه پوست سرت رو می کندم.حالا چرا این طوری به نقاشی زل زدی؟ -این رو کی کشیده؟

-یه دوست

-متین اون دختره که ازش برات گفتم خیلی شبیه این نقاشیه.مثل همین نقاشی هم یه حلقه به پره بینیش داشت نقاشی را روی میز گذاشت وبه طرف متین برگشت رنگش حسابی پریده بود -بهم بگو این نقاشی رو کی کشیده؟

-تو دختره رو کجا دیدی؟

-منظورت کدوم دختره؟

-همونی که ازش برام گفتی

-اون روزی که به مرز ایران رسیدیم تا فرداش برای کار مهاجرتمون به ترکیه بریم اونجا با این که همه ی مدارکم درست و بی نقص بود با این حال یه بهانه ی الکی جور کردن و نداشتن برم.بهم قول دادن اگه چند ماهی بمونم کارم درست میشه ولی من برگشتم ایران و مامان و بابا تنهایی به امریکا رفتند.متین به حرفام گوش میدی؟حالا تو چرا زل زدی به این نقاشی؟چرا بهم نمی گی این رو کی کشیده؟

-حالا فقط تو باید جواب منوبدی از اون دختر بیشتر برام بگو

-تو قلعه ی جاویدان دیدمش.

لبخندی محو روی لبانش نقش بست و ادامه داد:

-وقتی دنبالش می رفتم تا چشم بر هم زدم دیدم غیبتش زده. تازه چند لحظه ی بعد فهمیدم خانوم از کوه لغزیده و میون زمین و هوا معلق مونده خواست خدا بود که پیداش کردم و نجاتش دادم و گرنه اون....متین جی شده؟ چرا رنگت مث گچ دیواره؟! می خوی برات اب قند بیارم؟ متین که انگار داشت با خودش حرف می زد گفت:

-حالا تازه معنی حرف مراد رو می فهمم. یاشار شاید باورت نشه ولی من اون دختری که دنبالش می گردی می شناسم.

یاشار روی صندلی وا رفت. متین با عجله به طرف تلفن رفت و مشغول شماره گرفتن شد بالاخره یاشار از شوک بیرون امد و گفت:

-داری سر به سرم می ذاری؟ چطور ممکنه بشناسیش، یعنی واقعا می دونی اون کیه؟
-بله! ای بابا اینام که جواب نمی دن حتما رفتن.

- کی رفته؟ متین
عصبی گفت:

-همون دختره امشب قراره با پدر و مادرش ایران رو ترک کنه یاشار مثل مسخ شده ها جلو امد عصبی خندید و گفت:

-بس کن حوصله ی شوخی ندارم

-یاشار من جدیدم. باور کن می شناسمش. اسمش پریاست همونی که این تابلو رو کشیده.
-پریا؟!!

نگاهش با نگاه دختر نقاشی شده گره خورد. متین حالا داشت شماره ی دیگری را می گرفت و زیر لب می گفت:

-خدا کنه لااقل اینا باشن. گوشی را بردار امین.

امین داشت مسواک می زد که تلفن زنگ زد:

-پریسا گوشی را بدار

-من دستم بنده خودت بردار

امین با دمپایی رو فرشی لخ لخ کنان و مسواک بدست به طرف تلف رفت.

-بله؟

-امین چرا گوشی رو بر نمی داری؟

-داشتم مسواک می زدم چی شده؟ چرا صدات می لرزه؟

-تو کی برگشتی؟

-یه ربعی میشه

-پریا کجاست؟

-خب معلومه کجاست تو فرودگاه تو که منو نصف عمر کردی بگو بینم چی شده؟

-بابا تلفن همراهش رو برده؟

-نه تلفنش پیش منه. اونا هم تو راهن دیگه باید برسن خونه

-عموی پریا چی ؟

-اونا با ما برگشتن

یاشار رو به متین

گفت:

-ازش پرس پروازشون چه موقعی یه؟

-امین شنیدی؟

-اره! کی اونجاس؟

-جواب بده امین. چه ساعتی

پروازشونه؟ امین نگاهی به ساعت

انداخت و گفت:

-حالا ساعت یه ربه به دوازده س. یه ربع دیگه

-من همین حالا میرم فرودگاه

-امکان نداره بهشون بررسی اخه بگو چی شده؟

-اونی که پریا دنبالش می گشت رو پیدا کردم.

ارتباط قطع شد و وقتی پریسا از اشپزخانه بیرون امد دید امین گوشی به دست ساکت و با

دهان باز به او خیره مانده متین به طرف در اتاق دوید:

-یاشار بیا

-کی؟

-یه ربع دیگه

-خدایا هنوز باورم نمیشه!

-عجله کن پسر

ساعت یازده و پنجاه دقیقه ی شب ماشین یاشار در خیابان های تهران با سرعتی دیوانه وار

به طرف فرودگاه در حرکت بود. متین در تمام مدتی که یاشار با اعصاب متشنج به زمین و

زمان لعنت می فرستاد ترجیح داد ساکت بماند ولی وقتی نزدیک بود با موتور سواری
تصادف کد سکوت را شکست و به او تشر زد:

-مٹ اینکه میخوای جناز مون به فرود گاه برسه؟

-باید قبل از پرواز بینمش

-اخه به چه قیمتی؟

-به هر قیمتی!!

همان موقع ماشینی از فرعی بیرون آمد و انها با همان سرعت زیاد از چند میلی متریش رد
شدند. بیچاره راننده از ترس چشماش از حدقه بیرون زده بود. متین سری از تاسف تکان
داد و به یاشار نگریست او براستی مهار ناشدنی بنظر می آمد.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-دوازده و پنج دقیقه شده.

یاشارپایش را روی ترمز گذاشت و ماشین با صدای گوشخراشی کنار جاده متوقف شد. با
مشت روی فرمان ماشین کوبید و با بغض گفت:

-لعنت به این شانس. دیگه رفته و من هرگز نمی بینمش. اخه چطوراون در چند قدمی من بود
و نفهمیدم.

-هنوز داره بارون میاد

-متین اصلا می فهمی من چی میگم؟

-وقتی بارون میاد ممکنه پروازا با تاخیر مواجه بشن

-ولی پروازای خارجی به ندرت تاخیر دارن.

-شاید این یکی از اون احتمالاتی نادر باشه

-تو این دنیای مسخره هر چیزی ممکنه اتفاق بیفته جز اون چیزی که من می خوام.
-راه بیفت.

-چشم قربان.

***** بلندگوی فرودگاه شماره پرواز آنها را اعلام کرد:

-مسافری پرواز به مقصد امستردام لطفا به
طرف جایگاه پدر بلیطها را از کیفش در آورد و
گفت:

-خب بریم دیگه
پریا زیر لب گفت:

-کاش یه کم بیشتر تاخیر داشت

پدر به او چشم غره رفت و مادر با ارنج به او زد یعنی اینکه دهانش را ببندد. پریا اهی کشید
و ساکت شد. وقتی سوار اتوبوس مخصوص میشدند ناخودآگاه نگاهی به پشت سر
انداخت. مادر او را جلو راند.

-پریا، چقدر به پشت سرت نگاه می کنی؟

وقتی همراه دیگر مسافران سوار شدند پریا باز هم آن دختر مو قرمز را دید که درونش چان
گرفت و به حای او با نگاه بی قرار به روبرو خیره ماند. درهای اتوبوس بسته شد و پریا برای
آنکه بر اثر سرگیجه ای که گرفتارش شده بود نیفتد دو دستی میله ی اتوبوس را گرفت که
ناگهان صدایی در گوشش طنین انداخت -صبر کنید اتوبوس رو ننگه دارین. صبر کنین.

پریا که هنوز سرگیجه داشت متوجه شد پدر و مادرش و چند تا از مسافرها از شیشه ی پستی اتوبوس با تعجب به بیرون می نگرند. او هم کنجکاو نگاه آنها را تعقیب کرد و یکدفعه صدای فریادش داخل اتوبوس طنین انداخت.

-نگه دارین تو رو خددا نرین

-پریا دیوونه شدی؟ این کارا یعنی چی؟

-نه به خدا! ماما این بار دیگه سراب نیست خودشه که داره دنبال اتوبوش میاد بالاخره پیدا کرد. اومده دنبالم چون هنوز دوست داره چون...

یاشار دیگر حسابی از آنها فاصله گرفته بود بنابراین در کمال ناامیدی بر جای ماند ولی بالاخره بعد از داد و فریادهای پریا راننده اتوبوش را نگه داشت و پریا از آن پایین آمد. یاشار که جان دوباره ای گرفته بود باز شروع به دویدن کرد -پریا...پریا...

پریا هنوز سرگیجه داشت. دید که پدر و مادرش پیاده شدند و اتوبوس بعد از مدتی دوباره براه افتاد. صدای مردی که انقدر برایش آشنا می نمود نزدیک و نزدیکتر شد. هنوز نامش را صدا می زد و پریا هنوز سرگیجه داشت و معلق بین خود و آن دختر موقرمز، لبخند عمیقی بر لبانش نقش بسته بود و چشمهایش از شادی می درخشید مانده بود. چون نتوانست جلوی لرزش پاهایش را بگیرد مجبور شد روی زمین بنشیند. یاشار به او رسید و نفس نفس زنان بالای سرش ایستاد. اشک در چشمان مرد حلقه زده بود و لبانش می لرزید و پریا هنوز جرات نداشت نگاهش کند. او هم روی زمین کنار پریا زانو زد و با التماس گفت:

-به من نگاه کن.

-نمی تونم می ترسم ب از سراب اشی.

یاشار دست سرد او را در دست گرفت و زیر لب گفتک

-قسم می خورم که واقعیم. فقط کافیه نگام کنی. می خوام تو چشمتا بخونم که دیگه مال منی. پریا سرش را بالا گرفت حالا اشک در چشمان او هم حلقه زده بود.

-چطور پیدام کردی؟

-حالا مهمترین مسئله اینه که بدونم تو هم منو دوست

داری یا نه؟ صدایی از اعماق وجود پریا گفت:

-مرد غریبه! عشق من به تو پابرجاست

-متشکرم اگه بمیرم هم دیگه نمی دارم ازم جدا بیفتی در ضمن اسم من یاشاره

-یاشار! یعنی بودندت رو باور کنم؟ اره باورت می کنم دیگه هیچ تردیدی

برای پذیرفتنت ندارم یاشار بی هیچ تردیدی او را در اغوش گرفت

پدر و مادر با دهان باز از تعجب به ان صحنه می نگریستند. ولی نگاه متین متوجه پرنده ی سفیدی بود که بالای سر پریا و یاشا چرخ میزد. هواپیما از باند برخاست و بدون پریا و پدر و مادرش راهی هلند شد. وقتی اندو دست در دست یکدیگر به جمع انها می پیوستند دیگر باران نمی بارید.

پایان

منابعی که در نوشتن کتاب از انها بهره گرفته شده است:

(۱) منابعی تاریخی مورد استفاده نویسنده پناهی سمنانی: نادر شاه بازتاب حماسه و

فاجعه ی ملی -نوئل باربر: فرمانروایان شاخ زرین: ترجمه ی عبدالرضا هوشنگ

مهدوی

۲) حمیدرضا واعظی نژاد گزیده ی اشعار

۳) ترانه های کریس دی برگ: ترجمه ی امیر علی محبی، کاوه اریانی